بسم الله الرحمن الرحيم

نغمهٔ کلک بهار

شادروان محمدتقی بهار «ملک الشعراء»

بکوشش: محمود رفعت

۱۳۶۵

مؤسسه چاپ وانتشارات علمی

تهران - بازار بین‌الحرمین شمارهٔ ۸۹ تلفن ۵۲۹۷۶۸

نغمهٔ کلک بهار

بکوشش: محمود رفعت

- چاپ اول: ۱۳۶۵
- تیراژ: ۷۵۰۰ نسخه
- چاپ: شرکت چاپ تجارت
- حروفچینی: لینوتایپ بابک
- لیتوگرافی: زرین گرافیک
- طرح روی جلد: استاد سید جمال الدین خرمی نژاد
- طرح حاشیه متن: استاد حسین کاشیان







با رشید یاسمی - دکتر شفق و نصرالله فلسفی

فهرست

صفحه عنوان

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه
قطعات	**۳۸۳**

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان

DATE LABEL

طلب آمرزش

عمری بباد رفت و بجا ماند این کتاب
باشد کسی بخواند و آمرزش آورد
ای مهربان رفیق که خواندی کتاب من
شاید بچشم ذوق تو صد عیب برخورد
گر عیبی اندرآن نگری عیب‌پوش باش
زیرا تو زودبگذری، این نیز بگذرد
با این همه معانی و این سبک‌وانسجام
چشم حسود کور که جز عیب ننگرد

با مردگان خویش مروت کنید از آنک
او نیست تـا جواب شما را بیاورد

« بهار »

مقدمه

پرهیز ز خود، که جای پرهیز اینجاست
وزکس مطلب چیز، که هر چیز اینجاست
تا چند پی راز خدا می‌گردی ؟
راز دل خود جو، که خدا نیز اینجاست

این رباعی نغز ودلپذیر از سخن‌سرای عالیقدر قرن حاضر «ملك الشعراء بهار» است‌که درمراتب سخنوری، پایه‌ای بس بلند وطبعی لطیف وروان داشته است.

او شاعری است توانا، با اندیشه‌ای بلند وطبعی موزون وروان‌و احساسی پاك وعمیق. بیشتر اشعارش درردیف شاهکارهای شعر فارسی است. هنرظریف وزیبایش که همگان‌را مجذوب می‌نماید، بیشتر در قصیده‌هایش که به«سبك خراسانی» است آشکار می‌شود.

او به شعرائی چون فرخی‌سیستانی، منوچهری‌دامغانی، رودکی، مسعود سعدسلمان وامیرمعزی عشق می‌ورزیده واغلب از آنان‌استقبال نموده است.

بهار درگفتن اشعار نغز وپربار، استاد مسلم وکم‌نظیری است که همهٔ ادیبان وشعرشناسان برآن صحه گذاشته‌اند. تبحر وتفوق وی بر سایر همگنانش در انواع شعر بخصوص در غزلیات، رباعیات، مثنویات وقطعه‌های وی بخوبی مشهود است وشاهکارهای بی‌نظیری از خود بیادگار گذاشته است‌که ما قسمتی ازآن گوهرهای تابناك ادبیات را بعنوان هدیه‌ای پربها بشما تقدیم می‌داریم، با این اعتقادکه اغلب

بزرگان علم وادب پایهٔ سخن وی را ستوده ورفعت مقام ادبی او راتائید نموده‌اند.

هدف غائی مولف از تقدیم این مجموعه که با نام «نغمهٔ کلك بهار» عرضه می‌شود، بیشتر تجسس وتفحص درسخن شیرین فارسی است و اینکه یك شعر نغز وموزون بایستی دارای چه خصوصیاتی باشد و مراحلی که باید در سرودن آن طی بشود کدامند وبهمین لحاظ منتخبی از اشعار شورانگیز وروان «ملك الشعراءبهار» را برای استفاده دوستداران هنر وادبیات نقل می‌کنیم واز آن دریای بیکران، گوهری چند به‌بازار ادب تقدیم می‌داریم بدان امیدکه مورد توجه ادب دوستان ودانش‌پژوهان قرار گیرد. قابل توجه اینکه دراین مجموعه بیشتر سعی شده است، نغزترین اشعاربهار را که جنبه اخلاقی، اجتماعی، مذهبی، تربیتی ومیهنی داشته انتخاب وتقدیم گردد. بااین توضیح‌که دربعضی از اشعارش بخصوص درمطایبات‌که نوشتن بعضی از کلمات ویاجمله‌ای که از نظر رعایت عفت‌کلام صلاح نبوده از طرف‌خودشاعر نقطه‌گذاری شده است، چه‌رعایت این اصول از خصوصیات اخلاقی بهار نیز بوده است.

درپایان خدمات ارزنده وکوششهای بیدریغ آقای‌شاپورعلمی مدیر محترم وپرتلاش موسسه انتشارات علمی را درچاپ ونشر این اثر نفیس درخور تشکر وستایش دانسته، از ایشان وسایر دوستانی‌که در این امر مهم مرا یاری نموده‌اند نهایت سپاسگزاری نموده وتوفیق همه را در راه زنده‌نگاهداشتن زبان وادبیات‌فارسی از خدای قادر متعال آرزومندم.

محمودرفعت

نسب‌نامه بهار

منت خدای را که من از نسل برمکم
بتوان شمرد جد و پدر تا فرامکم
جز خاندان حیدر کرار در جهان
یك خانواده نیست به تعظیم ، هم‌تکم
در ملك خویش و درهمه آفاق، مشتهر
بر خانوادهٔ خود و برخود مبارکم

شرح حال بهار

میرزا محمدتقی ملك‌الشعراء بهار در تاریخ ۱۳ ربیع‌الاول سال ۱۳۰٤ قمری درشهرمشهد پابه‌عرصه‌وجود گذاشت، پدرش حاج‌میرزا محمد کاظم متخلص به‌صبوری وملقب به ملك‌الشعراء ، ابن حاج محمد باقر کاشانی رئیس صنف حریربافان مشهد و او پسر حاج عبدالقدیر خاراباف ساکن کاشان بوده است.

پدر بهار که در مشهد تولد یافته است حرفهٔ پدری و اجدادی‌را مانند سایر برادران خود دنبال نکرده و در مشهد بتحصیل علوم ادبی وعربی وزبان فرانسه و فقه پرداخت وشعررا بسبك امیر معزی‌میگفته و بساختن قصیده و مسمط وغزل ومثنوی استاد بود لیکن بیشتر اشعار او قصیده است.

مادر بهار از یك خانوادهٔ تاجر و اصیل گرجستانی است که جد او از معارف گرجستان و از نژاد مسیحیان قفقاز بوده و در جنگهای روس وایران باجمعی دیگر بوسیلهٔ عباس‌میرزا نایب‌السلطنه به‌اسارت به‌ایران آورده شده و بدین اسلام درآمده و مسلمان شد.

ملك‌الشعراء بهار اصول ادبیات را در نزد پدر آموخته وپس از مرگ پدر که ۱۸ سال بیشتر نداشت، تحصیلات ادبی را نزد مرحوم ادیب نیشابوری از ادبا و شعرای مشهور و سایر فضلای معاصر دنبال کرد ومقدمات عربی و اصول کامل ادبیات فارسی را در مدرسهٔ نواب در خدمت اساتید آن فن تکمیل نمود.

بهار از سنین کودکی و در زمان حیات پدر قریحهٔ ادبی خود را گاهگاهی بروز می‌داد و ذوق فطری و خدادادی خویش را ضمن گفتار وکردار کودکانهٔ خویش آشکار می‌ساخت.

در خلال یادداشت‌های او میخوانیم هنگامیکه در سن ده سالگی باپدر ومادر به‌سفر کربلا رفته بودند شب هنگام در بیستون عقرب جراری در بساط آنها راه یافته وبضرب کفش‌ولگد کشته میشود بهار ده‌ساله این بیت را بدان مناسبت میسازد و برای پدر میخواند :

به بیستون چو رسیدم یك عقربی دیدم
اگر غلط نکنم از لیفنند فرهاد است

پدر بارها درمحافل دوستان خود این‌شعر فرزندرا برسم استهزا میخواند و میخندیدند.

در سنین سیزده و چهارده سالگی نیز اشعاری از او در دست‌است که غالباً اشعار اساتید را تضمین میکرده است، از آنجمله:

دلبرا ره بنما تا بعلامت بروم
از سرکوی تو باشور قیامت بروم
ورنه زین‌ره بخدا گر بندامت بروم
تو مپندار کزین در بملامت بروم
دلم اینجاست بده تا بسلامت بروم

ونیز:

ای جفا پیشه که جان و تن ما سوخته‌ای
آتش غم بتن لاغرم افروخته‌ای
دلم از ناوك مژگان جفا دوخته‌ای
کشتن عاشق بیدل زکه آموخته‌ای
گنه ما نبود غیر وفاداری ما
زچه دوری طلبی ازپی غمخواری ما

این مسمط نیز که غزل خواجه را تضمین کرده از آثار چهارده سالگی بهار است.

کنون‌که سبزه مزین نموده صحرا را
رسیده مژده گل بلبلان شیدا را
بباغ اگر نگری یار سرو بالا را
«صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را»
«که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را»

گرفت جان و دل ما و جان نداد چرا
بجای دل غم هجران خود نهاد چرا
زشکر دو لبش بوسه‌ای نداد چرا
«شکر فروش که عمرش دراز باد چرا»
«تفقدی نکند طوطی شکر خارا»

ببوی زلفش روید ببوستان سنبل
بیاد رویش گوید بگلستان بلبل
متی رایت نسیم الصبا حبیبی ، مل
«غرور حسن اجازت مگر نداد ای‌گل»
«که‌پرسشی نکنی عندلیب شیدا را»

تو راکه روی نکوتر بود زشمس وقمر
چرا نمیکندت پند نیکخواه اثر
برون چرا نکنی خوی زشت خود ازسر
«بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر»
«بدام ودانه نگیرند مرغ‌دانارا»

دلم بیاد جمالت بکنج تنهائی
نشسته منتظر مقدمت که بازآئی

ولی نداند در بزم غیر بی‌مائی
«چو باحبیب نشینی و باده پیمائی»
«بیاد آر حریفان باده پیما را»
کنون که رسم جهان غیر بیوفائی نیست
«دلا ز حلقهٔ زلفش تورا رهائی نیست»
بدان ز سلسله دیوانه را جدائی نیست
«ندانم ازچه سبب رنگ آشنائی نیست»
«سهی قدان سیه چشم ماه سیما را»
بدست فهم به چین بر، زگفتهٔ حافظ
«اگر بگوئی گو طرز گفتهٔ حافظ»
که کس نگفته نکوتر ز گفتهٔ حافظ
«در آسمان چه‌عجب گر زگفتهٔ حافظ»
«سماع زهره برقص آورد مسیحارا

بااین وصف، پدر در تشویق او بشعر و شاعری کوتاهی میکرد زیرا نمی‌خواست فرزندش حرفهٔ شاعری را پیشهٔ خود سازد و پیوسته باو میگفت در دوران آینده باشاعری کسی نمیتواند نان بخورد باید دنبال کسب و تجارت بروی و در این راه او را تشویق فراوان میکرد اماچون بهار ذاتاً شاعر بود وشاعر هیچگاه نمیتواند بعالم مادیات و کسب مال ومنال قدم بگذارد علی‌رغم آمال پدر و سابقهٔ ذوق فطری و طبع سرشار ادبی دنبال سخنوری و شاعری و نویسندگی را گرفت و تا بدان پایه رسید که در فن خود شهرت فراوان یافت.

بهار پس از فوت پدر در گفتن شعر رفته رفته چنان مهارت بخرج داد که جز معدودی از اساتید، سایر فضلای خراسان آنرا باور نکرده و میگفتند اشعار پدرش را بنام خود میخواند. پس ازآنکه حکام و امرای خراسان در محافل علنی مکرر وی‌را امتحان‌ها کردند وقصاید

خاص که لفظاً و معناً تازگی داشت اقتراح کرده و او بخوبی از عهدهٔ امتحان برآمد، حسودان و معاندین او رشتهٔ تهمت را از در دیگر تاب داده، گفتند کس دیگریست که برای او شعر میسازد.

بهار قصیده‌ای ساخت و در آن قصیده، خطاب به حسودان و بدخواهان خود چنین میگوید:

تو سبك من نشناسی ز شاعران دگر
چرا ز بیخودی بر نهیم این بهتان
پس از صبوری اینك منم که شعر مرا
برد بهدیه بجای متاع بازرگان
بخرد سالی آنسان چکامه بسرایم
که سالخورده سخندان سرودنش نتوان

باری عاقبت کار او با مفتریان دربارهٔ امتحان به بدیهه گفتن رسید ومشکلترین امتحانات که سرودن رباعیات بطریق جمع بین‌الاضداد باشد در مجالس باو تکلیف میشد. در محفلی گفتند این چهار لفظ را در چهار مصراع بوزن رباعی بگوید و آن چهار این بود:

تسبیح، چراغ، نمك، چنار، بهار این رباعی را در چند لحظه بساخت:

با خرقه و تسبیح مرا دید چو یار
گفتا ز چراغ زهد ناید انوار
کس شهد ندیده است در کان نمك
کس میوه نچیده است از شاخ چنار

باز رباعی دیگری بااین چهار چیز طرح شد:

خروس، انگور، درفش، سنگ، بهار این رباعی را ساخت:

برخاست خروس صبح برخیز ایدوست
خون دل انگور فکن در رگ و پوست

عشق من و تو قصهٔ مشت است و درفش
جور تو و دل، صحبت سنگ است و سبوست

امتحان دیگر – گل رازقی، سیگار، لاله، کشک.

بهار بلافاصله این رباعی را ساخت:

ای برده گل رازقی از روی تو رشک
در دیدهٔ مه ز دود سیگار تو اشک
گفتم که چو لاله داغدار است دلم
گفتی که دهم کام دلت یعنی کشک

بهار خود میگوید: «در آن مجلس جوانی بود طناز و خودساز که ازرعنائی برعونت ساخته وازشوخی بشوخگنی پرداخته بااین‌امتحانات دشوار و رباعیات بدیهه باز هل‌من مزید گفته وچهار چیز دیگر بکاغذ نوشت وگفت تواند بود که در آن‌اسامی تبانی شده باشد وبرای اذعان کردن و ایمان آوردن من بایستی بهار این چهار چیز را بالبدیهه بسراید:

آینه، اره، کفش، غوره، من‌برای برای تنبیه آن‌شوخ چشم دست اطاعت بردیده نهاده ویرا هجائی‌کردم‌که منظور آن شوخ‌هم در‌آن هجو بحصول پیوست و آن اینست:

چون آینه نور خیز گشتی احسنت
چون اره بخلق تیز گشتی، احسنت
در کفش ادیبان جهان کردی پای
غوره نشده مویز گشتی، احسنت

این امتحانات در سال اول مرگ پدر و ظهور شاعری بهار بکار آمد و ازآن پس دوستان بشاعری و استادی او معترف و دشمنان از هرزه درائی ظاهراً منصرف شدند.

بهار در یادداشتهای خود چنین مینویسد:

«از آن پس بتکمیل معلومات خود پرداخته، برآن شدم که به تهران آمده بکمك بزرگان دولت برای فراگرفتن علوم جدید بفرنگستان رهسپار شوم، لیکن دو چیز در پیش این مقصود دیوار کشید، یکی بی‌سرپرست بودن خانواده که مادر، خواهر و دو برادر کوچك بودند ومعیشت آنان‌را بایستی تدارك واطفال‌را تربیت نمایم. دیگر انقلابات ایران بود که در سال ۱۳۲۴ قمری، دو سال پس از مرگ پدر روی نموده ودر اوضاع اجتماعی ایران تأثیرات شگرفی بخشیده ودر هر سری شوری دیگر انداخت.»

ازاین زمانست که بهار باشخصیت مستقل وخاصی که یافته بود وارد زندگی سیاسی و اجتماعی میشود. بهار ازآن جمله جوانانی بود که در چنین جریان‌های سیاسی حاد بدون تردید و دودلی و با ایمانی راسخ بصف انقلابیون می‌پیوندند، در واقع روح پرشور شاعرانه و احساسات تند میهن‌پرستانهٔ او را هیچ دسته‌ای دیگر قانع نمیساخت، بهار برای اجرای آمال وطنی خود مقالات سیاسی و اشعار مهیج و ترانه‌های ملی در تهییج ملیون و زعمای مشروطیت و مذمت از محمد علیشاه و سایر سران مستبدین میساخت و در روزنامهٔ خراسان که در مشهد محرمانه چاپ و نشر میشد بدون امضاء انتشار میداد.

گویندهٔ این مقالات واشعار در ابتدا نامعلوم و رفته‌رفته معرفی شده مورد تحسین و ستایش عموم واقع شد.

چنانکه خود مینویسد: «من در خراسان یکی از آنها بودم که از وضع تهران راضی نبودند و در انجمن‌های سری، سری برده و دست داشتم.

نخستین اشعار سیاسی و اجتماعی من در بین سالهای ۱۳۲۵ و ۱۳۲۶ قمری و هنگام کشاکش بین شاه و مجلسیان و سال اول بسته شدن در مجلس و بمباردمان بهارستان و استبداد کوچك محمدعلی‌شاه

گفته میشد و بدون امضاء در روزنامه خراسان که آنهم محرمانه چاپ میشد، انتشار می‌یافت و بردلهای آزادیخواهان می نشست.»

بزودی پس از جدالی که میان محمدعلیشاه و ملت درگرفته بود و به‌پیروزی انقلابیون ختم شد دوعقیدهٔ متضاد، دوعقیدهٔ تند ومعتدل بین سران و پیشقدمان آزادی ایجاد گشت. در مشهد حزب تندرو دمکرات قدرت بسیاری یافت و کمیته حزب دمکرات خراسان در اواخر سال ۱۳۲۸ قمری انتخاب گردید و بهار هم یکی از اعضاء کمیته مزبور بود.

پس از تشکیل این کمیته بهار روزنامهٔ نوبهار را با امتیاز و مسئولیت خودش بعنوان ناشر افکار حزب در مشهد انتشار داد.

مطالب روزنامه نوبهار در پیرامون اوضاع‌روز بخصوص در- بارهٔ خطر بازگشت ارتجاع و خطر مداخلهٔ روسیهٔ تزاری درامورایران و سایر مسائل سیاسی بود. بزودی پیش‌بینی‌های نوبهار درست درآمد ودرسال ۱۳۲۹ - ۱۳۳۰ قمری اولتیماتوم روسها مجلس دوم‌را بست، شوستر امریکائی اخراج شد و دیکتاتوری نایب‌السلطنه (ناصرالملک) آغاز گشت، کمیته مرکزی حزب دمکرات بخراسان تلگراف کردکه باید فداکاری نمود و قیام را برپا ساخت.

بهار در چنین شرایطی به‌تنهائی شروع بکار کرد. زیرا رفقای سابقش بااو همکاری نمی‌کردند.

اما بهار هنوز کار را شروع نکرده بود که به مشکلات تازه‌تری برخورد وژنرال کنسول روس‌تزاری مانع ازانتشار روزنامه‌شد. بهار در یادداشت‌های بخصوصی که شرح این جریان را مفصلا یاد کرده و امروز متأسفانه تنها شش صفحه از آن باقیمانده است گوشه‌ای از ملاقات خود را باپرنس دابیژا کنسول روس چنین شرح میدهد:

«کنسول گفت ما نمیگذاریم تو روزنامه بنویسی - گفتم من هم

کتاب مینویسم. گفت از چه مقوله؟ گفتم برضد دولت تزار و برضد شما و در هندوستان منتشر میکنم!»

نتیجهٔ این ملاقات در یادداشت‌ها معلوم نیست ولی مقاومت بهار بثمر رسید و روزنامهٔ ادبی و اجتماعی نوبهار به انتشار ادامه داد. مقاله‌های او تحت عنوانهای «زن‌مسلمان» «تجددانقلاب» «روح‌دیانات» وغیره تأثیر بسزائی در افکار گذاشت.

کنسول روس و سایر طبقات مرتجع و مخالف تجدد این بار از راه دیگری وارد شدند و در میان مردم هیجانی بر ضد شاعر جوان که حالا از نویسندگان معروف وشجاع عصر خود نیز شده بود بوجود آوردند، تاآنجا که عده‌ای او را تکفیر کردند.

در این میان جنگ بین‌الملل اول درگرفت و بهار به پیروی از مردم آزادیخواه زمان، فعالیتهای سیاسی خود را تشدید کرد، درنتیجه دوباره نوبهار توقیف شد و خود بهار نیز دستگیر گردید، اما بزودی در اثر تأثیر عمیقی که مبارزات او در میان مردم خراسان گذاشته بود از سه ولایت درگز، کلات و سرخس بوکالت مجلس شورای ملی در دورهٔ سوم انتخاب گشت و بناچار آزاد شده بتهران آمد.

ولی مجلس سوم دوباره آن مقالات نوبهار که دربارهٔ نسوان‌بود گریبان او را گرفت و اعتدالیون و حتی بعضی از سران دمکرات علناً و مخفیانه علیه اومیکوشیدند تا سرانجام بعد ازشش‌ماه اعتبارنامه‌اش تصویب شد.

هنوز عمر مجلس بسر نرسیده بود که در سال ۱۳۳۵ قمری مهاجرت معروف پیش آمد و بهار از جملهٔ مهاجران بود، ولی در قم ضمن انجام یك مأموریت فوق‌العاده در راه دستش شکست و بناچار بتهران بازگشت.

چند روز پیش از این مهاجرت که بنا بود قوای روس تزاری از

قزوین بجانب تهران حرکت کرده پایتخت را اشغال کنند و مهاجرت هم بهمین علت پیش آمده بود، بهار مقالات شدیداللحنی برضد مظالم روس در نوبهار می‌نوشت، از جمله مقالهٔ معروف (دشمن حمله کرد) که راجع بحمله قوای روس به تهران بود، روسها را نسبت باو سخت نگران ساخت.

این بود که پس از بازگشت از قم به‌اشارهٔ عمال روس، حکومت وقت وی را بادست شکسته بخراسان و از آنجا بشهر بجنورد تبعید کرد.

این تبعید و وجود او در بجنورد و همدردی بامردم آن شهر در مصائب زندگیشان سبب شد که در دورهٔ چهارم از همان شهر انتخاب گردد.

بهار پس از آزادی از تبعید و آمدن بتهران، مجدداً روزنامهٔ نوبهار را انتشار داد و از این پس دورهٔ فعالیت‌های ادبی او نیز در پایتخت تجدید میشود.

در سال ۱۳۳۶ قمری انجمن ادبی دانشکده را تأسیس کرد و همچنین مجلهٔ ادبی و اجتماعی بهمان نام منتشر ساخت. دراین انجمن و مجله باذوق‌ترین ومترقی‌ترین نویسندگان وجوانان بااستعداد عصر جمع بودند، شیوهٔ ادبی مجلهٔ دانشکده در پیش بردن نثری که از زمان انقلاب مشروطیت آغاز یافته بود کمك شایانی کرد ومردم کشور را با ادبیات اروپا نیز آشنا ساخت. بهار در این دوره همچنین مسئولیت روزنامهٔ رسمی (ایران)را بعهده داشت ولی دورهٔچهارم مجلس‌شورای ملی باآغاز دورهٔ بحرانی سلطنت قاجاریه و جدالها و مسائل سیاسی حاد مصادف گشت. بهار در گروه اقلیت مجلس بود و از سران معروف این گروه بشمار میرفت.

بعد از این دوره بهار در دورهٔ پنجم از ترشیز و در دورهٔ ششم

از تهران بمجلس شورایملی فرستاده شد، در این چند سال مبارزات سیاسی بین اقلیت مجلس و دولت بنهایت شدت خود رسید و بهار سهم بزرگی را دراین مبارزه داشت و به‌تنهائی جراید اقلیت‌را اداره‌میکرد. او خود مینویسد:

«ادارهٔ تمام جراید اقلیت آنروز و نوشتن شبی هفت سرمقاله، علاوه برمقالات فنی و ادبی، برای مجلات به نثر وشعر ومبارزهٔ دائمی شغل من بود.»

اما او اواخر دورهٔ ششم در اثر جریان‌های سیاسی خاصی که پیش آمده بود امکان فعالیت‌های سیاسی از بهار سلب شد. چنانکه خود مینویسد:

«من از ختم دورهٔ ششم مجلس شورایملی به بعد بمیل ورغبت از مداخله در سیاست کنار رفتم. علت این بودکه روزی ازایام، کارمندی از دربار مرا ملاقات کرد و پیشنهادهائی در امور سیاسی در بقیه عمر مجلس بمن نمود. من بدلایلی آن پیشنهادها را رد کردم و گفتم میل دارم از سیاست برکنار شوم و بخدمات علمی و ادبی بپردازم.»

باری مجلس تمام شد و قرار شد آقای تقی‌زاده و بنده بخدمات فرهنگی مشغول باشیم و من تدریس تاریخ ادبیات ایران را از قبل از اسلام تا امروز عهده‌دارشدم ویکسال‌هم در دارالمعلمین عالی‌که هستهٔ دانشسرای امروزی بود درس دادم و در ضمن به تصحیح کتاب تاریخ سیستان و تاریخ طبری و مجمل‌التواریخ وجوامع الحکایات و تألیف کتب درسی دیگر مانند سبک‌شناسی در «تاریخ تطور نثر دری» پرداختم و در دانشگاه به تدریس همین علم که از ابتکارات شخصی من بود اشتغال یافتم..»

در همین ایام بودکه بهار دوبار دراثر دروغهای دروغپردازان، به اتهامات ناروا زندانی شد و چهارده ماه نیز در اصفهان به تبعید

گذراند.

این نکته جالب است که این دوره‌های زندان و تبعید از پر بهره‌ترین سالهای زندگی ادبی او بوده است، مثنوی «کارنامهٔ زندان» غزل معروف «من نگویم که مرا از قفس آزاد کنید» قطعه مفصل و معروف شباهنگ و قصاید بسیار عالی و استادانه‌که اغلب آنها دراین مجموعه چاپ شده، همگی نشانهٔ رشد روحی و شکفتگی ذوق او دراین دورهٔ حبس و تبعید میباشد.

از کلام خود اوست‌که گفته است:

«هوای اصفهان شعرزاست و من در آنجا شش، هفت هزار بیت شعر ساخته‌ام».

در هرحال هفده سال از زندگی او دور از سیاست گذشت واین مدت فرصتی‌کافی بود تا اوذوق‌هنری وعلمی خویش را پرورشی بیشتر دهد. این دورهٔ تازه‌ای را در زندگی او آغاز کرد. در یادداشت‌های خود نوشته است:

«وظیفهٔ اجتماعی‌من بعد ازواقعهٔ شهریور، مرا بنگارش‌مقالاتی در اخلاق و در تاریخ واقعات اندوهناك گذشته و لزوم روش اصلاح‌طلبانه‌ای که باید دوستان پیش گیرند وادار ساخت و حتی قدمهائی هم در تجدید حیات جمعیت عظیم و قدیم دموکرات برداشته شد.»

بهار مقالاتی بنام تاریخ مختصر احزاب سیاسی در روزنامه مهرایران منتشر ساخت که بعداً آن مقالات را بصورت کتابی مستقل نیز بطبع رسانید و سپس روزنامهٔ نوبهار را از نو انتشار داد. بهار درسال۱۳۲۴ خورشیدی به‌وزارت فرهنگ منصوب‌شد، اودریادداشت‌هایش می‌نویسد:

«آخر وزیر شدم و ایکاش که قوام مرا به وزارت دعوت نمیکرد وآن چندماه شوم را که بی‌هیچ‌گناه و جرمی در دوزخم افکنده بودند

نمی‌دیدم» اما دوران وزارت او چند ماهی بیش نپائید و در اثر وقایع آذربایجان مجبور بکناره‌گیری از دولت شد. او خود مینویسد:

«مشقت و رنج و عذاب روحی بی‌نهایت بود... ومن بی‌درنگ پای استعفانامه را امضاء کردم.» و در جای دیگر مینویسد:

«رفتم در خانه ولی نشستم، بلکه افتادم... در اوایل زمستان حس کردم سینه‌ام ناراحت است... من تقاضای مرخصی کردم. شهودی هستند که بودند، و عجز ولابهٔ مرا در رفتن و اصرار و ابرام ایشان را در ماندن واداره‌کردن انتخابات تهران دیدند. چندی نگذشت که مجلس باز شد، ولی دیگر در من قدرت کار کردن نبود.

این بار طوری سقوط کردم که فقط در فرنگستان بعد از یکسال ونیم توانستم برخیزم و تلف نشوم...»

بهار در دورهٔ پانزدهم نیز از تهران انتخاب شد و به مجلس رفت و ریاست فراکسیون دموکرات را بعهده گرفت، اما کسالت‌مزاج و اختلافهائی که پیدا شده بود نگذاشت او در مجلس کار کند ودرسال ۱۳۲۶ خورشیدی برای معالجه بسویس رفت.

سفر سویس در بهبود بهار تا اندازه‌ای کمك کرد. اما اندوه‌های انبار شدهٔ زندگی شصت‌وچند ساله، فرومردن آمال دورپرواز جوانی دربارهٔ سعادت و شادکامی های‌مردم ، دوری از زندگی مألوف وکهنگی زخم سل او را از بهبود قطعی مأیوس ساخت. و در اردیبهشت ماه سال ۱۳۲۸ بایران بازآمد.

آخرین فعالیت اجتماعی او که در واقع ازنظر او فعالیت‌سیاسی نبود، ریاست جمعیت هواداران صلح بوده است.

اما آفتاب عمر بهار غروب کرده بود، هنوز یکسال ازبازگشتش نگذشته بود که دوباره بسختی مریض شد و از کلیهٔ فعالیتهای ادبی و اجتماعی عملا بازماند و در نخستین روز اردیبهشت ماه سال ۱۳۳۰ شمسی پس‌ازیك هفته جدال وحشتناك وغم‌انگیز بامرگ، درگذشت...

سبک شعر بهار

بهار شاعری قصیده‌سرا است و هنر بخصوص او در این قسمت
بود، ولی از او مثنوی‌ها، غزلها و رباعیات بسیاری نیز بجای ماند
است. قضاوت قطعی و بحث در سبک و شیوهٔ ادبی او بعهدهٔ دیگران
است ولی آنچه را که درین مختصر میتوان گفت آنست که بهار در
قصیده‌پردازی بیشتر به«سبک خراسانی» توجه داشته و اغلب ازقصاید
رودکی، فرخی، لبیبی، مسعود سعد، منوچهری و امیر معزی و امثال
آنها استقبال میکرده است.

او خود دربارهٔ سبک خویش میگوید:

«تتبعات من در سبک کلاسیک وسبک معاصر وساده هردوپیشرفت
کرده، توانستم بهررویه و سبکی که بخواهم شعر بگویم چه قصاید
کلاسیک چه‌مستزادها و مسمط‌های ملی ساده، چه قطعات و رباعیات و
مثنویات عوام‌پسند و چه غزلهای عاشقانه بسبک عراقی.»

اما در نثرنویسی دنبال تحول بزرگی را که انقلاب مشروطه در
نثر فارسی ایجاد کرده بود گرفت. او در یادداشتهای خود چنین
می نویسد:

«من در نثر کلاسیک هم مانند شعر ابتدا سبک تاریخ بیهقی را
انتخاب کرده بودم. اما علل سیاسی و احتیاج مردم به‌نثر ساده باعث
شد که سبک نثرنویسی من از نو بطرزی تازه آغاز شد و یکباره از
مراجعه بسبک قدیم منصرف گردیدم».

بهار درین تغییر سبک، خود را بیشتر مرهون مقالات رسول‌زاده

نویسنده معروف روزنامهٔ «ایران‌نو» در صدر مشروطیت، که مقالات اساسی آن روزنامه را مینوشته است، میداند. خود مینویسد:

«بالاخره مرغوب شدن مقالات رسول‌زاده و هواداری سیاست و تعصب مسلکی باعث شدکه بسبکی بین سبک رسول‌زاده و سبکی که خودم اختراع کرده بودم شروع بمقاله‌نویسی کنم. تصرفی که خود در آن کردم داخل‌نمودن لغات فارسی و ترکیبات شعری بود در نثر مزبور و باوجود آنکه از نوشتن لغات (ایجاب)(۱) و (استکمالات)(۲) و (استحصالات) (۳) وامثال ذالك خودداری نداشتم درعین‌حال از نگاشتن کلمات (بیم آنست) و (گزیده) و (نوین) و (دستاویز) و (پایمردی) و (کشور) و (بیگانگان) و (وجیه) و (وجاهت ملی) و غیره که تاآن‌زمان در نثرها دیده نمیشد و امروز همه متبع و مورد استعمال عموم شده است و فهرست جداگانه‌ای میتوان برآن قرار داد، بیم و خوفی‌نداشتم و با این عوامل و وسائل شروع به تهیهٔ نثری نمودم که بعدها پس از سه‌چهارسال سبک رسول‌زاده‌را ازبین‌برد وسبک تازه‌تر و فارسی‌تری را بوجود آورد.»

---

(۱)ـ ایجاب: واجب‌کردن، لازم‌گردانیدن، پذیرفتن، مقابل نفی یا سلب.

(۲)ـ استکمال: طلب تمامی کردن، بکمال رسانیدن، تمام کردن.

(۳)ـ استحصال: طلب حصول، حاصل کردن، نتیجه گرفتن.

دو فرشته

استاد بهار مکالمه و محاورهٔ خود را بانکیر و منکر، که بنا بر مبادی مذهبی، فرشتگان موکل شب اول قبر هستند، بدین نمط (۱) پرداخته و تابلوی زیبا و ارزنده‌ای از آن پدید آورده است.

این ترکیب‌بند از آثار سال ۱۳۲۶ خورشیدی استاد بهار است.

چون فرو بردند نعشم‌را بگور — خاك افشاندند وزان‌گشتند دور

ناگهان آواز پائی سهمناك — کرد گوشم را خبر از راه دور

من بسان خفته زان آواز پای — جستم و آمد بمغز اندر شعور

نه هوا و نه فضا و نه نسیم — سینه تنگ وپای‌لنگ وجسم‌عور

لیك در آن حفرهٔ تاریك و تنگ — هر دو چشمم خیره شد ناگه‌ز نور

گوشه‌ای از خاك‌من‌شد چاك‌وزان — کرد منکر با رفیق خود ظهور

دو فرشته چون دو فیل خشمگین — من فتاده پیش ایشان همچو مور

من بزحمت از فشار گور، لیك — آندو می‌کردند هر جانب عبور

گور تنگ است از برای مجرمان

از برای مؤمنان باغی است، گور

---

(۱)- نمط: (بفتح نون ومیم) طریقه، نوع، روش، رویه.

آثار بهار

از آثار بهار آنچه که خود موجد و مصنف آن بوده است اول دیوان اشعارش میباشد در دوجلد که اینك برگزیده‌ای از آنرا بدوستداران علم و ادب تقدیم میکنیم که شامل مثنویها، قطعات و غزلیات و رباعیات و تصنیف‌ها میباشد.

دوم : کتاب سبك‌شناسی است در سه جلد، دربارهٔ تحول نثرفارسی بعد از اسلام تا عصر حاضر که در دورهٔ دکترای ادبیات فارسی تدریس میشود .

سوم : جلد اول کتاب تاریخ احزاب سیاسی است که بعد از شهریورماه ۱۳۲۰ خورشیدی توسط او تألیف شده است و مربوط است به وقایع ایران از زمان انقلاب مشروطه تا اواخر سلطنت احمد شاه قاجار.

چهارم : داستان نیرنگ سیاه

پنجم : کتابی است بنام «قبر امام‌رضا» این کتاب مربوط است بوقایع بمباران ۱۳۳۰ قمری آستانه رضوی توسط روس‌های تزاری ولی متأسفانه موفق به پیداکردن نسخهٔ آن نشدیم .

ششم : مقالات ادبی، اجتماعی و سیاسی بهار است که در روزنامه‌ها و مجلات بسیاری بچاپ رسیده است.

بهار علاوه براینها در نوشتن دستور زبان و در نوشتن کتب ادبی دبیرستانی با جمعی از استادان همکاری داشته است.

وی همچنین کتب چندی‌را تصحیح و اصلاح کرده وحواشی بسیار

برآنها نوشته است، این کتابها عبارتند از :
۱ـ تاریخ سیستان که بامقدمهٔ او بچاپ رسیده است .
۲ـ کتاب مجمل التواریخ و القصص از آثار قرن ششم هجری.
۳ـ کتاب جوامع‌الحکایات ولوامع‌الروایات عوفی که قسمتی از آن بچاپ رسیده است.
٤ـ ترجمهٔ تاریخ طبری که توسط وزارت فرهنگ چاپ ومنتشر شده‌است. همچنین بهار که زبان پهلوی را ازمستشرق معروف «هرتسفلد» آموخته بود کتابهای «یادگار زریران» و «درخت آسوریك» را از پهلوی بفارسی ترجمه کرده است.

این بود مختصری از شرح احوال شاعر و نویسنده‌ای که قریب پنجاه سال از طریق شعر و شاعری ونویسندگی در راه آزادیخواهی و روشن‌ساختن افکار هموطنان خود و مبارزه با دشمنان میهن، شعر گفت، مقاله نوشت و حرف زد و بااینکه هنگام مرگ از جهات مادی تهیدست بود، اما بایك دنیا افتخار و باقی‌گذاردن آثار گرانبهائی چشم از جهان پوشید و مصداق این ابیات قرار گرفت.

چو صاحب‌سخن زنده باشد سخن	بنزد همه رایگانی بود
یکی را بود طعنه بر لفظ او	یکی را سخن در معانی بود
خوشا حالت خوب مرد سخن	که مرگش به‌از زندگانی بود

در رثاء استاد

پس از درگذشت «استاد بهار» کمتر شاعر و سخنوری بود که دربارهٔ استاد، دادسخن نداده وتألمات درونی خویش را در فقدان او نظماً ونثراً بیان نکرده باشد.

آنان خود نیز در شمار ذخایر ادبی زبان پارسی قرار داشته و بسیار بجا ومناسب بود این آثار گرانبها که بنام بهار و در تاریخ فوت او سروده شده است فصل جالب وارجمندی را از دیوان «استادبهار» تشکیل دهد.

اما چون در این مجموعه مجال آن نیست‌که همه اشعار را بیاوریم لذا با پوزش از همهٔ فضلا و دانشمندان و شعرا و سرایندگان آن آثار گرانبها فقط چند گلی را زینت‌بخش این مجموعه میکنیم.

ازآقای ادیب برومند

برمزار سخن

سزد گر شوم سوگوار سخن — بگریم بسی بر مزار سخن

سیه جامه پوشم چو تاریک شب — که بس تیره شد روزگار سخن

شوم همچو ابر بهاری بدشت — بمرگ بهار اشکبار سخن

که چون کرد آهنگ رحلت بهار — خزان گشت یکسر بهار سخن

هزاران گل مشکبو پژمرید — چو گردید خامش هزار سخن

دگر نشنود کس نوای امید | ز زیروبم چنگ و تار سخن

دگر نسپرد کس بپای طلب | طریق تعب در دیار سخن

که سردستهٔ کاروان هنر | از این خطه بر بست بار سخن

چو با کاروان رفت بر جای ماند | بدشت اندر از وی شرار سخن

سخندان کجا شد؟ هنرمند کو؟ | هنر دفن شد در جوار سخن

سخن دیگر از گل میارید هان | که پژمرد گل در کنار سخن

دریغ از رخ لاله گون بهار | دریغ از دل داغدار سخن

ملك رفت و خالیست باغ ادب | ز سرو لب جویبار سخن

ملك رفت و شد ملك دانش تهی | ز شاه ادب شهریار سخن

ز فردوسی و رومی و انوری | همو بود و بس یادگار سخن

ادیب از پس درگذشت بهار

غمین گشت بر حال زار سخن

علی‌اصغر حکمت

در مرگ بهار سوگوار است چمن

بس چاك که گل ز دست بر پیراهن

بس داغ که لاله بر دل زار نهاد

بس ناله که مرغ کرد در دشت و دمن

*

در مرگ بهار لاله دلخون بینم

در سلسله باد و بید مجنون بینم

بر نوحه لب هزار نرگس گریان

گل زرد و بنفشه‌زار و محزون بینم

از آقای پرتو بیضائی

بهار و خزان

ملك ملك سخن شاعر استاد بهار
کز هنر جا بدل خلق جهانی دارد
شد ز محنتکدهٔ عالم و از اهل سخن
هر که بینی ز غمش آه و فغانی دارد
دور او طی شد و زین دار کهن رفت آری
هرکس از گردش ایام زمانی دارد
دیشب اقبال مدد کرد و بخوابش دیدم
که پر از وجد و مسرت دل و جانی دارد
با نشاطی که بود جنتیان را به جباه(۱)
سر پرشور و دل و طبع جوانی دارد
گفتمش رفتی و شد طفل ادب بی‌تو یتیم
گفت سرمایه ز میراث گرانی دارد
گفتمش آمرزش خالق بکه ارزانی ؟ گفت
آنکه از خدمت مخلوق نشانی دارد
گفتم آن خطه کرا میکند ایمن ؟گفتا
هر که ازطاعت حق خط امانی دارد
گفتمش سال‌وفاتت چه‌بودگفت بگوی
هر بهاری ز پی آماده خزانی دارد

۱۳۷۰ قمری

---

(۱)- جمع جبهه، پیشانی

از آقای پژمان بختیاری

یار از دست رفت

صبر دار ایدل که یار از دست رفت
رفت یار از دست و کار از دست‌رفت
سهمگین بادی غبار انگیز خاست
و آفتابی در غبار از دست رفت
تیغ ما در جوش جنگ از کار ماند
شمع ما در شام تار از دست رفت
پادشاه شاعران یعنی «بهار»
در شکرخند بهار از دست رفت
چون نسیمی عطر بید آمد بدست
چون هوائی مشکبار از دست رفت
گریه کن بر ملك شعر و شهر علم
کان ملك و آن شهریار از دست رفت
با که گویم کافتابی سایه‌ور
پیش چشمم سایه‌وار از دست رفت
آندل چون کوه و آن دریای فضل
قطره‌ای خون گشت وزار ازدست رفت
خون فشان ای دیده کز بیداد سل
سینه‌ای دریا کنار از دست رفت
باده پیمایان وحدت را بگوی
کان حریف می‌گسار از دست رفت

گفتم ای دل بهر سال فوت او
سالماهی جو که یار از دست رفت
یاری اندر جمع ما سر کرد و گفت
بهر تاریخش «بهار» از دست رفت
۱۳۷۰ قمری

***

مردی بلند رتبه ز ملك جهان برفت
وز خاندان ما پدری مهربان برفت
رونق فزای محفل شعر و سخن بمرد
زیور طراز شاهد نطق و بیان برفت
آن مظهر حقیقت از این بارگه بشد
وان گلبن فضیلت از این بوستان برفت
ویران شد آشیانهٔ شعر وادب از آنك
آن مرغ نغمه گستر از این آشیان برفت
او جان فضل بود و حریفان تمام تن
ما را ز تن چه فایده خیزد چو جان برفت
درخون نشسته بوددلش همچو غنچه‌لیك
چون گل شکفته خاطر و نکهت(۱) فشان برفت
چون اشك شوق بود صفابخش وتابناك
آن نور دیده کز نظر دوستان برفت
ناموس شاعری ملك شاعران بهار
زی بارگاه قدس و در لامکان(۲) برفت

---

(۱)ـ نکهت: (بفتح نون وها) یعنی بوی دهان، بوی خوش.

(۲)ـ لامکان: بمعنای بی‌جا، بی‌مکان.

شد عقده برزبان سخن‌گستران، سخن
زآندم که آن سخنور شیرین بیان برفت

شادی‌فزای خلق جهان بود وزین جهان
با خاطری نشیط(۱) و دلی شادمان برفت

عمری بقدر یافت وزین دیر(۲) دیرسال
باچهره‌ای گشاده و طبعی جوان برفت

شاد آنکه چون بهار دراین تیره‌جایگاه
روشن روان بیامد و روشن روان برفت

پنداشتم که رفت بهار از جهان ولی
او از جهان نرفت، جهان از جهان برفت

ازآقای محمد حشمتی شیرازی

آه خزان یافت بهار ادب

آه خزان یافت بهار ادب — رفت ز کف دار و ندار ادب
دهر ستم کرد بر اهل کمال — چرخ برآورد دمار ادب
آتش در خرمن دانش فتاد — سوخت همه حاصل کار ادب
سیل فنا آمد و از بن فکند — قلعهٔ فرهنگ و حصار ادب
گرگ اجل یوسف دانش درید — باز اجل کرد شکار ادب
رفت ملك آنکه ز دریای طبع — در و گهر کرد نثار ادب

---

(۱)ـ نشیط: (بفتح نون وکسر شین) بمعنای شادمان، سرخوش، خوشحال.

(۲)ـ دیر: (بفتح دال وسکون یا) صومعه، جائی‌که راهبان درآن سکونت و عبادت کنند.

فکر نو و رأی بلندش فزود — ارزش و مقدار و وقار ادب
آنکه به‌تیر قلم و تیغ نطق — نظم از او یافت دیار ادب
آن ملك ملك سخن کز خرد — بود مهین کارگزار ادب
صنعت مشاطهٔ طبعش بدهر — همچو گل آراست عذار ادب
سال وفاتش بهلالی خرد — خواست ازین چامه‌نگار ادب
خاطر آشفته پریشان سرود
آه خزان یافت بهار ادب

از آقای سنا (استاد جلال‌الدین همائی)

گلشن علم و ادب

ای دریغا رفت استاد سخن گویان بهار
عالم فضل و هنر در مرگ او شد سوگوار
اول اردیبهشت و نیمهٔ ماه رجب
اوستاد فضل و دانش را سر آمد روزگار
ای دوصد افسوس‌کزدم سردی دیماه‌مرگ
زرد روئی خزان گردید پیدا در بهار
حسرتا، دردا که از بد عهدی ایام گشت
ملك دانش بی‌ملك ، شهر ادب بی‌شهریار
ای دریغا آنهمه گفتار شیوای بلیغ
ای دریغا آنهمه اشعار نغز آبدار
مادر ایام خون دل خورد بس قرنها
تا چنو مردی سخنور پروراند در کنار

نظم او ماء (۱) معین (۲) میساخت از اشعار عذب (۳)

دست او در ثمین(٤) میکرد از کلک آشکار

زانکه در مرگ ملك استاد استادان نظم

خود بصد حسرت عیان دیدم بچشم اعتبار

در دوگز چلوار پیچیدند فضلی بی‌کران

در بدستی خاك جا دادند بحری بی‌کنار

خود غلط گفتم که استاد سخن هرگز نمرد

آن کجا کاخ سخن برپاست، باشد پایدار

مرد ، کز وی نام نیکو ماند و آثار نیك

زنده باشد ، در شمار مردگان او را میار

هست نامش جاودان در دفتر خلق جهان

هست جانش شادمان در رحمت پروردگار

باری از باغ ادب چون چید دست حادثه

شاخساری راکه بودش فضل و دانش برگ و بار

کلك(۵) مشکین‌سنا ازبهر تاریخش نوشت

گلشن علم وادب بفسرد با مرگ بهار

۱۳۷۰ قمری

---

(۱)ـ ماء: بمعنای آب است.

(۲)ـ معین: (بفتح میم وکسر عین)، جاری، روان، آب چشمه‌که برروی‌زمین جاری شود. (ماءمعین بمعنای: آب پاك وروان است).

(۳)ـ عذب: (بفتح عین وسکون دال)، گوارا، پاکیزه، خوشگوار.

(٤)ـ ثمین: (بفتح ثا وکسر میم)، گرانبها.

(۵)ـ کلك: (بکسر کاف وسکون لام) قلم‌نی، قلمی‌که باآن می‌نویسند.

ازدکتر صورتگر

آن مرغ نغمه ساز که بر شاخسار نیست
خاموش از آن شده‌است که دیگر بهار نیست
آن خسرو سخن که پس از دور شیخ جام
اقلیم شعر را بجز او تاجدار نیست
آوخ که بسته شد در دولتسرای او
کس را بدرگهش بجز از مرگ بار نیست
درزیر رانش‌خنگ(۱) سخن‌توسنی(۲) نداشت
آنکو ز توسن(۳) اسب هراسد سوار نیست
هر قطره‌ای که ذوق ز دریای طبع او
بیرون کشید جز گهر شاهوار نیست
ای پادشاه فضل که در نظم و نثر تو
یك لفظ سست ویك سخن مستعار(٤) نیست
دهرت ز رنج سینه بیفسرد و تن گداخت
غافل از آنکه سینهٔ تو بی‌شرار نیست
بر طبع تو نبود کسی کافرین نگفت
کس نیست کو ز ماتم تو سوگوار نیست
دیوان دلکش تو بهین یادگار توست
واندر زمانه بهتر از آن یادگار نیست

---

(۱)- خنگ: اسب سفید.

(۲)- توسنی: سرکشی، نافرمانی.

(۳)- توسن: اسب شوخ وسرکش.

(٤)- مستعار: (بضم میم وفتح‌تا) چیزی‌که عاریه گرفته شده، بعاریت خواسته شده.

خنگ جهان نورد ادب بود رام تو
تا زنده بود خاك خراسان بنام تو

یکتا سوار چون تو جهان ادب نداشت
جز از تو وصف عشق شنیدن طرب نداشت
آتش زدی بجان، غزل سوزناك تو
وآن سوز را نوای خوش مرغ شب نداشت
همتای تو کسی ز سخن آوران عصر
شعرملیح(۱) ومنسجم(۲) ومنتخب نداشت
هرکس بپای کرسی درس تو می‌نشست
جز آفرین و تحسین هرگز بلب نداشت
در مکتب تو جز سخن تازه کس نخواند
اشعار بکر از تو شنیدن عجب نداشت
دردا که روزگار ستمگر تن تو را
یکدم نمی‌گذشت که بی‌تاب و تب نداشت
روزی نشد که بهر تو آزردگی نخواست
یکشب نشد که خاطر تو ملتهب(۳) نداشت

گل پیرهن درد ز غم جانگزای تو
شیون کند هزار بروز عزای تو

گوینده‌ای دگر چو تو شیرین سخن نبود
کس چون تو یادگار ز عصر کهن نبود
تو رازدار حسن جهان بودی ای بهار
بین تو و طبیعت جز پیرهن نبود

---

(۱)- ملیح: (بفتح میم وکسر لام)، نمکین، نمك‌دار، گندمگون، خوب صورت.
(۲)- منسجم: منظم، جور وروان بودن کلام.
(۳)- ملتهب: (بضم میم وفتح تا وکسرها) آتش زبانه کشیده، شعله‌ور، فروزان.

از کلك (۱) نقش‌بند تو حسن آبرو گرفت
شیرین نداشت جلوه اگر کوهکن نبود
خود نام (لات) و (عزی) نشنیده مانده بود
هیچ ارسطبر بازوی آن بت‌شکن نبود
وصف خروش آب رساندی بگوش دل
ورنه سپیدرود چنین نعره‌زن نبود (۲)
از خانهٔ تو گشت دماوند سرفراز
کوهی که آهنین کمر و سیم تن نبود (۳)
شعر تو باده را طرب‌انگیز جلوه داد
وان مایه خاصیت به‌نبید کهن نبود
هر انجمن که شمع وجودت بر آن نتافت
وجد و نشاط و شور در آن انجمن نبود
دلها ز شادمانی لبریز خواستی
چند ار بدهر سهم تو غیر از محن نبود
یزدان تو را مقام بخلد برین کناد
با مصطفی بخلد برین همنشین کناد

---

(۱)ـ کلك: (بکسر کاف وسکون لام)، نی، قلم‌نی، قلمی‌که باآن مینویسند.

(۲)ـ اشاره به‌قصیده‌ایست‌که بهار دروصف سپیدرود ساخته‌ومطلع آن‌اینست:

هنگام فروردین‌که رساند زما درود
بر مرغزار دیلم وطرف سپید رود

(۳)ـ مراد قصیده دماوندیه است بدین مطلع:

ای دیو سپید پای دربند
ای گنبد گیتی ای دماوند

ازآقای نسیم (صدارت)

هزار افسوس

بهار رفت و خزان گشت بوستان هنر
رسید دی مه اندیشه و خزان هنر
فتاد افسر عرفان ز فرق علم نگون
برفت اختر دانش ز آسمان هنر
همای دولت ازین بوم سایه باز گرفت
پرید طایر همت ز آشیان هنر
تنی نحیف ز روحی بزرگ دور افتاد
وزین جدائی جانسوز سوخت جاز هنر
دگر ز باغ هنر نشکفد گلی شاداب
که خست خار اجل جان باغبان هنر
زدستبرد زمان در امان بود که نهفت
فلك بخاك درون گنج شایگان هنر
شگفتم آید ازین داستان که در دل خاك
چگونه خفت سپهر ادب ، جهان هنر
سحر بدامن خاور گریست خون‌خورشید
بسوگ شاعر مشرق خدایگان هنر
زهی بزرگ هنرور که آسمان میسود
بپاس حرمت او سر بر آستان هنر
سخنوران همه شاگرد او بمکتب شعر
هنروران همه مهمان او بخوان هنر
ز رأی اوست که روشن بود جهان ادب
ز نام اوست که جوید جهان نشان هنر

بنان او بحقیقت کلید گنج سخن
بیان او بمثل بود ترجمان هنر
چو بود روحش ازین خاکدان پست‌ملول
ببام چرخ برآمد به نردبان هنر
یکی بچامهٔ (کیهان اعظمش) بنگر
که پایگاه رساندش به کهکشان هنر
«سفیدرود» بشد نامور که فیض گرفت
ز لطف طبع وی آن بحر بیکران هنر
فکند سایه بفرق جهان «کبوتر صلح»
به «جغد جنگ» چو زد ناوك ازکمان هنر
همی ز «راز طبیعت» چو پرده برگیرد
کند عیان به بیان سربسر نهان هنر
ز قدرت سخن و دانش بهار افسوس
وز آن نبوغ سخن آفرین هزار افسوس

از آقای محمود مستشاری

اشك غم

ببار ای ابر رحمت اشك غم برکوهسار امشب
که دارد داغ بردل لاله از مرگ بهار امشب
بنال ای مرغ حق از سوز دل برماتم بستان
که شد خاموش آوای روانبخش هزار امشب
بتن پوشید نیلی جامه، خیل سنبل و سوسن
به‌آئین عزاداران ، کنار جویبار امشب

بنفشه کرده ز اندوه جدائی نیلگون صورت
برخ خون می‌فشاند نرگس ازچشم خمار امشب
دراین دامان کوهستان بهاری خفته کزلطفش
زمین گردیده عطرآگین وصحرا مشکبار امشب
چرا برسر نریزم خاك غم زین مرگ جانفرسا
چرا از دیدهٔ پرخون نگریم زار زار امشب
کجائی ای بهارجان که با آن لطف بی پایان
دلم برهانی از هجران و رنج انتظار امشب
ز فقدان تو ای شمس سپهر فضل و دانائی
ادب گردید ماتم‌دار و دانش سوگوار امشب
جهان فضل و دنیای ادب بگدازد از این غم
که بیند کشور نظم وسخن بی‌شهریار امشب
چرا ای‌کعبهٔ جان ازعزیزان رخ نهان‌کردی
بریدی الفت دیرینه با یار و دیار امشب
کنار تربتت یعنی زیارتگاه اهل دل
خوشم با نالهٔ جانسوز و قلب داغدار امشب
بخواب ای شمع گلزارادب آسوده در بستر
که مانم تاسحر بر تربتت پروانه‌وار امشب
عزیزش دار ای خاك سیه این تازه مهمانرا
که داری یك‌جهان علم‌وادب را درکنار امشب

تسلی میدهد «محمود» یاران را در این ماتم
به آه سینهٔ سوزان و چشم اشکبار امشب

از نسیم

بخاك پاك خراسان درود

بشهر یار سفر کرد شهریار ادب
برفت یار وفادار از دیار ادب
افول کرد ز چرخ امید کوکب بخت
برون شد اختر اندیشه از مدار ادب
زمانه بود بخواب و ربود شبرو مرگ
ز تاج تارك او در شاهوار ادب
اگرنه ملك ادب بی‌ملك شود ویران
به‌نوبهار چرا شد خزان بهار ادب
بهار رفت و نیاید بگوش نغمهٔ شوق
دگر ز مرغ‌طرب‌خوان بشاخسار ادب
بهار رفت و نخندد دگر گلی بنشاط
بباغ دانش برطرف جویبار ادب
بخاك خفت سرانجام آنکه می‌پرورد
به بحر فکر، گهرهای آبدار ادب
دریغ از آن سخن نغزوشعر سحرآمیز
که بود آیت اعجاز و شاهکار ادب
دریغ ازآن دل پرشوق و طبع شورانگیز
که بود گلشن امید و لاله‌زار ادب
بعصر خویشتن او بود اوستاد سخن
ز عهد دیرین او بود یادگار ادب
ز نام اوست سرآغاز داستان هنر
ز شعر اوست بملك سخن شعار ادب

بخاک پاک خراسان درود باد درود
که مهدپرورش اینچنین سخندان بود

از نسیم

وصف کبریای سخن

بمرگ شاعر روشن روان خدای سخن
نشست مادر اندیشه در عزای سخن
فتاد لرزه در ارکان استوار ادب
شکست قائمهٔ کاخ دیرپای سخن
صفای عشق دگر ننگری بچهر امید
نوای شوق دگر نشنوی زنای سخن
سزد که بکر سخن جاودان سیه پوشد
بسوگ قائد افکار و پیشوای سخن
سخنورا ز چه خامش نشسته‌ای برخیز
ز خاك تیره و در ده همی صلای سخن
خموش آن لب گوهرفشان، دریغ بود
سخن بگوی و بمردم نما بهای سخن
نه‌ای تو خاك‌نشین ای تذروباغ هنر
گشای بال و بگیر اوج در فضای سخن
به صیت دانش و آوازهٔ هنر برکن
درون گنبد گردنده از صدای سخن
برآزگور و بدم روح در عظام رمیم
مسیح‌وار بآهنگ جانفزای سخن

سپهر پیر دو تا گشت از پی تعظیم
شنید چون ز لبت وصف کبریای سخن
بخفت چشم تو آن دیدبان بام امید
فسرد طبع تو آن باغ دلگشای سخن
گداخت نای تو را روزگار از پی آن
که سوزناك برآید ز دل نوای سخن
فنا چگونه پذیری تو هیچگاه بمرگ
که توأم است بقای تو و بقای سخن
جهان پراست ز آثار جاودانی تو
زمین بنازد از افکار آسمانی تو

از محمود رفعت

واحسرتا !!

واحسرتا که بلبل این بوستان برفت
شد عمر ما خزان و بهار از میان برفت
آن‌شب فروز محفل شعر و ادب ز ما
خیری ندید و بی‌بهانه ازاین آشیان برفت
وآن گوهر یگانهٔ دریای علم وفضل
تنها دراین‌جهان‌و تنهاازاین‌جهان برفت
تا گشت خموش شمع دل‌افروزما بهار
لطف‌وصفا ز مجمعهٔ(۱) این زمان برفت

(۱) مجمعه: (بفتح هر دو میم) به معنای مجموعه.

آن شهسوار فلك(۱) جمله شاعران
چون در شاهوار(۲) من از دیدگان برفت
شد تیره، روز من و جمع(۳) دوستان
تا باغبان ملك هنر زین خاکدان برفت
«او جان فضل بود و حریفان تمام‌تن»
«مارا زتن چه‌فایده‌خیزد چوجان برفت»٤
بگذار رفعتا که بنالیم تا ابد
زین‌رنج نارواکه‌بمازین خزان برفت

از امیربختیاری (جمشید)

بیاد آن شب‌که بربالین پیکر بی‌جان استاد در مسجد دقایقی چند راز و نیاز کردم و گریستم:

ربودی گرگ‌وار ای چرخ بازیگر بهار امشب
بهار ما خزان کردی دگر داری چه‌کار امشب
ز سوگ‌و ماتم جانسوز استاد سخن بینم
سراسر محفل صاحبدلان را سوگوار امشب

---

(۱) شهسوار فلك: کنایه از خورشید آسمان است.

(۲) شاهوار: (بسکون ها) هر چیز خوب و گرانمایه، چیزی که در خور ولایق ملك باشد.

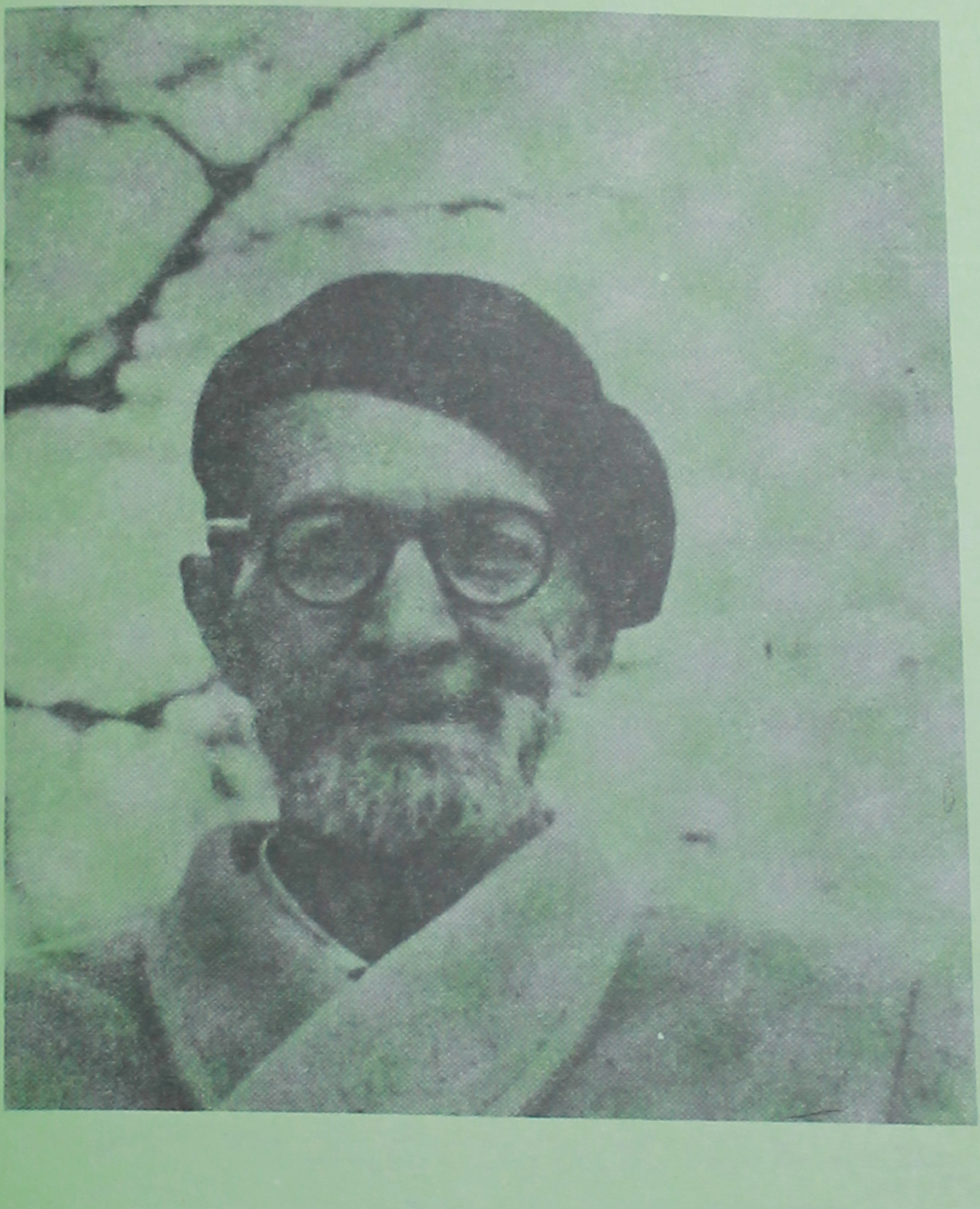
(۳) جمع:(بفتح جیم و سکون میم) به معنای گروه ــ جماعتی از مردم.

(٤) تضمین مرثیه‌ای است که شاعر نامی ایران پژمان بختیاری در سوگ بهار سروده است که مطلع آن اینست:

مردی بلند رتبه ز ملك جهان برفت — وز خاندان ما پدری مهربان برفت

گریبان چاک نظم و ریخت بر سر خاک، نثر از غم
سیه پوشید نامه، خامه را بنگر نزار امشب
سزد چون طفل مادرمرده گرید نظم و نالد نثر
همی موزون و ناموزون ز فقدان بهار امشب
فلک ناسازگاری کرد و با مرگ ملک بگداخت
جهانی را و شرم از کس نکرد آن نابکار امشب
شبیخون بر ادب زد چرخ و برد آن قهرمانی را
که زاعصار درخشان کهن بد یادگار امشب
ز داغ بوستان افروز گلزار ادب دردا
نبینی لاله‌ای کز غم نباشد داغدار امشب
نیابی خاطری کز انده و حسرت حزین نبود
نجوئی دیده‌ای کز غصه نبود اشکبار امشب
بخوان ای جغد زشت الحان و مأوا گیر در بستان
که شد خاموش از جور فلک صوت هزار امشب
بهارا شمع جمع و غمگسار دوستان بودی
برفتی و نهادی دوستان بی‌غمگسار امشب
چه تقصیر و گناهی دیدی از هم میهنان کاینسان
بهارا ترک گفتی ناگهان دار و دیار امشب
تو خود بگرفتی آرام و قرار ای اوستاد اما
نمیگیرند شاگردانت آرام و قرار امشب

بیاسودی ز رنج روزگار آخر، که خود گفتی
«سرت گردم نجاتم ده ز دست روزگار امشب»



غزلیات

در طواف شمع

در طواف شمع میگفت این سخن پروانه‌ای
سوختم زین آشنایان ای خوشا بیگانه‌ای
بلبل از شوق گل و پروانه از سودای شمع
هریکی سوزد بنوعی در غم جانانه‌ای
گر اسیر خط و خالی شد دلم، عیبم مکن
مرغ جائی میرود کانجاست آب و دانه‌ای
تا نفرمائی‌که بی‌پروا نه‌ای در راه عشق
شمع وش پیش تو سوزم گر دهی پروانه‌ای
پادشه‌را غرفه(۱) آبادان و دل خرم، چه‌باك
گر گدائی جان دهد در گوشهٔ ویرانه‌ای
کی غم بنیاد ویران دارد آنکش خانه نیست
رو خبر گیر این معانی را ز صاحب‌خانه‌ای
عاقلانش باز زنجیری دگر برپا نهند
روزی ار زنجیر از هم بگسلد دیوانه‌ای

این جنون تنها نه مجنون را مسلم شد «بهار»
باش کز ماهم فتد اندر جهان افسانه‌ای

---

(۱)ـ غرفه: اطاقی‌که بالای اطاق دیگر ساخته شود.

فصل گل(۱)

من نگویم که مرا از قفس آزاد کنید
قفسم برده بباغی و دلم شاد کنید
فصل گل می‌گذرد همنفسان بهر خدا
بنشینید به باغی و مرا یاد کنید
عندلیبان! گل سوری به‌چمن کرد ورود
بهر شاباش قدومش همه فریاد کنید
یاد ازین مرغ گرفتار کنید ای مرغان
چون تماشای گل و لاله و شمشاد کنید
هر که دارد ز شما مرغ اسیری به‌قفس
برده در باغ و به‌یاد منش آزاد کنید
آشیان من بیچاره اگر سوخت چه باك
فکر ویران شدن خانهٔ صیاد کنید
شمع اگر کشته شد از باد مدارید عجب
یاد پروانهٔ هستی شده برباد کنید
بیستون بر سر راه است مباد از شیرین
خبری گفته و غمگین دل فرهاد کنید
جور و بیداد کند عمر جوانان کوتاه
ای بزرگان وطن بهر خدا داد کنید
گر شد از جور شما خانهٔ موری ویران
خانهٔ خویش محالست که آباد کنید
کنج ویرانهٔ زندان شد اگر سهم «بهار»
شکر آزادی و آن گنج خدا داد کنید

---

(۱)– دربهار سال ۱۳۱۲ خورشیدی درزندان شهربانی گفته شده.

امشب(۱)

بگرد ای جوهر سیال(۲) در مغز بهار امشب
سرت گردم نجاتم ده ز دست روزگار امشب
بر یاران ترشروی آمدم زین تلخکامیها
ز مستی خندهٔ شیرین برویم برگما امشب
ز سوز تب نمی‌نالم طبیبا دردسر کم کن
مرا بگذار با اندیشهٔ یار و دیار امشب
هزاران زخم کاری دارم اندر دل ولی هردم
ز یك زخم جگر ترساندم بیماردار امشب
گرم خون ازجگر بیرون زند نبود عجب زیرا
که‌ازخون لب‌بلب‌گشته‌است این‌قلب‌فکار امشب
فنای سینه ریشان گرمی ناب است ای ساقی
بده جامی، برهانم ز رنج انتظار امشب
شب هجرانم از جان سیر کرد آن‌زلف پرخم‌کو
که در دامانش آویزم به‌قصد انتحار امشب
مده داروی خواب ای غافل ازشب زنده‌داریها
خوشم با آه آتشناك و چشم اشکبار امشب
اگر نالد «بهار» از زخم دل نالد، نه‌زخم سل
پرستاران چه‌می‌خواهید ازین بیمارزار امشب

---

(۱)ـ این غزل را بهار به‌سال ۱۳۲۷ خورشیدی در بستر بیماری در سویس ساخته است.

(۲)ـ سیال: بسیار روان، جاری.

عاشق دلمرده

سیل خون آلود اشکم بی خبر گیرد تورا
خون مردم، آخر ای بیدادگر، گیرد تورا
ای شکر لب، آب چشمم نیك دریابد تورا
وی قصب(۱) پوش آتش‌دل زود درگیرد تورا
ورگریزی زین دو طوفان چون پری برآسمان
بر فراز آسمان آه سحر گیرد تورا
باخبر کردم تورا خون ضعیفان را مریز
زانکه خون بی‌گناهان بی‌خبر گیرد تورا
نفرت مردم بمانند سگ درنده است
گر تو از پیشش گریزی زودتر گیرد تورا
کن حذر زاندم که دست عاشق دلمرده‌ای
همچو قاتل درمیان رهگذر گیرد تورا
ای خدنگ(۲) غمزهٔ(۳) جانان زتنهائی‌منال
مرغ دل چون جوجه زیر بال‌وپر گیرد تورا
خاك زیرو رو ندارد پیش عزم عاشقان
هرکجا باشد «بهار» آخر ببر گیرد تورا

---

(۱)ـ قصب: (بفتح قاف و صاد) نوعی پارچهٔ ظریف که در قدیم از کتان می‌بافته‌اند.

(۲)ـ خدنگ: (بفتح خا و دال) چوبی سخت ومحکم که از آن تیر و نیزه می‌ساخته‌اند.

(۳)ـ غمزه: (بفتح غین و زا) اشاره باچشم وابرو، ناز، کرشمه.

فروغ عشق بس مارا

گهی با دزد افتد کار و گاهی با عسس مارا
نشد کاین آسمان راحت گذارد یك نفس مارا
عسس با دزد شد دمساز و ما با هر دو بیگانه
بشب از دزد باشد وحشت و روز از عسس مارا
گرفتار جفای ناکسان گشتیم در عالم
دریغا زندگانی طی شد و نشناخت کس مارا
زبس ماندیم در کنج قفس ، گر باغبان روزی
کند ما را رها، ره نیست جز کنج قفس مارا
نشان کاروان عافیت پیدا نشد لیکن
بکوه و دشت گرد آواره آوای جرس مارا
ز دست دل گریبان پاره کردیم از غمت شاید
سوی دل باشد از چاك گریبان دسترس مارا
درین تاریکی حیرت ، بدل از عشق برقی زد
مگر تا وادی ایمن کشاند این قبس(۱) مارا
بریدیم از شهنشاهان طمع در عین درویشی
که از خوبان نباشد جز نگاهی ملتمس مارا
اگر خواهی که با صاحبدلان طرح وفا ریزی
کنون درنه قدم، زیرا نبینی زین سپس مارا
خداوندی و سلطانی بیاران باد ارزانی
درین بیدای(۲) ظلمانی فروغ عشق بس مارا
هوس بستیم تا ترك هوس گوئیم در عالم
«بهار» آخر بجائی میرساند این هوس مارا

---

(۱)- قبس: پارهٔ آتش.

(۲)- بیداء: (بفتح با)، بیابان.

توکل بحق(۱)

همین نه از ستم چرخ شهر آمل سوخت
که ازعطش به‌ری‌امسال سبزه‌وگل سوخت
بجای شمع برافروخت در چمن گل سرخ
بجای شهپر پروانه بال بلبل سوخت
بباغ، بید معلق ز تشنگی چون شمع
گرفت لرزه و از پای تا بکاکل سوخت
تو ای سحاب کرم قطره‌ای فشان برخاک
که‌چهرلاله سیه‌گشت وزلف سنبل سوخت
زحال خلق تغافل بس است ای وزرا
که خانمان ضعیفان ازین تغافل سوخت
بکار ملک تعلل بس است ای امرا
که شهر دلکش آمل ازین تعلل سوخت
به داغ هیچ عزیزی خدا نسوزاند
هرآن دلی که بر احوال شهر آمل سوخت
«بهار» گفت توکل بحق کنید دریغ
که برق غفلت ما خرمن توکل سوخت

محکوم به‌فنا(۲)

حشمت محتشمان مایهٔ مرگ فقراست
داد ازین رسم فرومایه که در شهر شماست

---

(۱)ـ این غزل بمناسبت حریق آمل و خشکسالی ۱۲۹۶ خورشیدی گفته‌شده ودر گاردن پارتی‌که بسود حریق‌زدگان ترتیب یافته بود خوانده شده است.

(۲)ـ این غزل در سال ۱۲۹۶ خورشیدی بمناسبت قحطی و خشکسالی ساخته شده است.

یارب این شهر چه شهرست و چه خلقند این خلق
که بهر رهگذری نعش غریبی پیداست
می شنیدم سحری طفل یتیمی می گفت:
هر بلائی که بما میرسد از این وزراست
خانهٔ «محتشم» آباد که از همت او
شیون و غلغله در خانهٔ مسکین و گداست
از خدایش بحقیقت نرسد برگ مراد
آنکه فارغ ز غم و محنت مخلوق خداست
نوشداروی نصیحت چه دهد سود «بهار»
به مریضی که بهر قاعده محکوم فناست

دل افسرده

شاهدی کز پی اودیدهٔ گریانی نیست
نوبهاریست که هیچش نم بارانی نیست(۱)
گر شبانگه نشود دیدهٔ ابری گریان
بامدادان بچمن غنچهٔ خندانی نیست
الله الله مکن ای ابر چنین سنگدلی
کز عطش در دل افسردهٔ ما جانی نیست
گر تو برسبزه وریحان نکنی مرحمتی
بر لب جوی دگر سبزه و ریحانی نیست
آتش جور عدو بس، تو دگر باد مدم
مستان آب کسیرا که بکف نانی نیست

---

(۱)- این غزل در سال ۱۲۹۶ خورشیدی بمناسبت قحطی و خشکسالی ساخته شده است.

ای بهار اربحقیقت رسی اولی است که چرخ
سنگ بارد بچنین شهر که انسانی نیست

قصهٔ ناشنیده؟!

یا که به راه آرم این صید دل رمیده را
یا برهت سپارم این جان بلب رسیده را
یا ز لبت کنم طلب قیمت خون خویشتن
یا به تو واگذارم این جسم بخون طپیده را
یا که غبار پات را نور دو دیده می‌کنم
یا بدو دیده می‌نهم پای تو نور دیده را
یا بمکیدن لبی جان به بها طلب مکن
یا بستان و بازده لعل لب مکیده را
کودك اشك من شود خاك‌نشین ز ناز تو
خاك نشین چرا کنی کودك ناز دیده را
چهره به زر کشیده‌ام بهر تو زر خریده‌ام
خواجه به هیچکس مده بندهٔ زر خریده را
گر زنظر نهان شوم چون توبه ره گذرکنی
کی ز نظر نهان کنم اشك به ره چکیده را
بانوی مصر اگر کند صورت عشق را نهان
یوسف خسته چون کند پیرهن دریده را
گر دوجهان هوس‌بود بی‌تو چه‌دسترس بود
باغ ارم قفس بود طایر پر بریده را
جز دل و جان چه آورم بر سر ره چوبنگرم
ترك کمین گشاده و شوخ کمان کشیده را

بلعجبی شنیده‌ام، چیز ندیده دیده‌ام
اینکه فروغ دیده‌ام دیده کند ندیده را
خیز «بهار»،خون جگر جانب بوستان گذر
تا ز هزار بشنوی قصهٔ ناشنیده را

بادشبگیر

همی نالم بدردا، همی گریم بزارا
که ماندم دور و مهجور، من از یار و دیارا
الا ای باد شبگیر، ازین شخص زمینگیر
ببر نام و خبر گیر ، ز یار نامدارا
چو رفتم از خراسان، بدل گشتم هراسان
شدم شخصی دگرسان، خروشان و نزارا
بری در نام راندم، حقایق برفشاندم
ولیکن دیر ماندم ، شده زین‌روی خوارا
نجستم‌نام ازینشهر، فزودم‌وام ازینشهر
نبردم کام ازین شهر، بجز عیش مرارا
بدا محکوم قهرا، در آکنده بزهرا
پلیدا شوم شهرا، ضعیف شهریارا(۱)

نوروز فرخ‌فال

این غزل در سال ۱۳۰۸ هنگام گرفتاری در زندان سروده شده است.

دوست میدارم من این نوروز فرخ‌فال را
تا کنم نو، بر جبین خوبرویان سال را

---

(۱)– این غزل ناتمام‌که باقی‌آن بدست نیامده مربوط به‌زمان قبل‌ازکودتای ۱۲۹۹ و دورهٔ هرج‌ومرج پایتخت وضعف دربار است.

خواهی‌ار بافال میمون بگذرد روز تو خوش
برگشا هر صبحدم از دفتر گل فال را
عاشقا ز آه سحر غافل مشو کاین ابر فیض
آبیاری مینماید گلشن آمال را
خواهی ار باکس درآمیزی برنگ او درآی
بین چسان همرنگ گل پروانه دارد بال را
عاشق ازخوبان وفاومهرخواهد، ورنه هست
آب ورنگ حسن صوری(۱)، پردهٔ تمثال را
آن سرزلف سیه چیدی و از دامان خویش
دست کوته ساختی مشتی پریشان حال را
دولتی کافغان کنند ازجور او خرد وبزرگ
برخلایق چون دهد اعلان استقلال را
سفله(۲)ازفرط دنائت(۳)ایمن است ازحادثات
هیچ مؤمن خون نریزد اشتر(٤) جلال(٥) را
از رقیب خرد ای دل در جهان غافل مباش
موش ویران مینماید دکهٔ بقال را
گرچه آزادی زبون شد لیك جای شکر هست
کاین روش بشکست بازار هو و جنجال را
بروطن مگری که در نزد کرام‌الکاتبین
بهر هر قومی کتابی هست مر آجال را

---

(۱)ـ صوری: ظاهری، مجازی.

(۲)ـ سفله: پست، فرومایه.

(۳)ـ دنائت: پستی، فرومایگی، پست‌فطرتی، ناکسی.

(٤)ـ اشتر: (بضم همزه وتا) یعنی شتر.

(٥)ـ جلال:(بفتح‌جا و لام مشدد): سرگین‌خوار، فضله‌خوار.

شد گذشته هیچ و امروز است هم در حکم هیچ
حال و ماضی (۱) رفته‌دان، حاضر شو استقبال (۲) را

زنده در گور سکوتم (۳)

خامشی جستم که حاسد مرده پندارد مرا
وز سر رشك و حسد کمتر بیازارد مرا
زنده در گور سکوتم من، مگر زین بیشتر
روزگار مرده پرور خوار نشمارد مرا
مردمان ازچشم‌بد ترسند ومن ازچشم‌خوب
حق ز چشم خوب مهرویان نگهدارد مرا
مرگ شاعر زندگی‌بخش خیال‌اوست‌کاش
این خموشی در شمار مردگان آرد مرا
سینه‌ام زآه پیاپی چاك شد، کو آن طبیب
کز تشفی مرهمی برسینه بگذارد مرا
تا مگر تأثیر بخشد ناله‌های زار من
آرزوی مرگ حالی بسته لب دارد مرا
شد امید از شش جهت مقطوع و نومیدی رسید
بو که نومیدی بدست مرگ بسپارد مرا

---

(۱)– ماضی: گذشته، زمان گذشته.

(۲)– استقبال: زمان آینده.

(۳)– این غزل از آثار سال قبل‌از فوت بهار است (سال ۱۳۲۹).

قتل حبیب

رقم قتل ما بدست حبیب
چون مخالف نداشت شد تصویب
خامشی به بمجلسی که در آن
نیست یکتن سخن شناس و لبیب (۱)
خویشتن را میان خیل خران
خر نسازد بحکم عقل ، ادیب
گورخر را چه حاجت بیطار
بدوی را چه انتظار طبیب
دهر چون نانجیب پرور شد
گو بمیرند مردمان نجیب
بلبل از بیم جان شود پنهان
چون به بستان کشد غراب(۲) نعیب(۳)
از در احتیاج مردم بود
آنچه دادند عاقلان ترتیب
هیچ اصلی به دهر ثابت نیست
خواه اصلی بعید و خواه قریب
جای دیگر عجیب ننماید
آنچه اینجا بچشم تست عجیب
خوار گردد بنزد یار ، «بهار»
چون بر یار شد عزیز ، رقیب

---

(۱)ـ لبیب: (بفتح لام وکسر با) خردمند، عاقل.

(۲)ـ غراب: (بضم غین) کلاغ، زاغ.

(۳)ـ نعیب:(بفتح نون وکسر عین) بانگ زاغ وکلاغ.

چه توان کرد چون نشد معتاد
بینی خنفسا(۱) بنکهت(۲) طیب (۳)

خون وآتش

بسوختیم ز بیداد چرخ و خواهد سوخت
کسی که علم فراموش‌کرد وجهل آموخت
بگو به سایهٔ دیوار دیگران خسبد
کسیکه خانهٔ خود را بدیگران بفروخت
وطن ز کید اجانب درون آتش و ما
بسر زنیم و بنالیم از اینکه آمل سوخت
شکافتیم و دیدیم و سوختیم ز جهل
بزیب پیکر ما گر جهان قبائی دوخت
بود ز خون فقیر آنکه شربتی نوشید
بود ز مال یتیم آنکه ثروتی اندوخت
درین میانه«بهارا»نصیب رنجبر است
بهر کجا که ز بیداد آتشی افروخت

دادرس عاشق مظلوم، خداست

عشقت آتش بدل کس نزند تا دل ماست
کی به‌مسجدسزد آن‌شمع‌که‌درخانه‌رواست

---

(۱)ـ خنفسا: (بضم خا وفتح فا) حشره‌ای است سیاه‌رنگ وبدبو کوچکتر از جعل، سوسك.

(۲)ـ نکهت: (بفتح نون وها) بوی دهان، بوی خوش.

(۳)ـ طیب: (بکسر طا) بوی خوش، حلال، روا، میل وخوشی طبع.

بوفائی کـه نداری قسم ای مـاه جبین
هرجفائی که کنی بر دل ما عین وفاست
اگر از ریختن خون منت خرسندی است
این نه‌خون‌است‌بیا دست‌دراوزن‌که‌حناست
سر زلف تو ز چین مشك‌تر آورده بشهر
ازختن‌مشك مخواهید حریفان‌که خطاست
من گـرفتار سیه چردهٔ شوخـی شده‌ام
که به‌من دشمن و بامردم بیگانه صفاست
یوسف از مصر سفر کرد و بـدینجا آمد
گو به یعقوب‌که فرزند تو درخانهٔ ماست
روزی آیم به سر کـوی تو و جان بدهم
تا بگویند که این، کشتهٔ آن ماه لقاست
زود باشد کـه سراغ من تهمت زده را
از همه شهر بگیری و نـدانند کجاست
اگرت یار جفا کرد و ملامت «راهب»(۱)
غم مخور دادرس عاشق مظلـوم، خداست

یامرگ یاوصال

در پایش اوفتادم و اصلا ثمر نـداشت
تاخون من نریخت ز من دست برنـداشت
دل خون شد از نگاهش وبرخاك ره چکید
بیچاره بین‌که طاقت یك نیشتر نـداشت

---

(۱)– راهب: (بکسر ها) پارسا وعابد نصاری، دیرنشین، کسی‌که در دیربه عبادت مشغول باشد.

چون سر نداشتیم عبث دست و پا زدیم
آری زپافتاد هرآنکس که سر نداشت
در خون طپیدنم زدل زار خویش بود
ورنه خدنگ ناز توچندان خطر نداشت
ازگریه‌سود نیست‌که من‌خود بچشم‌خویش
دیدم که هیچ گریه و زاری اثر نداشت
یا مرگ یاوصال که فرهاد کوه کن
درعاشقی جزاین دو خیالی دگر نداشت
گمنام زیست هرکه زمرگ احتراز کرد
جاوید ماند آنکه ز مردن حذر نداشت
جانی که داشت کرد نثار رهت «بهار»
جانا براو ببخش کزین بیشتر نداشت

عاشق را زبانی دیگر است

تا بگل هرلحظه بلبل را فغانی دیگر است
هرطرف از شهرت گل داستانی دیگر است
عشق بلبل جلوهٔ گل را نمایان کرد و بس
ورنه گل را در گلستان دوستانی دیگر است
بانگ عشاق وطن غالب ز روی درد نیست
خلق را دربارهٔ ایشان گمانی دیگر است
خرقه(۱) ودراعه(۲)وداغ‌جبین حرفیست‌مفت
صاحبان روح عالی را نشانی دیگر است

---

(۱)– خرقه: جبهٔ درویشان.

(۲)– دراعه: (بضم‌دال‌وراءمشدد) جبه، جامهٔ‌بلندکه‌مشایخ وزهادمیپوشیده‌اند.

گر بسبك مدعی رنگین نمی‌گویم سخن
رخ متاب ازمن که عاشق را زبانی دیگر است
از مصیبت‌ها منال ای دل که در زیر سپهر
هر مصیبت بهر دانا امتحانی دیگر است
گوش‌جان بگشای و بشنو زانکه اشعار «بهار»
صحبت کروبیان را ترجمانی دیگر است

آنچه‌را دلدار گفت

گفتمش هنگام وصل است ای بت‌فرخار (۱)، گفت:
باش اکنون تا برآید، گفتم: ازگل خار، گفت:
جانت اندر هجر، گفتم: جان پی ایثار تست
گرچه هست این‌هدیه درنزدتو بی‌مقدار، گفت:
عاشقا! این ناله ر آه و فغان از جور کیست؟
گفتم: از جور تو معشوق جفا کردار، گفت:
عاشقان را رنج باید برد، گفتم: رنج عشق؟
گفت: از آن دشوارتر، گفتم: فراق یار؟ گفت:
آنچه سوزد جان عاشق، گفتمش جور رقیب؟
گفت: نی، گفتم: نگاه یار با اغیار؟ گفت:
آری آری، گفتم: از اغیار نتوان بست چشم
گاه‌گاهی گوشهٔ چشمی بما میدار، گفت:
چشم مست ما تو را هم ساغری برکف نهاد؟
گفتم: از میخانه کس بیرون رود هشیار؟ گفت:

---

(۱)ـ فرخار: نام‌شهری درترکستان که بتخانه‌های آن معروف بوده.

ناوك(۱) دلدوز(۲) مارا شد دلت، آماجگاه(۳)؟
گفتمش جانا مرا نبود دلی در کار، گفت:
دل ببردند از کف؟ گفتم: بلی، گفت: این جفا
از که سرزد؟ گفتم: از آن طرهٔ(٤) طرار(٥)، گفت:
روی دل در پردهٔ حسرت چه پوشی غنچه‌وار
گفتم: از درد فراق آن گل رخسار، گفت:
گفتهٔ دلدار گشت آئین گفتار «بهار»
گفتمش آئین جان است آنچه‌را دلدار گفت

غم مخور

غم مخور جانا در این عالم که عالم هیچ نیست
نیست هستی جز دمی ناچیز وآن دم هیچ نیست
گر بواقع بنگری بینی که ملك لایزال (٦)
ابتدا و انتهای هر دو عالم هیچ نیست
بر سر یك مشت خاك اندر فضای بیکنار
کر و فر (۷) آدم و فرزند آدم هیچ نیست

---

(۱)- ناوك: ناو کوچك، بمعنی تیرهم گفته شده‌که باکمان انداخته شود.

(۲)- دلدوز: آنچه در دل اثرکند و دلرا رنجور و آزرده وخونین کند. دربارهٔ تیرنگاه واثر مژگان وتیری‌که بقلب فرونشسته میگویند.

(۳)- آماج: تودهٔ‌خاك‌که نشانهٔ تیر را روی‌آن قراردهند. نشان، نشانه، هدف، آماجگاه نیز می‌گویند.

(٤)- طره: موی تابیده درکنار پیشانی.

(٥)- طرار: تردست، عیار.

(٦)- لایزال: زوال ناپذیر. بی‌زوال، جاوید، ابدی.

(۷)- کروفر: جولان، گریز وبعد حمله کردن.

در میان اصلهای عام جز اصل وجود
بنگری اصلی مسلم و آن مسلم هیچ نیست
دفتر هستی وجود واحد بی انتهاست
حشو(۱) این‌دفتراگر بیش‌است‌اگرکم‌هیچ‌نیست
در سراپای جهان گر بنگری، بینی درست
کاین جهان غیر از اساس نامنظم هیچ نیست
چیزی از ناچیز را عمر و زمان کردند نام
زندگی چیزی ز ناچیز است وآن‌هم هیچ نیست
عمر، در غم خوردن بیهوده ضایع شد «بهار»
شاد زی باری که اصلا شادی و غم هیچ نیست

آرزو اینجاست

شب است و آنچه دلم کرده آرزو اینجاست
ز عمر نشمرم آن ساعتی که او اینجاست
ز چشم شوخ رقیب ای صنم چه پوشی روی؟
بپوش قلب خود از وی که آبرو اینجاست
حذر چه میکنی از چشم غیر و صحبت خلق
ز قلب خویش حذر کن که گفتگو اینجاست
نگاهدار دل از آرزوی نامحرم
که فر و جاه (۲) و جمال زن نکو اینجاست
خیال غیر مکن هیچ ، کان حجاب لطیف
که چون درد ، نبود قابل رفو ، اینجاست

---

(۱)ـ حشو: (بفتح حا وسکون شین) دراصطلاح ادب، عبارت است از کلام زائد که میان جمله واقع شود.

(۲)ـ جاه: قدر وشرف، علو منزلت، فر وشکوه، شأن وجلال.

شنیده‌ام بزنـی گـفت مـرد بد عملی
که نیست شوهر و مطلوب کامجو اینجاست
قدم‌گذار بمشکوی(۱) من ـ که خواهد گفت
بشوهر تو که آن سرو مشکمو اینجاست؟!
چو ایـن کلام، زن از مـرد نابکـار شنید
بقلب خویش بزد دست وگفت: او اینجاست
خدا و عشق و عفافند(۲) رهبـر زن خوب
بهشت شـادی و فـردوس آرزو اینجاست
«بهار» پـردهٔ موئین حجاب عفت تست
هـزار نکتـهٔ باریکتـر ز مو اینجاست

خامش‌نشین

اصلاح آشیانه بدست من و تـو نیست
توفیر(۳) آب و دانه بدست من‌وتو نیست
گر کارها بوفق(٤) مرادت(۵) نشد مرنج
چـون اختیار خانه بـدست من‌وتو نیست
در کـارهای رفته مکن داوری کـزان
جز قصه و فسانـه بدست من‌وتو نیست

---

(۱)ـ مشکو: بتخانه، حرمسرا، بالاخانه.

(۲)ـ عفاف: پرهیزکاری، پارسائی، پاکدامنی، خودداری ازکار زشت‌وناروا

(۳)ـ توفیر: زیادکردن، افزودن.

(٤)ـ وفق: مناسبت و سازگاری.

(۵)ـ مراد: مقصود.

خامش‌نشین که تعبیهٔ(۱) نظم این جهان
از حکمتست یا نه بدست من‌وتو نیست
خرسندباش تاگذرد خوش دو روز عمر
گرداندن زمانه بدست من‌وتو نیست
خوش باش‌و عشق‌ورز وغنیمت‌شمار عمر
کاین دهر(۲) جاودانه بدست من‌وتو نیست
ره ناپدید و غیب ندانستنی «بهار»
می‌خور جزاین‌بهانه بدست‌من‌و تو نیست

شب فراق

شب‌فراق(۳) توگوئی شبان پیوسته است
که زلف هر شبی اندر شب دگر بسته است
دل از تمام علایق گسسته‌ام که مرا
خیال ابروی او پیش چشم ، پیوسته است
نه خنجر و نه کمانست ابروان کجش
که‌در فضیلت رویش دوخط برجسته است
نشاط من ز خط سبز آن پسر باری
چنان بود که فقیری زمردی جسته است
ز سبز برگ خط البته آفتی نرسد
به گلبنی که برو صد هزار گل رسته است

---

(۱)- تعبیه: ساختن و آراستن.

(۲)- دهر: روزگار، عصر وزمان.

(۳)- فراق: (بکسر فا) جدا شدن از یکدیگر ، جدائی، دوری.

ز دولت سر عشق تو زنده‌ام ، ور نه
هزار بار فزون مرگم از کمین (۱) جسته است
مباش تند و مغاضب که نعمت دو جهان
نتیجهٔ رخ خندان و طبع آهسته است
ز روی درد نگه‌کن به‌شعر من، کاین شعر
تراوش (۲) دل‌خونین و خاطر خسته است
ارادت ار طلبی معنویتی بنمای
که از علایق صوری فقیر وارسته است
بسر بلندی یاران نهاده گردن و باز
بدستگیری ایشان ز پای ننشسته است
گرفته یار ولی هیچ کام نگرفته
شکسته توبه ولی هیچ عهد نشکسته است
نگفته هیچ دروغ ار چه جای آن بوده
نکرده هیچ بدی گرچه میتوانسته است
«بهار» گوی سعادت کسی ربوده بدهر
که خواستست و توانسته‌است و دانستست

عواطف

بکشوری که درآن ذره‌ای معارف (۳) نیست
اگر که مرگ ببارد کسی مخالف نیست

---

(۱)ـ کمین: (بفتح کاف وکسر میم) کسی‌که بقصد از پادرآوردن دشمن یاشکار درجائی پنهان شود.

(۲)ـ تراوش: تراویدن بمعنای چکیدن، ترشح کردن.

(۳)ـ معارف: علوم، دانشها.

بگو بمجلس شورا چرا معارف را
هنوز منزلت(۱) کمترین مصارف(۲) نیست
وکیل بی‌هنر از موش مرده می‌ترسد
ولی‌زمردن ابناء(۳) نوع خائف(٤) نیست
کند قبیلهٔ دیگر حقوق او پامال
هر آن قبیله که برحق خویش واقف نیست
نشاط محفل ناهید و نغمهٔ داود
تمام یکسره جمع است حیف «عارف» نیست
«بهار» عاطفه از ناکسان مدار طمع
که در قلوب کسان ذره‌ای عواطف نیست

شعلهٔ عشق

تو اگر خامی ما سوخته، توفیر بسی است
شعلهٔ عشق نه گیرندهٔ هر خار و خسی است
هر طبیبی نکند چارهٔ این مرده دلان
که دوای دل ما در کف عیسی نفسی است
گر دل سوخته ره برد بجائی نه عجب
سوی حق‌راهبر موسی عمران، قبسی(۵) است

---

(۱)ـ منزلت: جاه ومقام، قدر ومرتبه، رتبه.

(۲)ـ مصارف: جمع مصرف است.

(۳)ـ ابناء: پسران، جمع ابن است.

(٤)ـ خائف: ترسان، ترسیده، ترسناک وبیمناک.

(۵)ـ قبس: شعله آتش، قسمتی ازآتشی بزرگ.

کاروانی است پراکنده و سرگشته و لیک
خاطر گمشدگان شاد ببانگ جرسی(۱) است
طفل را گوشهٔ گهواره جهانی است فراخ
همه آفاق بر همت مردان قفسی است
ای توانگر تو به زر شادی و درنا بضمیر
هر کسی را بجهان گذران ملتمسی(۲) است
شهرما باعسس(۳) ومحتسب(٤)از دزدپراست
ای‌خوش‌آن‌شهر که‌درباطن هرکس عسسی‌است
سالها حلقه زدم بر در این خانه «بهار»
بود ظنم(۵) بهمه عمر که در خانه کسی است

شعلهٔ فانوس

غم طوقی(٦) ازآهن‌شدوبرگردنم آویخت
چون ژندهٔ(۷) درویش، بلا درتنم‌آویخت
در گردن دلدار نیاویخته ، دستم
بشکست بصد خواری و در گردنم آویخت

---

(۱)- جرس: (بفتح جیم و را) زنگ، زنگی‌که برگردن چهارپایان می‌بندند.

(۲)- ملتمس: (بضم میم اول وفتح تا) طلب شده، خواسته شده.

(۳)- عسس: (بفتح عین وسین) جمع عاس بمعنای شبگرد، گزمه، پاسبان.

(٤)- محتسب: (بضم میم وفتح تا وکسر سین) داروغه، مأمور حاکم‌که وظیفه‌اش امر بمعروف ونهی از منکر بوده است.

(۵)- ظن: (بفتح ظا وتشدید نون) گمان، خلاف یقین.

(٦)- طوق: (بفتح طا) گردن‌بند، وهرچه‌که گرداگرد چیزی رابگیرد.

(۷)- ژنده: پاره، کهنه، فرسوده.

آن طفل که پروردهٔ دل بود چو اغیار(۱)
افتاده ز چشم من و در دامنم آویخت
بدگوئی جهال(۲) ببوم(۳) و برم آشفت
بیغارهٔ(٤) حساد(۵) به پیرامنم آویخت
ببرید طبیعت ز هواهای دلم سر
و آورد و یکایك به سر برزنم آویخت
بلبل صف آفات سخن گفتن شیرین
در خانه و در لانه و در گلشنم آویخت
چون منطق شیرین مرا دید زمانه
از طاق فلك در قفس آهنم آویخت
بگداخت تنم شمع صفت وین دل سوزان
چون شعلهٔ فانوس به پیراهنم آویخت
هر چیز کزان بیش دلم داشت تنفر
چون پردهٔ تاری بدر روزنم آویخت
تاریکی افکار حریفان چو حجابی
گرد آمد و در پیش دل روشنم آویخت
حلاج(٦) صفت، تا زچه گفتم سخن حق
از دار بلا این فلك ریمنم(۷) آویخت

---

(۱)ـ اغیار: (بفتح همزه) بیگانگان، دیگران، جمع غیر.
(۲)ـ جهال: جمع جاهل یعنی نادان.
(۳)ـ بوم: (بضم با) جا، مأوا، سرزمین.
(٤)ـ بیغاره: (بفتح با وسکون یا) طعنه، سرزنش، ملامت، پیغاره‌هم گفته‌شده.
(۵)ـ حساد: (بفتح حا وتشدید سین) جمع حاسد، و(بفتح حا وتشدید سین) کسی‌که بسیار حسد دارد.
(٦)ـ حلاج: حسین‌بن منصور حلاج (عارف مشهور).
(۷)ـ ریمن: مکار وحیله‌گر.

زندان من(۱)

قدرت شاهان ز تسلیم فقیران بیش نیست
قصر سلطان امن‌تر از کلبهٔ درویش نیست
طاهر آن دامان کزو دست امیدی دور نه
قادر آن سلطان کزو قلب فقیری ریش نیست
گر ز خون من نگین شاه رنگین می‌شود
گو بریز این خون که مقدار نگینی بیش نیست
برکس‌ای‌قاضی بخون‌من منه بهتان(۲)ازآنک
قاتل من در جهان جز عشق کافر کیش نیست
ای صبا با خسرو خوبان بگو درد فراق
بردل‌من کمتراز این حبس‌واین تشویش نیست
گر دلت با من نباشد قصر تجریش است بند
ور دلت بامن بود زندان کم از تجریش نیست
در صفوف واپسین(۳) جا داد یارم ورنه کس
زین رقیبان در صف عشق وی ازمن پیش نیست
دل به اقبال جهان ای صاحب دولت مبند
کاین جهان در اختیار عقل دور اندیش نیست
نعمت او بی تغیر ، امن او بی انقلاب
راحت او بی تزاحم ، نوش او بی‌نیش نیست
تجربت کردم رهی سوی سرای عافیت
راست‌تر زین ره که من بگرفته‌ام درپیش نیست

---

(۱)- این غزل را بسال ۱۳۰۸ خورشیدی در زندان گفته است.

(۲)- بهتان: بدگمانی، گمان‌بد، افترا، آنچه کسی به‌آن متهم شود.

(۳)- واپسین: بازپسین، آخرین.

من نیم مسعود و بواحمد ولی زندان من
کمتر از زندان نای(۱) وقلعهٔ مندیش نیست
گر توئی انسان «بهار» اندوه نوع خویشدار
ورنه حیوان هم نیابی کاو بفکر خویش نیست

آه او(۲)

شیرین لبی که آفت جانها نگاه اوست
هر جا دلی است بستهٔ زلف سیاه اوست
کردم سراغ دل ز مقیمان(۳) درگهش
گفتند رو بجوی مگر فرش راه اوست
گویند یار خون دل خلق میخورد
وان لعل سرخ و دست نگارین‌گواه اوست
او پادشاه کشور حسنست و ما اسیر
وان زلف پرخم‌وصف مژگان سپاه اوست
گفتم بقتل من چه بود عذر آن نگار ؟
گفتند خوی سرکش او عذر خواه اوست
گفتم بغیر عشق چه باشد گناه من؟
گفتند زندگانی عاشق گناه اوست
جانا«بهار» صید زبان‌بسته‌ایست‌لیک
چیزی که مایهٔ نگرانی است، آه اوست

---

(۱)ـ نای: قلعه‌ای که مسعودسعد سلمان درآن زندانی بود.

(۲)ـ بهار این غزل را بسال ۱۳۱۲ خورشیدی در زندان گفته است.

(۳)ـ مقیمان: جمع مقیم است، کسی‌که درجائی اقامت دارد.

روزهای سیه‌بختی

در مسیل مسکنت خفتیم و چندی بر گذشت
سر زجا برداشتیم اکنون که آب ازسر گذشت
تیغ بر سر خورده فرهادا برآور سر ز خواب
کافتاب از تیغ کوه بیستون اندر گذشت
اهرمن ملك سلیمان پیمبر غصب(۱) کرد
دیو بر بنگاه کیکاوس نام‌آور گذشت
پیش این روز سیه ، گشتند بالله روسفید
روزهائی کز سیه‌بختی برین کشور گذشت
هست بالله سهل و آسان پیش دزد خانگی
زحمت دزدی که از بام آمد و از در گذشت
تازه گشت از فرقهٔ‌قزاق(۲) در دوران ما
آنچه از خیل غزان در دورهٔ سنجر گذشت
در دهان اهل دانش فرقهٔ غزخاك ریخت
وای خاکم بر دهان بر ما ازآن بدتر گذشت
هیچ نگذشت از ستم بر ما ز چنگیز مغول
کز ... ستمکار ستم بر ما گذشت

نسیم عشق

نم باران ز بستان گرد رفته است
طبیعت را گلی از گل شکفته است

---

(۱)ـ غصب: مال کسی را بزوروستم وخلاف میل ورضای او تصرف کردن.

(۲)ـ قزاق: نام‌قدیم سربازان‌روس‌که کلاه‌پوست بزرگ وقبای‌بلندمیپوشیدند.

نسیم آزاد می‌آید به بستان
چرا پس مرغکان را دل گرفته است
عجب شوری بپا کردست بلبل
ندانم عشق در گوشش چه گفته است
بما جز عشق و آزادی مده پند
که عاشق حرف مردم کم شنفته است
«بهارا» بیش از این در گوش ملت
مزن گلبانگ آزادی که خفته است

ماحصل عشق

از دوست بریدیم به‌صد رنج و ندامت
از دوست بخیر آمد و از ما بسلامت
حالی دل مظلوم مرا غمزهٔ مستش
با تیر زد و ماند قصاصش بقیامت
از عشق حذر کن که بود ماحصل عشق
خون خوردن و جان کندن و آنگاه ملامت
طی شد ز جهان چشمهٔ خضرودم عیسی
ایزد بلب لعل تو داد این دو کرامت

پیک آه

در غمش هرشب بگردون پیک آهم میرسد
صبر کن ایدل شبی آخر بما هم میرسد
شام تاریک غمش را گرسحر کردم چه‌سود
کز پس آن نوبت روز سیاهم میرسد

صبر کن گر سوختی ایدل ز آزار رقیب
کاین حدیث جانگداز آخر بشاهم میرسد
گر گنه کردم عطا ازشاه خوبان دورنیست
روزی آخر مژدهٔ عفو گناهم میرسد

جز تو ای عشق !!

وحشت راه دراز از نظر کوته ماست
رخ‌متاب ای‌دل ازین‌ره که‌خدا همره‌ماست
نیست اصلا خبری در سر بازار وجود
ور همانا خبری هست بخلوتگه ماست
جز تو ای عشق! اگر ما در دیگر زده‌ایم
جرم بر عقل بهر در زدهٔ گمره ماست
گر چهی کند رفیقی به ره ما چه زیان
زانکه ما آب روانیم و ره ما، چه ماست
ما جگر گوشهٔ کوهیم و پسر خواندهٔ ابر
هرکجا سبزتر آن مزرعه گردشگه ماست
شیر را عار(۱) ز زندان نبود وین رفتار
بی‌سبب مایهٔ فخر عدوی(۲) روبه ماست
ای «بهار» از دگران کارگشائی مطلب
که خدا کارگشای دل‌کارآگه ماست(۳)

---

(۱)- عار: عیب، ننگ.

(۲)- عدو: دشمن.

(۳)- درسال ۱۲۹۹ خورشیدی سیدضیاءالدین نخست‌وزیروقت بهار را به‌قریهٔ دزاشیب تبعید کرد. این غزل را بهار درآنجا وبدان مناسبت گفته است.

گریهٔ جانسوز

شمعیم و دلی مشعله افروز و دگر هیچ
شب تا به‌سحر گریهٔ جانسوز و دگر هیچ
افسانه بود معنی دیدار که دادند
در پرده یکی وعدهٔ مرموز و دگر هیچ
حاجی که خدا را بحرم جست چه باشد
از پارهٔ سنگی شرف اندوز و دگر هیچ
خواهی که شوی باخبر از کشف‌وکرامات
مردانگی و عشق بیاموز و دگر هیچ(۱)
روزیکه دلی را بنگاهی بنوازند
از عمر حسابست همان روز و دگر هیچ
زین قوم چه‌خواهی که بهین پیشه‌ورانش
گهواره تراشند و کفن دوز و دگر هیچ
زین مدرسه هرگز مطلب علم که‌اینجاست
لوحی سیه و چند بد آموز و دگر هیچ
خواهد بدل عمر، «بهار» از همه گیتی
دیدار رخ یار دل افروز و دگر هیچ

هرچه باشد در دل سختت اثر خواهیم‌کرد

آخر از جور تو عالم را خبر خواهیم کرد
خلق‌را از طره‌ات(۲)، آشفته‌تر خواهیم‌کرد

---

(۱)ـ نسخه‌بدل =
خواهی که شوی در هنر استاد زمانه   درمکتب دل عشق بیاموز ودگر هیچ

(۲)ـ طره: موی تابیده درکنار پیشانی.

اول از عشق جهانسوزت مدد خواهیم خواست
پس جهانی را زشوقت پرشرر خواهیم کرد
جان اگر باید بکویت نقد جان‌خواهیم باخت
سر اگر باید براهت، ترک سر خواهیم کرد
در غم عشق تو با این ناله‌های دردناک
اختر بیدادگر را دادگر خواهیم کرد
هر کسی کام دلی آورده در کویت بدست
ما هم آخر در غمت خاکی به‌سر خواهیم کرد
تا جهانی درخور شرح غمت پیدا کنیم
خویش را زین عالم فانی بدر خواهیم کرد
تا که ننشیند بدامانت غبار از خاک ما
روی گیتی را ز آب دیده تر خواهیم کرد
یا ز آه نیم‌شب ، یا از دعا، یا از نگاه
هرچه باشد در دل سختت اثر خواهیم کرد
لابه‌ها خواهیم‌کردن تا بما رحم آوری
ور به بی‌رحمی زدی فکر دگر خواهیم کرد
چون «بهار» ازجان‌شیرین دست برخواهیم‌داشت
پس سر کوی تو را پرشور و شر خواهیم کرد

راز نهانی

خیزید و بپای خم مستانه سراندازید
وان راز نهانی را از پرده براندازید
این طرح کج گیتی شایان تماشا نیست
شایان تماشا را طرح دگر اندازید

ذوق بشریت را این عشق کهن گم کرد
عشقی نو و فکری نو اندر بشر اندازید
تا عشق دگرگونی پیدا شود اندر دل
آن زلف چلیپا(۱)را در یکدگر اندازید
تا یار که را خواهد تا عشق که‌را شاید
خود را و حریفان را اندر خطر اندازید
تا عامه شود بیدار تا خاصه شود هشیار
اسرار حقیقت را در رهگذر اندازید
تا حق‌طلبان گردند از دربدری آزاد
شیخان(۲) ریائی را از در بدر اندازید
این محنت بیدردی دردی دگر است آری
گر دست دهد خود را در دردسر اندازید
گر عقل زند لافی دشنام دهید او را
وانجا که جنون آید پیشش سپر اندازید
یك شعله برافروزید از آه دل سوزان
وانگه چو«بهار» آتش درخشك‌وتر اندازید

مهر گیاه

آن خط سبز بین که چه زیبا نوشته‌اند
گوئی خط ازعبیر(۳) به‌دیبا(٤) نوشته‌اند

---

(۱)- چلیپا: (بفتح اول وکسر دوم) یعنی صلیب، داری‌که حضرت عیسی را به‌آن آویخته‌اند ونیز کنایه از زلف معشوق‌که بشکل صلیب آویخته باشد.

(۲)- شیخان: جمع شیخ است.

(۳)- عبیر: (بفتح عین وکسر با) داروی خوشبو، مخلوطی از داروهای خوشبو.

(٤)- دیبا: (بکسر دال) نوعی از پارچهٔ ابریشمی، پارچهٔ ابریشمی رنگین.

در معنی لب تو ز شنگرف نقطه‌ای
برگل نهاده شرح ببالا نوشته‌اند
یانسختی ز مهر گیاه(۱) ثبت کرده‌اند
یا سرخطی بخون دل ما نوشته‌اند
یا با خط غبار بگرد عقیق تر
رمزی ز زنده‌کردن موتی(۲) نوشته‌اند
شرحی ز نوشداروی کاوس داده‌اند
رازی ز معجزات مسیحا نوشته‌اند
آیات حسن مطلق و اسرار عشق پاك
با لاجورد بر گل رعنا نوشته‌اند
جز عشق، صانعی(۳) نبود درجهان «بهار»
بیهوده گفته‌اند جز این ، یا نوشته‌اند

بزلفت قسم

اگر تو رخ بنمائی ستم نخواهد شد
ز حسن وخوبی تو هیچ کم نخواهد شد
برون ز زلف تو یك حلقه‌هم نخواهدرفت
کم از دهان تو یك‌ذره هم نخواهد شد
گرم دو بوسه دهی جان دهم بشکرانه
کرم ز خاطر اهل کرم نخواهد شد

---

(۱)- مهرگیاه: گیاه مهرومحبت، میگویند گیاهی استکه هرکس باخود داشته باشد مردم او را دوست میدارند. بمعنی، استرنگ وگیاه بلادانه وشابیزك وگیاهی که برگهای آن همیشه روبه آفتاب است نیز گفته شده.

(۲)- موتی: «موتا» (بفتح میم) یعنی مردگان.

(۳)- صانع: آفریننده، سازنده.

تو پاک باش و برون‌آی بی‌حجاب و مترس
کسی بصید غزال حرم نخواهد شد
اگر برآن سری ای ماهرو که روز مرا
کنی سیاه بزلفت قسم ، نخواهد شد
گرم زنی چو قلم بندبند، این سر من
ز بندگیت جدا یك قلم نخواهد شد
رقیب گفت «بهار» ازتوسیرشد، هیهات
بحرف مفت ، کسی متهم نخواهد شد

بوسه‌زنم

گر نیم شبی مست در آغوش من افتد
چندان بلبش بوسه زنم کز سخن افتد
صدبار به‌پیش قدمش جان بسپارم
یکبار مگر گوشهٔ چشمش بمن افتد
ای بر سر سودای تو سرها شده برباد
دور از تو چنانم که سری بی‌بدن افتد
آوازهٔ کوچك دهنت ورد زبانهاست
پیدا شود آن راز که در هر دهن افتد
طوفان حدیث من اگر بگذرد از هند
در زیر لحد ریگ بکفش حسن افتد(۱)
شیرین نه‌فتد هرکه زند تیشه که این رمز
شوری است که تنها به سر کوهکن افتد

---

(۱)ـ مراد حسن دهلوی است.

اسیر

اسیر خود شدن تاکی زخود وارستنی باید
ز تن کامی نشد حاصل بجان پیوستنی باید
بفرمان تن خاکی بخاك اندر بسی ماندم
به‌بام آسمان زین پست منظر جستنی باید
بلوث(۱) خاکیان آمیخت دامان دل پاکم
بآب معرفت دامان دل را شستنی باید
بهر کس دوستی بستم در آخر دشمن من شد
بحکم امتحان زین دوستان بگسستنی باید
سراسر دشمنی خیزد ز کار دوستان بر من
برغم دوستان با دشمنان بنشستنی باید
ز شیخ و صوفی وواعظ گسستم رشتهٔ الفت
مرا با خادم میخانه پیمان بستنی باید
مرا یاران من گویند کز می توبه بشکستی
من از اول نکردم توبه تا بشکستنی باید
«بهار» اندرحرم‌چندین چه‌جوئی اهل‌معنی‌را
به نیروی‌طلب دیر مغان را جستنی باید

گل مقصود

گل مقصود نچید آنکه چو من خوار نشد
نشد آزاد ز غم هر که گرفتار نشد

---

(۱)ـ لوث: (بفتح لام) آلودگی.

یوسف مصر نشد آنکه ببازار وجود
پیره زالی بکلافیش خریدار نشد
همره نوح نشد ، همسر داود نگشت
هر که خدمتگر آهنگر و نجار نشد
از رهش پای مکش دامنش از دست منه
فکر یکبار دگر کن اگر این بار نشد
صنما پرده ز رخ بر کش و بر قلب فکن
که حجاب رخ زن حافظ اسرار نشد
چهره بگشای و ز چشم بد اغیار مترس
که گل آزرده دل از چشم بد خار نشد
در پس پردهٔ ناموس نهان شو زیرا
چادر و پیچه حجاب زن بدکار نشد
زن که با حسن خداداده نیاموخت هنر
لایق همسری مردم هشیار نشد
دیو پتیاره بود گر چه بود نیکو روی
زن که با نامزد خویش وفادار نشد
عفت دختر دوشیزه نهالی‌است «بهار»
که چو شد کنده زجا سبز دگربار نشد

غم شیرین

گر چون تو نقشی ای صنم نقاش چین در چین کشد
عمر درازی بایدش کان زلف چین در چین کشد
گر سنبل و نسرین کشد از خط رخسار تو سر
رویت خط بیحاصلی بر سنبل و نسرین کشد

گر دل بزلفت افکنم خال تو گردد رهزنم
ور با لبت دل خوش کنم چشم تو از من کین کشد
جور تو را از عاشقان من دوست‌تر دارم بجان
آری جفای خواجه را خدمتگر دیرین کشد
گر کرده گیتی شهره‌ات ور حسن داده بهره‌ات
هم بر بیاض(۱) چهره‌ات روزی خط ترقین کشد
آن زلف بار جان کشد وین دل غم هجران کشد
تا آن کشد چونان کشد تا این کشد چونین کشد
جانا «بهار» از جان کشد بار غم هجر تو را
فرهاد باید تا ز جان، بار غم شیرین کشد

خاطر غمگین

باز آمد آن ترک‌ختا کز بیقراران کین کشد
یارب مبادا کز خطا خط بر من مسکین کشد
دلدادگان از هر طرف برگرد او بربسته صف
بگرفته دامانش بکف گه آن کشد گه این کشد
گرجان بکف باید نهاد این بندهٔ مسکین نهد
ور بارغم بایدکشید این خاطر غمگین کشد
گرباغبان گل پرورد کز وی زمانی برخورد
یازحمت کانون برد یامحنت‌تشرین(۲)کشد
ای بلبل شیرین زبان به گر نبندی آشیان
درگلشنی کش باغبان صدمنت ازگلچین کشد

---

(۱)- بیاض: سفید، سفیدی.

(۲)- تشرین: (بکسر تا ورا) نام دو ماه از ماههای رومی «تشرین اول» و «تشرین دوم» واشاره به‌فصل خزان.

خسرو نداند از گدا رندی که در ویرانه‌ای
برکف می گلگون نهد در بربتی شیرین کشد
جانا کشد جان «بهار» اندر شکنج زلف تو
رنجی که نالان صعوه‌ای(۱) ازچنگل(۲) شاهین کشد

مژدهٔ آب حیات(۳)

آن چه شعله است کزان راهگذر می‌آید
یا چه برقیست که دایم بنظر می‌آید
ظلماتی است جهانگیر که چون سیل روان
مژدهٔ آب حیاتش ز اثر(٤) می‌آید
زادهٔ فکر من است اینکه پس از چندین قرن
بسفر رفته و اکنون ز سفر می‌آید
دیده بگشای و در آغوش بگیرش کز مهر
پسری بر سر بالین پدر می‌آید
اگر این فتنه‌گری زان خط سبز است چه باك
خوش بود فتنه‌گر از دور قمر می‌آید
پا و سر می‌شکنند راه خرابات ولی
مرد وارسته ازین راه بسر می‌آید

---

(۱)- صعوه: گنجشک کوچك، پرنده‌ای است کوچکتر از گنجشك. درفارسی سنگانه هم گفته شده.

(۲)- چنگل: مخفف چنگال، پنجه درندگان وپرندگان (شاهین وعقاب).

(۳)- این غزل بمناسبت یکی از انقلابهای جهانی دراوایل مشروطیت ایران گفته شده است.

(٤)- اثر: (بفتح همزه وثا)، نشان، علامت، جای پا.

ای دل از کوتهی دست طلب شکوه مدار
صبر کن عاقبت آن نخل به‌بر می‌آید
هرکجا بگذرد آن سرو خرامنده «بهار»
خاك راهش بنظر کحل(۱) بصر(۲) می‌آید

هر که را عشق بدل نیست...(۳)

راستی روی نکویش بگلستان ماند
خط و خالش به‌گل و سبزه و ریحان ماند
نه‌همینش‌دو رخ تازه بود، چون‌گل سرخ
که دهانش به‌یکی غنچهٔ خندان ماند
دستگاهی که در آنجا نبود حوروشی(٤)
گر همه باغ بهشت است بزندان ماند
چکنم گر به‌غمت شهره نباشم در شهر
عشق در دل نتوان گفت که پنهان ماند
تجربت‌شد که زهجران نتوان‌رست به‌صبر
زانکه دردیست صبوری که بدرمان ماند
هر که را نیست بدل عشق و بسر سودائی
حیوانی است منافق که به‌انسان ماند

---

(۱)ـ کحل: (بضم کاف وسکون حا) یعنی سرمه.

(۲)ـ بصر: (بفتح با و صاد) حس بینائی، چشم.

(۳)ـ این غزل هنگام تبعید به بجنورد درآن شهرگفته شده است.

(٤)ـ وش: (بفتح واو) پسوندی است‌که درآخر کلمه درمی‌آید ومعنی مثل و مانند را می‌رساند.

نه عجب گر بچکد خون دل ازچشم «بهار»
پیش آن غمزهٔ خونین که به پیکان ماند
خطهٔ دلکش بجنورد بهشتی است دریغ
کز خراسان بود و هم به خراسان ماند

ماه فلك

مشتاقی و صبوری باهم قرین نباشد
این باشد آن نباشد ، آن باشد این نباشد
با انگبین لبت را سنجیده‌ام مکرر
شهدی که در لب تست در انگبین نباشد
قومی بفکر مشغول قومی بدین گرفتار
غافل که آنچه جویند در کفر و دین نباشد
در نکتهٔ دهانت هرکس کند گمانی
تا تو سخن نگوئی کس را یقین نباشد
ماه فلك ز حسنت خواهد برد نصیبی
ور نه همیشه سیرش گرد زمین نباشد
خواهم بر آستانت سایم سر ارادت
شرمنده‌ام که چیزیم در آستین نباشد
یابد ز دام زلفش صید دلم رهائی
گر چشم صیدگیرش اندر کمین نباشد
با ترکتاز چشمش نیکو مقاومت کرد
حقا که‌چون دل‌من حصنی(۱) حصین(۲) نباشد

---

(۱)ـ حصن: (بکسر حا وسکون صاد) قلعه، دژ، پناهگاه، جای محکم وبلند و استوار.

(۲)ـ حصین: (بفتح حا و کسر صاد) جای منیع و استوار و محکم.

گفتم «بهار» مسکین خواهد گلی ز باغت
گفتا خزان رسیده‌است گل بعدازاین نباشد

عاشق آشفته

کنون که کار دل از زلف یار نگشاید
سزد گر از من آشفته کار نگشاید
بلی ز عاشق آشفته کی گشاید کار
چو کار دل ز سر زلف یار نگشاید
ز روزگار در این بستگی چه‌شکوه کنم
دری که بست قضا روزگار نگشاید
در انتظار بسی کوفتیم آهن سرد
دریغ از آنکه در انتظار نگشاید
به اختیار دل این کار بسته بگشایم
ولی زمانه در اختیار نگشاید
ز اشك بگذرم و دیده شعله بار کنم
که کارم از مژهٔ اشکبار نگشاید
گل وفا ز نکویان طمع مدار «بهار»
که غنچهٔ هوس از این بهار نگشاید

مژدهٔ «بهار»

بهار مژدهٔ نو داد فکر باده کنید
زعمر خویش درین فصل استفاده کنید
خورید باده، مدارید غصهٔ کم‌وبیش
که غصه‌کم شود ار باده را زیاده کنید

مناسب است بشکرانهٔ مقام رفیع
گر التفات بیاران اوفتاده کنید
بباد رفت سر شمع و همچنان میگفت
که فکر مردم هستی بباد داده کنید
صبا بگو برفیقان که آسمان نگذاشت
که بیش ازین بمن بینوا افاده کنید
هجوم عام بقتل «بهار» نیست ضرور
که خودبقتلگه آید اگر اراده کنید

کوی دلدار

نکاهدم بار، فزایدم درد — نخواهدم یار، چه بایدم کرد
غبار راهی، شدم که گاهی — ز کوی دلدار، برآیدم گرد
بهرکجا بخت، کشاندم رخت — سپهر دوار، نمایدم طرد
فلك چو بازی، بگرم تازی — فشاردم خوار، ربایدم سرد
جهان بدستان، درین گلستان — خلاندم(۱)خار، نمایدم‌ورد(۲)
کجا شوم پیش، غمم‌شود بیش — تن آیدم زار، رخ آیدم زرد
گر از غم نان، بلب رسد جان — ز خوان اغیار، نشایدم خورد
بلعب(۳) دشمن، کجا دهم تن — اگر دو صد بار، گشایدم نرد
قسم به‌ایران، کزین امیران — یکی بدیدار، نیایدم مرد
«بهار» مضطر خمش کزین در
نکاهدم بار، فزایدم درد

---

(۱)ـ خلاندن: (بفتح خا) فروکردن، فروکردن‌چیزی باریك ونوك تیز دربدن با چیز دیگر.

(۲)ـ ورد: (بفتح واو) گل، گل‌سرخ.

(۳)ـ لعب: (بفتح لام وکسر عین) بازی.

قمار جهل

میان ابـرو و چشم تـو گیرو داری بود
من این میانه شدم کشته، این چه کاری بود
تو بیوفا و اجل در قفا(۱) و من بیمار
بمردم از غم و جز این چه انتظاری بود
مرا ز حلقهٔ عشاق خود نمی‌راندی
اگر بنزد تـوام قدر(۲)و اعتباری بود
در آفتاب جمـال تو زلف شبگـردت (۳)
دلم ربـود و عجب دزد آشکـاری بود
بهر کـجا کـه ببستیم باختیم ز جهل
قمـار جهل نمودیم و خـوش قماری بود
تمدن آتشی افروخت درجهان که بسوخت
ز عهد مهر و وفا هر چه یـادگاری بود
بنای ایـن مـدنیت بباد مـی‌دادم
اگر بدست من از چـرخ اختیاری بود
میئی خوریم بباغی نهان ز چشم رقیب
اگر تو بودی و من بودم و «بهار»ی بود

آزادگی

سـر آزادهٔ ما منت افسر نکشد
تن وارستهٔ مـا حسرت زیـور نکشد

---

(۱)ـ قفا: (بفتح قاف) پس ودنبال وپشت‌سر نیز میگویند.

(۲)ـ قدر: (بفتح قاف و سکون دال) حرمت و وقار، ارزش.

(۳)ـ شبگرد: دزد، طرار.

ما فقیران تهی‌دست ز خـود بی‌خبریم
چز سوی حق دل ما جانب دیگر نکشد
ما گدائیم ولـی قصر غنا منزل ماست
هر کـه شد همدم ما منت قیصر نکشد
خضر مائیم که خاك ره مـا آب بقاست
هرکه شد همره ما ناز سکندر نکشد
تا که ما راست سر رشتهٔ تسلیم بدست
باد پـای فلك از رشتهٔ ما سر نکشد
پدر دهر چو در مهد صفـا بیند طفل
ناز او را کشد آنگـونه که مادر نکشد
بشتابید سوی حـق کـه نگردد منعم
تا گدا رخت بدرگـاه توانگر نکشد
کی کند سیر گلستان صفا ، ابراهیم
تا ز تسلیم ورضا رخت در آذر نکشد
هردلی‌را نبود تاب‌غم عشق «بهار»
تـا دلاور نبود بـار دلاور نکشد

پیونـد

پیونـد ببندنـد بتان لـیك نپایند
ور زانکـه بپاینـد بگویند و نیایند
وانگه چـو بیایند نخندنـد و ز عشاق
خواهند کـه شان هیچ نبوسند و...
گویند نباتـی را ، مـردم بـدهان در
گیرند، ولی نه بمکند و نه بخایند

این یوسفکان گر چه عزیزند ولیکن
ای کاش که هیچ از شکم مام نزایند
ور زانکه بزادند شوند آبله رویان
تا زشت شوند و دل مردم نربایند
ور زانکه ربودند بمیرند که عشاق
بر جای غزل نوحه برایشان بسرایند

کوه غم

از ما بجز از وفا نیاید — وز یار بجز جفا نیاید
دلبر چه بلا بود که هرگز — نزد من مبتلا نیاید
حرزی(۱) است مرا نهان کزان حرز — در خانهٔ ما بلا نیاید
من کوه غم توام ولیکن — زین کوه دگر صدا نیاید
در خانهٔ ما نیائی آری — منعم(۲) بر بینوا نیاید
شادان، خبر غمی نپرسد — سلطان بسر گدا نیاید
وآنرا که قدم بفرش دیباست — در خانهٔ بوریا(۳) نیاید
آخر ز خدا بترس اگر هیچ — از روی منت حیا نیاید
گوئی که ز عشق دست بردار — این کار ز دست ما نیاید
من زلف تو مشک‌چین نخوانم — کز اهل ادب خطا نیاید
بر ما قلبت چرا نسوزد؟ — بر ما رحمت چرا نیاید؟

بیگانه بود «بهار» آنجا
کاوازهٔ آشنا نیاید

---

(۱)ـ حرز: (بکسر حا وسکون را) جای محکم واستوار، پناهگاه.

(۲)ـ منعم: (بضم میم وسکون نون وکسر عین) یعنی کسیکه در نعمت باشد، توانگر، مالدار، ثروتمند.

(۳)ـ بوریا: (بضم با وکسر را) حصیر، فرشی‌که از نی میبافند.

این نیز بگذرد(۱)

ای دل بصبر کوش که هر چیز بگذرد
زین حبس هم مرنج که این نیز بگذرد
فرهاد گو بتلخی غم صبر کن که زود
شیرینی تعیش(۲) پرویز بگذرد
دوران رادمردی و آزادگی گذشت
وین دورهٔ سیاه بلاخیز بگذرد
مردانه پایدار بر احداث روزگار(۳)
کاین روزگار زن‌صفت حیز(٤) بگذرد
ما و تو نیستیم و بخاك مزار ما
بسیار این نسیم فرح بیز بگذرد
این است پند من که ز خوب‌وبد جهان
نه غره شو ، نه رنجه که هر چیز بگذرد
صبح نشاط خندد و آید «بهار» عیش
وین شام شوم و عصر غم‌انگیز بگذرد

---

(۱)ـ این‌غزل را بهار درمردادماه سال ۱۳۰۸ خورشیدی در زندان نظمیه گفته است.

(۲)ـ تعیش: (بفتح‌تاوعین‌وضم‌یای‌مشدد)زندگی‌کردن، خوش‌گذراندن، اسباب معیشت ساختن، کوشش برای آماده کردن وسایل زندگی.

(۳)ـ احداث روزگار: مصائب روزگار، سختی‌های زمانه.

(٤)ـ حیز: به معنای خبیث و پست‌فطرت. عوام، با املای هیز می‌نویسند.

وای بمرغی که...:

نیست کسی را نظر بحال کس امروز
وای بمرغی که ماند در قفس امروز
گر دهدت دست خیزو چارهٔ خود کن
داد مجو زانکه نیست دادرس امروز
آنکه به‌پیمان و عهد او شدم از راه
نیست بجز کشتن منش هوس امروز
وانکه دوصد ادعا بعشق فزون داشت
بین که چه آهسته میکشد نفس امروز
همتی ای دل که پس نمانی از اغیار
پیش نیفتد کسی که ماند پس امروز
خانه خدا گو بفکر خانهٔ خود باش
زانکه یکی گشته دزد با عسس امروز
ملت جاهل مکن مجادله با بخت
فر و بزرگی بدانش است و بس امروز
خود غم خود میخور ای«بهار» که هرگز
کس نکند فکری از برای کس امروز

مرغ دستاموز(۱)

خوبرویان یار را در عین یاری میکشند
دوستداران را بجرم دوستداری میکشند

---

(۱)- این غزل را بهار در شهریورماه ۱۳۲۵ خورشیدی گفته است.

مرغ وحشی چون نمی‌افتد بدست کودکان
مرغ دستاموز را با زجر و خواری میکشند
شاهدان دیر جوش از دوستان باوفا
زود سیر آیند و ایشان را بزاری میکشند
دوستان خاص را مانند مرغ خانگی
در عروسی و عزا بر رسم جاری میکشند
سر شبانان فی‌المثل گوسالهٔ پا بسته را
در قبال جستن گاو فراری میکشند
تا مگر از کید بدخواهان دمی ایمن شوند
نیکخواهان را ز فرط خام کاری میکشند
بهر قربان بر سر راه حسودان دو رو
غمگساران را بجای غمگساری میکشند
چون وزیر و پیل و رخ از کار افتادند و شاه
ماند بی‌اصحاب با یك زخم کاری میکشند
تجربت‌ها کرده‌ایم از کار دولتها «بهار»
گر نکشتی اختیاری، اضطراری میکشند

افسوس

دعوی چه کنی داعیه‌داران همه رفتند(۱)
شو بار سفر بند که یاران همه رفتند
آن گرد شتابنده که در دامن صحراست
گوید چه نشینی که سواران همه‌رفتند

---

(۱)ـ نسخه‌بدل = ازملك ادب حکم‌گذاران همه رفتند.

داغ است دل لاله و نیلی است بر سرو
کز باغ جهان لاله عذاران همه رفتند
گر نادره معدوم شود هیچ عجب نیست
کز کاخ هنر نادره کاران همه رفتند
افسوس که افسانه سرایان همه خفتند
اندوه که اندوه‌گساران همه رفتند
فریاد که گنجینه طرازان معانی
گنجینه نهادند به ماران ، همه رفتند
یك مرغ گرفتار در این گلشن ویران
تنها به‌قفس ماند و هزاران همه رفتند
خون‌بار «بهار» از مژه در فرقت(۱) احباب(۲)
کز پیش تو چون ابر بهاران همه رفتند(۳)

سلاح عاشق

دل از تطاول(٤) زلف نگار جان نبرد
چو مارگیر کز آسیب مار جان نبرد
به‌صیدگاه دل آن زلف خم بخم دامی‌است
که از علایق او یك شکار جان نبرد

---

(۱)ـ فرقت: (بضم فا و فتح قاف) یعنی جدائی.

(۲)ـ احباب: (بفتح همزه) دوستان.

(۳)ـ این‌غزل پس‌از مرگ عارف گفته شده‌است.

(٤)ـ تطاول: (بفتح‌تا و ضم‌واو) گردن‌کشی کردن، دست‌درازی کردن، تعدی و گستاخی کردن.

دلا تجاهل عارف گزین که صاحب ذوق
محقق است کزین روزگـار جان نبرد
بدان تبختر(۱) شاهانه گر گشاید رخ
پیاده‌ایست کـز او یك سوار جان نبرد
سلاح عاشقی افتادگیست ورنـه کسی
به پهلوانی از این کارزار جان نبرد
بـرهنمائـی سیمرغ بست بـاید دل
وگرنه رستم از اسفندیـار جان نبرد
سلامت ار طلبی کفر گوی و رندی کن
که زهدوتقوی ازاین گیرودار جان نبرد
بگو بساقـی مجلس بباده افیون ریز
وگرنـه هیچکس از این خمار جان نبرد
براهل فضل جهان سردگونه شد دانم
کزین خزان فضیلت «بهار» جان نبرد

لب لعل

لب لعل تـو می فـروشی کرد — چشم مست تـو باده نوشی کرد
این خطاها چو دید حاجب حسن — زان خط سبز پرده پوشی کرد
چه پراکنده‌گفت زلف، که دوش — خم شد و بـا تو سربگوشی کرد
راز دل با لبت نگفته ، خطت — سر برآورد و تیز هوشی کرد
عاقبت سست گردد اندر هجر — هر که با عشق سخت‌کوشی کرد
چه غم ار عیب می فروشی کند — شیخ جاهل که دین فروشی کرد

---

(۱)ـ تبختر: (بفتح تا وبا وضم تای دوم) با خودنمائی وبرازندگی راه‌رفتن بناز و غرور خرامیدن، تکبر و خودنمائی.

خار، هر سرزنش که کرد «بهار»
غنچهٔ تنگ دل خموشی کرد

نسیم صبحدم(۱)

نسیم صبحدم از کوهپایه باز آمد
درخت سرو ز شادی باهتزاز آمد

بیا که طرهٔ سنبل ز شوق گشت پریش
بیا که دیدهٔ نرگس به راه باز آمد

بیاد حضرت زردشت جام باده بنوش
که جشن حضرت جمشیدجم فراز آمد

تو ناز میکن و دل میشکاف و رخ میتاب
که پیش ناز توام نوبت نیاز آمد

ببین که از در فرغانه میوزد امروز
همان نسیم که دوش از ره حجاز آمد

. . . . . .
. . . . . .

آه و صد آه

باد بر آن دو سر طرهٔ شبرنگ افتاد
حذر(۲) ایدل که میان دوسپه جنگ افتاد

---

(۱)ـ این ابیات بمناسبت بروز انقلاب درروسیه وپاره‌شدن زنجیرهای استعمار حکومت‌تزاری که درآن زمان بارقهٔ امیدی درقلوب ایرانیان درخشید، سروده شده است.

(۲)ـ حذر: (بفتح حا و ذال) پرهیز کردن، ترسیدن، بیم و پرهیز.

خط بر آن روی نکو دست تطاول بگشود
آه و صد آه که آن آینه را زنگ افتاد
خون دل شد عوض باده بکام من مست
بسکه در ساغرم از بام فلك سنگ افتاد
گفتم آید اثری در دلش از ناله و آه
وه که آه از اثر و ناله ز آهنگ افتاد
پیش آن‌قدخرامنده و آن عارض(۱) پاك
گل‌وسرو وچمن ازجلوه‌و از رنگ افتاد
داغ هجر است که بینی بدل لاله رسید
شور عشق است که‌بینی به‌سر چنگ افتاد
گفتهٔ حافظ و سعدی نکند گوش، «بهار»
هر کرا نسخه‌ای از شعر تو در چنگ‌افتاد

دل گمشده

تا بکنج لبت آن خال سیه‌رنگ افتاد
نافه را صد گره از خون بدل تنگ افتاد
آن نه خط است برآن عارض پرنقش و نگار
رنگ‌محویست که دردفتر ارژنگ(۲) افتاد
سیب از آسیب جهان رست‌که همرنگ تو شد
گشت نارنج ز غم زرد که نارنگ افتاد

---

(۱)ـ عارض: چهره و رخسار.

(۲)ـ ارژنگ: (بفتح‌اول و سوم) نام کتاب‌مانی که دارای اشکال و تصاویر گوناگون بوده، وآنچه را که دارای نقش ونگارزیبا باشد به‌آن تشبیه‌میکنند، ارثنگ وارسنگ و ارتنگ هم گفته‌اند.

در رهت چشم من از هفته بهفتاد کشید
در پیت کار من از گام به فرسنگ افتاد
نرگس از چشم تو چون برد حسد، کور آمد
سرو با قد تو چون خاست بپا ، لنگ افتاد
از دل گمشدهٔ خویش فرو بستم چشم
تا مرا دامنت ای گمشده در چنگ افتاد
دانم اندر دل سخت تو نکرده است اثر
نالهٔ من که ازو خون بدل تنگ افتاد
کرد چون همره چنگ این غزل آهنگ، «بهار»
چنگ در دل زدو با چنگ هم‌آهنگ افتاد

شمع دلسوخته

نرگس غمزه زنش بر سر ناز است هنوز
طرهٔ پرشکنش سلسله باز است هنوز
عاشقان را سپه ناز براند از در دوست
بر در دوست مرا روی نیاز است هنوز
خاك محمود شد از دست حوادث برباد
در دلش آتش سودای ایاز است هنوز
هر کسی را سر کوی صنمی شد مقصود
مقصد ساده دلان خاك حجاز است هنوز
گر چه شد عمر من ازخط تو کوتاه ولی
دست امید به زلف تو دراز است هنوز
مسجد حسن تو از خط شده ویران لیکن
طاق ابروی تو محراب نماز است هنوز

روزی ای گل بچمن چشم گشودی از ناز
چشم نرگس بتماشای تو باز است هنوز
زین تحسر(۱)که چرا سوخت پر پروانه
شمع دلسوخته درسوز وگداز است هنوز
باز شد شهپر(۲) مرغان گرفتار «بهار»
بستگی‌هاست که در دیدهٔ باز است هنوز

حقوق نفت

کسی که افسر همت نهاد بر سر خویش
بدست کس ندهد اختیار کشور خویش
بگو بسفله که در دست اجنبی ننهد
کسی‌که نان‌پدرخورده، دست مادرخویش
چه غم عقیدهٔ ما را اگر بقول سفیه
کسی بکشور خود گرد کرده لشکر خویش
در آب و خاك و هواهای خویش آزادیم
رقیب گو بگدازد میان آذر خویش
حقوق نفت شمال و جنوب خاصهٔ ماست
بگو بخصم بسوزان به نفت پیکر خویش
زمن «بهار» بگو با برادران حسود
برایگان نفروشدکسی برادر خویش(۳)

---

(۱)ـ تحسر: (بفتح‌تا و حا و ضم‌سین مشدد) حسرت داشتن، افسوس‌خوردن، دریغ‌خوردن.

(۲)ـ شهپر: (بفتح‌اول وسوم) شاهپر، شهبال، پرهای‌بزرگ‌پرندگان.

(۳)ـ این اشعار درهنگام‌اعطای امتیاز نفت‌شمال‌ایران بامریکا وحملات‌دشمنان

سر نهان

ای مصور نقش آن سر نهانش را بکش
موشکافیها کن و موی میانش را بکش
سیل اشك از جویبار دیده اول کن روان
زان سپس آن قد چون سرو روانش را بکش
گر ز موی خامه شنگرفی جهد بر صفحه، زان
نکته‌ای شیرین فرو گیر و دهانش را بکش
چون مرا بیند زشرمش برچکد خوی‌ازعذار(۱)
گر توانی آن عذار خوی چکانش را بکش
یا مکش آن ابروانش یا اگر خواهی کشید
نقشها بگذار و ناز ابروانش را بکش
آن گرانبار سرینش(۲) رابکش برروی ساق
ور کشیدی محنت بار گرانش را بکش
چشم برهم نه، چوچشم مست اوخواهی کشید
ورگشودی، همچو من آه و فغانش را بکش
غمزه‌اش را گر ندانی چیست من دارم بدل
از دل من غمزه‌های جان‌ستانش را بکش

←
داخلی وخارجی گفته شده ودر یکی ازکنسرتهای بزرگ تهران (بنفع مرحوم درویش‌خان) بوسیلهٔ مرحوم‌طاهرزاده خوانده شده است.

(۱)- عذار (بکسرعین) موی گوشهٔ پیشانی، بناگوش، گونه، رخسار.

(۲)- سرین: (بضم سین و کسر را) ران، کفل، سرون هم گفته‌اند.

در کمال حسن

مکن تو با دل من بیش از این بجور سلوک(۱)
که ملك زیر و زبر میشود ز جور ملوك
لبت به نغمهٔ جان بخش چون مسیحا، جان
دهد به پیکر بی‌روح مردم مفلوك(۲)
وفا کنی بچشیم و جفا کنی بکشیم
بحکم آنکه بتان مالکند و ما مملوك(۳)
کند قمر برخت سجده؟ این بود معلوم
رسد بنور رخت زهره؟ این بود مشکوك
«بهار» شاهد من در کمال حسن بود
چو آیت و دگران چون قبالهٔ محکوك(٤)

قلب پریش

اگر چه بسته قضا دست نوبهار امسال
بدین خوشیم که خرم بود بهار امسال
سزد که خلق نکوتر ز سال پار شوند
که نوبهار نکوتر بود ز پار امسال
نگار، پار سرقتل و جنگ و غارت داشت
ولی بصلح و صفائیم امیدوار امسال

---

(۱)- سلوك: (بضم سین و لام) رفتار، روش.

(۲)- مفلوك: (بفتح میم وضم لام) فلك‌زده، آدم بدبخت و بی‌چیز و عاجز، تهیدست، پریشانحال.

(۳)- مملوك: (بفتح میم وضم لام) بنده، برده، غلام.

(٤)- محکوك: (بفتح میم وضم کاف) حك شده، خراشیده، تراشیده شده.

ز کارزار عدو ، پارکار ما شد زار
خدا کند که شود کار خصم، زار امسال
بحال زار فقیران کنید رحم که کرد
بحال‌زار شما رحم ، روزگار امسال
در نشاط و طرب باز کن پیاله بنوش
که باز شد در الطاف کردگار امسال
بشادمانی قلب پریش هموطنان
نوید فتح وظفر میدهد «بهار» امسال(۱)

آرزوی دل

دل سوی مهر میکشد و مهر سوی دل
جائی که مهر نیست مکن‌جستجوی دل
دل گوشت‌پاره‌ای که بجنبد بسینه نیست
منگر چنین ز چشم حقارت بسوی دل
بحث بهشت و دوزخ و آشوب کفر و دین
چون بنگرند نیست مگر گفتگوی دل
افلاک را بلرزه فکندی بهر نفس
گر آمدی ز پرده برون هایهوی دل
ما را نوید افسر شاهی مده که ما
در کنج انزوا نبریم آبروی دل
الا که آرزوی دلی را برآوریم
ما را نبود و نیست دگر آرزوی دل

---

(۱)- این‌غزل درسال ۱۲۹۶ خورشیدی بمناسبت توقیف روزنامهٔ نوبهار گفته شده است.

دشنام تلخ و روی ترش دلنشین‌ترست
ما را ز خنده‌ای که نباشد ز روی دل
دیدی چگونه جام سراپای خنده شد
آندم که شیشه قهقهه کرد از گلوی دل
بر لوح دل رموز محبت نوشته‌اند
ما خوانده‌ایم وکرده زبر پشت و روی‌دل
واقف شود زمعنی دل هرکه چون «بهار»
بگذاشت جان و جاه و جوانی بروی دل

پیمان‌گسل

باز پیمان بست دل با دلبری پیمان گسل
سحر چشمش چشم‌بند و بند زلفش جان گسل
دوست‌کش، بیگانه‌پرور، دیرجوش وزودرنج
سست‌پیمان، سخت‌دل، مشکل‌پسند،آسان گسل
در نگاه تند چون قاتل ز مجرم جان ستان
در عطای بوسه چون سیر از گرسنه نان گسل
لفظ آتشبار او یأس‌آور و امیدسوز
نرگس بیمار او دردافکن و درمان گسل
غمزه‌اش در دلبری یغماگر و مردم‌فریب
طره‌اش در کافری تقوی‌کش و ایمان گسل
دست هجرش فرش عیش و صفحهٔ شادی‌نورد
شور عشقش بیخ عمر و رشتهٔ عمران گسل
انبساط روح را با جوهر حرمان زدای
ارتباط وصل را با خنجر هجران گسل

لعل گوهر بیز او گاه سخن مرجانفروش
مژهٔ خونریز او وقت غضب شریان گسل
نیست دل‌زایران گسستن خوش‌ولی ترسم«بهار»
دل ز ایران بگسلد زین فتنهٔ ایران گسل

پیغام

منم که خط غلامی دهم به نیم سلام
دل من است که مانع شود بیك پیغام
کنون که گردش ایام را ثباتی نیست
همان خوش است که در عشق بگذرد ایام
من آن مقام بلند از کجا بدست آرم
که عاشقانه بیایم در آن بلند مقام
من آن نیم که هلال از تمام نشناسم
مه دو هفته هلال است و عارض توتمام
چراغ وصل بیفروز و حجره روشن کن
که آفتاب جدائی رسیده بر لب بام
غمم بکشت که خوبان چرا ندانستند
که خدعه باز کدامست و عشق باز کدام
بنام عشق که از عشق رخ نخواهم تافت
اگر دچار ملامت شوم وگر بدنام
«بهار»باشدوبس‌آنکه در ارادت‌دوست
کشیده طعنهٔ کفر و ملامت اسلام

کوثر

ای دوست بیا لختی ترک می و ساغر کن
از میکده بیرون شو جا بر لب کوثر کن
مست می وحدت شو پا برسر کثرت زن
فانی شو و باقی باش تقلید پیمبر کن
گفتار نبی بشنو، اسرار ولی دریاب
چنداین درو چندآن در، دریوزه(۱) زحیدر کن
از هرچه جز او بگذر، در هرکه جز او منگر
بر درگه او سرنه ، در حضرت او سرکن
بالمره مجاهد شو، پیوسته مشاهد باش
گر کام نشد حاصل، کن جهد و مکرر کن
برخنگ(۲) عمل بنشین در دشت طلب بشتاب
جان را بلقا(۳) بفروز مس را زصفا زرکن(٤)

راز ازلی

بود آیا که دگر باره بشیراز رسم
بار دیگر بمراد دل خود باز رسم
بود آیا که ز ری راه صفاهان گیرم
وز صفاهان بطربخانهٔ شیراز رسم

---

(۱)- دریوزه: (بفتح دال وضم یا): گدائی، گدائی درخانه‌ها، بمعنی گدا هم گفته‌اند.

(۲)- خنگ: اسب سفید، مرکب.

(۳)- لقاء: (بکسر لام) دیدارکردن، دیدار.

(٤)- این غزل درزندان گفته شده است.

خیزم از جای و بدانشهر طرب‌خیز شوم
نازم از شوق و بدان خطهٔ ممتاز رسم

به ملاقات گرامی ادبائی که بود
جمله را قول و غزل تالی اعجاز رسم

هست رازی ازلی در دل شیراز نهان
خرم آنروز که من بر سر آن راز رسم

بر سر مرقد سعدی که مقام سعد است
بسته دست ادب و جبهه قدم ساز رسم

همت از تربت حافظ طلبم وز مددش
مست مستانه بخلوتگه اعزاز رسم

مرغك تازه‌پرم زیر پرم گیر بمهر
تا ز فیض پروبال تو بپرواز رسم

بود آیا که ازین تنگ قفس نیم نفس
بسر صحبت مرغان خوش‌آواز رسم

حافظا بندهٔ رندان جهانست «بهار»
همتی تا بیکی خواجهٔ دمساز رسم(۱)

---

(۱)ـ چون غزل‌فوق شیرازرسید شعرای شیراز به‌آن جواب گفتند، برای‌نمونه جواب آقای حشمت‌زاده (احمد) نقل میشود:

ای مهین در گرانمایه بشیراز بیا
سوی بحر ادب و علم و هنر باز بیا

ای بهین آیت رحمت ز فلك نازل شو
ای مهین نابغهٔ دهر بشیراز بیا

ای همای هنر و علم، بگلزار ادب
بال بگشا بر مرغان خوش آواز بیا

ای ملك! نرگس وسوری وشکوفه امروز
همه را چشم براه تو بود باز بیا

ای بهار، ایکه بود منزل تو منظر چشم
هست در دیده تو را جای باعزاز بیا

بوستان ادب و علم بود خطهٔ فارس
ای به بستان ادب سرو سرافراز بیا

گر بود راز ازل در دل شیراز نهان
نیست غیر از تو کسی کاشف این راز بیا

همدمی نیست که دمساز شود با «احمد»
ای خیال تو مرا همدم و دمساز بیا

می‌سوزم و می‌سازم(۱)

از داغ غمت جانا میسوزم و می‌سازم
چون شمع ز سر تا پا میسوزم و می‌سازم
از زشتی بدخویان و ز جور نکورویان
گه زشت و گهی زیبا میسوزم و می‌سازم
درویش ز درویشی شاه از طمع بیشی
لیکن من از استغنا (۲) میسوزم و می‌سازم
سرخ از تف(۳) عشقم‌دل، زرداز غم یارم رخ
دایم چو گل رعنا ، میسوزم و می‌سازم
چون هیزم نغزم (٤) من یاران همه تر دامن
در مجمر(۵) از آن تنها، میسوزم و می‌سازم
حاسد ز حسد سوزد بدخواه ز بدخواهی
من ز ابلهی آنها میسوزم و می‌سازم
نوریست‌مرا در دل ، ناری است مرا در سر
زین هردو چراغ‌آسا ، میسوزم و می‌سازم
بااشك روان چون شمع بربسته لب از شکوه
مردانه و پابرجا میسوزم و می‌سازم

---

(۱)ـ این‌غزل درحبس وتب‌جهل درجه گفته شده‌است.

(۲)ـ استغناء:توانگری، بی‌نیازی‌خواستن، بی‌نیازشدن.

(۳)ـ تف:(بفتح تا) گرمی، حرارت.

(٤)ـ نغز: (بفتح نون وسکون عین) خوب، نیکو، لطیف، بدیع.

(۵)ـ مجمر: مجمره (بکسر اول وفتح سوم) آتشدان، ظرفی‌که درآن آتش میریزند.

دل کارگهی پرجوش دو رشتهٔ لب خاموش
پوشیده و ناپیدا میسوزم و می‌سازم
بستم ز شکایت لب و ز تن نگشود این تب
چه خامش و چه گویا میسوزم و می‌سازم
داغی که نهان دارم ارث از پدران دارم
من ای پسر از آبا میسوزم و می‌سازم
از آدم و حوا زاد این شعلهٔ بی فریاد
من ز آدم و ازحوا میسوزم و می‌سازم
از خلد(۱) براه‌آورد، انباز(۲) منست این‌درد
تا پا نکشم زین جا میسوزم و می‌سازم
مرغی است روان من ، افتاده بدام تن
در دامگه اعضا میسوزم و می‌سازم
یارب بپذیر از من ، وین درد مگیر از من
پیوسته رها کن تا میسوزم و می‌سازم
زان کافت بیدردی از کوردلی خیزد
با چشم و دل بینا میسوزم و می‌سازم
دیریست که بیمارم بس مشغلها دارم
و ز حسرت استشفا (۳) میسوزم و می‌سازم
شد جسم «بهار» از تب کانون بلا یارب
سختست غمم اما میسوزم و می‌سازم

---

(۱)- خلد: (بضم خا وسکون لام) دوام، بقاء، همیشگی.

(۲)- انباز: (بفتح همزه) شریك، حریف.

(۳)- استشفاء: یعنی شفاعت‌خواستن، طلب شفاعت‌کردن.

آی‌دزد!!(۱)

ز نادرستی اهل زمان شکسته شدیم
ز بسکه داد زدیم «آی دزد» خسته شدیم
زعشق دست‌کشیدیم و بهر کشتن خویش
بپایمردی اغیار دسته دسته شدیم
خراب گشت وطنخواهی ازمن و تو بلی
میان میوهٔ شیرین زمخت هسته شدیم
سری بدست شمال و سری بدست جنوب
بسان رشته‌در این کشمکش گسسته شدیم
چو رشته‌ای‌که بجهد ازمیان‌گسسته شود
جدا شدیم ز خویش و بغیر بسته شدیم
ز بی‌حیائی اغیار و بی‌وفائی یار
بجان دوست‌که یکباره دل شکسته شدیم
من و «بهار» به‌نیروی‌عشق ازین غرقاب(۲)
بساط خویش کشیدیم و فرخجسته شدیم

شهیدان ره‌آزادی

لاله خونین کفن ازخاك سرآورده برون
خاك مستورهٔ قلب بشر آورده برون

---

(۱)- این‌غزل هنگام اعطای امتیازنفت‌شمال به‌آمریکا وجنجالی که مخالفان داخلی وخارجی برضد آن برپا کرده‌بودند گفته‌شده ودر یکی از کنسرتهای بزرگ تهران خوانده شده‌است.

(۲)- غرقاب: گرداب.

نیست این لالهٔ نوخیز، که از سینهٔ خاک
پنجهٔ جنگ جهانی جگر آورده برون
رمزی‌ازنقش قتالست(۱)که‌نقاش‌سپهر
بر سر خامه ز دود و شرر آورده برون
یا که‌در صحنهٔ گیتی ز نشانهای حریق
ذوق صنعت اثری مختصر آورده برون
منکسف(۲) ماه‌وبراوهالهٔ‌خونبار محیط
طرحی از فتنهٔ دور قمر آورده برون
دل ماتمزدهٔ مادر زاریست که مرگ
از زمین همره داغ پسر آورده برون
شعلهٔ واقعه‌گوئیست‌که ازروی تلال(۳)
دست مخبر بنشان خبر آورده برون
دست خونین زمین است که از بهردعا
صلح‌جویانه زکوه و کمر آورده برون
آتشین آه فرو مردهٔ مدفون شده است
که زمین ازدل‌خود شعله‌ور آورده برون
پاره‌های کفن و سوخته‌های جگرست
کز پی عبرت اهل نظر آورده برون
عشق مدفون‌شده وآرزوی خاک‌شده‌است
کش‌زمین بیخته دریکدیگر آورده برون
پاره‌ها زآهن سرخست که در خاوردور
رفته درخاک‌وسر ازباختر آورده برون

---

(۱)ـ قتال: (بکسر کاف) کشتن، کارزار.
(۲)ـ منکسف‌ـانکساف: ماه که تمام یابخشی ازآن گرفته شده‌باشد.
(۳)ـ اشاره به برجهای مخابراتی است که برروی تلها برای اعلام اخبار در ایران وسایر جاها معمول است.

بسکه خون درشکم خاك فشرده است بهم
لخت لختش ز مسامات سر آورده برون
راست گوئی که زبانهای وطنخواهانست
که جفای فلك ازپشت سر آورده برون
یا ظفر نامچهٔ لشگر سرخست که دهر
بر سر نیزه بیاد ظفر آورده برون
یا بتقلید شهیدان ره آزادی
طوطی سبز قبا سرخ پر آورده برون
یا که برلوح وطن خامهٔ خونبار «بهار»
نقشی از خون دل رنجبر آورده برون

شام هجران

غمزه‌ات خونریزتر یا دیدهٔ خونبار من
طرّه‌ات آشفته‌تر یا خاطر افکار من
لعل جانان سرخ‌تر یا لاله یا می یا عقیق
مه نکوتر یا پری یاحور یا دلدار من
کام عاشق تلخ‌تر یا صبر یا گفتار تو
وصل دلبر خوبتر یا عشق یا کردار من
طالع من تیره‌تر یا زلف تو یا شام هجر
وصل تو دشوارتر یا کام دل یا کار من
مهر تو موهوم‌تر یا نقطه یا سیمرغ و قاف
کیمیا پوشیده‌تر یا صدق یا آثار من
سنگ آهن سخت‌تر یا آن دل بی‌مهر تو
نرگس تو خسته‌تر یا این دل بیمار من

پشت من خمیده‌تر یا حلقه‌های زلف تو
عشوهٔ تو بیشتر یا ناله‌های زار من
مهر و مه تابنده‌تر یاچهر تو یا صبح وصل
شام هجران تیره‌تر یا بخت کجرفتار من
مشتری فرخنده‌تر یا روی تو یا بخت شاه
قامت تو راست‌تر یا سرو یا گفتار من
لطف شه سازنده‌تر یالعل روح‌افزای دوست
خشم شه سوزنده‌تر یا آه آتشبار من
در غزل‌سازی «بهار» استادتر یا آنکه گفت
«روزگار آشفته‌تر یا زلف تو یا کار من»

ناز و نیاز(۱)

ای نرگست بخلق در فتنه باز کن
وی سنبل تو دست تطاول دراز کن
چشمانت را حذر بود از دیدن رقیب
همچون مریضکان زمرگ احتراز کن
الفت چگونه دست دهد بین ما و شیخ
ما کار بر حقیقت و او بر مجاز کن
ما در درون میکده صهبا بجام ریز
شیخ از درون صومعه گردن دراز کن
با دشمنان ز ضعف دم از دوستی زدیم
چون ملحدی بخاطر مردم نماز کن

---

(۱)ـ این غزل باستقبال غزل وثوق‌الدوله گفته شده که مطلع آن این است:
ای برقبیلهٔ دل ودین ترکتاز کن — دست‌جفا بخرمن دلها دراز کن

کار «بهار» و یار بدور اوفتد که هست
دایم بهار نازکش و یار ناز کن

گلستان وجود

تا توانی رفع غم از خاطر غمناک کن
در جهان گریاندن آسانست اشکی پاک کن
گر نسیم فیض‌خواهی ازگلستان وجود
یك سحر چون‌گل بعشق اوگریبان چاك کن
هر که بار او سبکتر راه او نزدیکتر
بار تن بگذار و سیر انجم و افلاك کن
تا زباغ خاطرت گلهای شادی بشکفد
هرچه در دل تخم کین داری بزیر خاك کن
تا شوی فارغ «بهار» از بازپرس ابلهان
صوم رحمن‌گیروچندی‌درسخن امساك‌کن(۱)

ناله‌های مستانه

علی‌الصباح (۲) که بر طره‌ات زنی شانه
هزار نافه (۳) گشائی میان کاشانه

---

(۱)- صوم‌رحمن، امساك درتکلم، اشاره‌به آیه‌کریمه درسورهٔ‌مریم جزو (۲۷)
«فقولی انی نذرت للرحمن صوماً فلن اکلم الیوم انسیاً »
ترجمه: (پس بگو بدرستیکه من نذر کردم برای بخشنده روزه پس هرگز تکلم نکنیم امروز انسانی را)

(۲)- علی‌الصباح. صبح، صبح روزبعد.

(۳)- نافه: مانند ناف، ناف آهوی‌مشك.

گر از بهشت گریزد کسی رواست بسی
که هست‌چون‌تو بهشتی‌رخیش در خانه
کسان زنند بدیوانگیم طعنه و من
بر آنکه از غم عشق تو نیست دیوانه
کجا برون روی ای مهر دوست از دل من
که گنج را نسزد جای جز بویرانه
کنون که وصل میسر نمیشود باری
من و فراق تو و ناله‌های مستانه
بگو بدوست نشاید، نهاد پای امید
بخانه‌ای که در آن سر کشید بیگانه
عجب نباشد اگر شمع را بسوزد تن
بجرم اینکه زد آتش بجان پروانه
«بهار» کشتهٔ ترکی بود که در ره او
گذشته شعر وی از تاشکند و فرغانه

دل آشفته

جان قرین رخ جانان شود انشاءالله
هرچه خواهد دل ما، آن شود انشاءالله
تا ببیند بت من حال پریشانی دل
زلفش از باد پریشان شود انشاءالله
آنکه خون دلم از دیده بدامان افشاند
خونش از دیده بدامان شود انشاءالله
ای‌نهان گشته زمن، باش‌که حال دل‌زار
همچو خال تو نمایان شود انشاءالله

دل آشفته‌ام از بیم شب هجر دراز
در سر زلف تو پنهان شود انشاءالله
تا شود خانهٔ دلهای عزیزان آباد
خانهٔ جور تو ویران شود انشاءالله
بلبل آسوده نشین کز دم جان‌بخش «بهار»
دهر ویرانه گلستان شود انشاءالله

تب عشق

ای کمان ابرو بعاشق کن ترحم گاه‌گاهی
ورنه روزی برجهد ازقلب مسکین تیرآهی
آفتابا از عطوفت، بخش برجانها فروغی
پادشاها، از ترحم، کن بدرویشان نگاهی
گر گنه باشدکه مردم برندارند ازتو دیده
در همه عالم نماند غیر کوران بی‌گناهی
من کیم تا دل نبازم پیش چشم کینه‌جویت
کاین سیه بایك اشارت بشکند قلب سپاهی
بینمت چونانکه بیند منعمی را بینوائی
رانیم چونانکه راند بنده‌ای را پادشاهی
گفتم از بیداد زلفت خویشتن را وارهانم
اشتباهی بود لیکن بس مبارك اشتباهی
گر بچاه افتندکوران، عذرشان باشدولی‌من
با دو چشم باز رفتم، تا در افتادم بچاهی
چهره‌ام کاهی‌ازآنشد، کزتب عشق‌تو هردم
آنچنان لرزم که لرزد پیش بادی پرکاهی

دل برفت از دست و ترسم در ره عشق تو جان هم
ترک من گوید بزودی، چون رفیق نیمه‌راهی
جادوئی کردند مردم، تا سیه شد روزگارم
اندرین دعوی ندارم غیر چشمانت گواهی
معجر است آن پیش رویت، یا سیه‌دود دل من
یا به پیش ماه تابان پارهٔ ابر سیاهی
چون «بهار» از عشق خوبان سالها بودم گریزان
عاقبت پیوست عشقم رشتهٔ الفت بماهی

در آتش عشق.....

آخر ز غم عشقت ای طفل دبستانی
رفتم من از این عالم، عالم بتو ارزانی
عشق من و تو ای ماه بیرون زشگفتی نیست
من پیر جهان دیده، تو طفل دبستانی
نشگفت گر از مجنون در عشق شوم افزون
کز معرفت افزون است شهری ز بیابانی
تو اول و تو ثانی در خوبی و رعنائی
ای ثانی بی اول وی اول بی ثانی
در آتش عشق ایدوست میسوزم و می بینی
وز درد فراق ای یار می نالم و میدانی
در عشق پشیمانی آئین محبت نیست
عاشق نبرد هرگز در عشق پشیمانی
در بند سر زلفت یک جمع پریشانند
زان جمله یکی نبود چون من به پریشانی

تو شاه نکورویان ، من شاه سخن‌گویان
تو خود بنکوروئی ، من خود بسخندانی
ما را بفسون سازی جانا چه دهی بازی
تو کودك قفقازی، من رند خراسانی
تو ناز کنی از این، کت دلبر خود خوانم
من فخر کنم از این کم بندهٔ خود خوانی
عشق تو به‌آسانی بیرون نرود از دل
بیرون نرود ازدل عشق تو به‌آسانی

متاع محبت

نصیحتی است اگر بشنوی زیان نکنی
که اعتماد بر اوضاع این جهان نکنی
از این و آن نکشی هیچ در جهان آزار
اگر تو نیت آزار این و آن نکنی
ز صد رفیق یکی مهربان فتد هشدار
که ترك صحبت یاران مهربان نکنی
بود رفیق کهن چون می کهن، زنهار
که از رفیق و می تازه سرگران نکنی
ز دیگران چه توقع بود نهفتن راز
ترا که راز خود از دیگران نهان نکنی
میان خلق جهان گم کنی علامت خویش
اگر به خلق نکو، خویش را نشان نکنی
غم زمانه نگردد بگرد خاطر تو
گر التفات به نیك و بد زمان نکنی

گر ازدیاد محبانت آرزوست بکوش
که امتحان شده را دیگر امتحان نکنی
به‌دوستان فراوان کجا رسی که تو باز
ادای حق یکی را به سالیان نکنی
اگر به‌دست‌تو دشمن زپافتاد، ای‌دوست
مباش غره که خود عمر جاودان نکنی
بجو متاع محبت که گر تمامت عمر
بدین متاع تجارت کنی زیان نکنی
اگر نهی سر رغبت بر آستانهٔ کار
کف نیاز دگر سوی آسمان نکنی
«بهار» اگردلت‌ازغم برشته‌است‌خموش
که همچو شمع سر اندر سر زبان نکنی

فراقی بوصالی

مرا بود بدیدار تو زین بیش وصالی
تو را بود بجای من غنجی(۱) و دلالی
مرا نیست ز هجر تو سوی وصل تو راهی
کسی را نبود ره ز وقوعی به محالی
مرا گر سخن وصل تو پیش آید روزی
چنانست که پیش آید خوابی و خیالی

---

(۱)ـ غنج: (بفتح غین) ناز، کرشمه.

کجا روشن ماهی بود او راست محاقی(۱)
کجا تافته‌نجمی(۲) بود اوراست وبالی(۳)
تو آن تافته نجمی که تو را نیست غروبی
توآن روشن ماهی‌که تورانیست زوالی(٤)
بود روی تو از حسن چو افروخته ماهی
بود پشت من از رنج چو خمیده هلالی
زبس مویه(۵)، ندانند مرا خلق ز موئی
زبس ناله، ندانند مرا خلق ز نالی
نگاری به نگاهی دل من برد که باشد
نگاهیش بماهی و وصالیش به سالی
بتی چون بسپهر(٦) اندر افروخته‌نجمی
نگاری چو بباغ اندر بالنده(۷) نهالی
خرامنده چنانست که در باغ تذروی(۸)
گرازنده چنانست که در دشت غزالی

---

(۱)- محاق: (بضم یا فتح ویا کسرمیم) آخر ماه‌قمری، ۳شب آخرماه‌قمری که ماه دیده نمیشود.

(۲)- نجم: (بفتح نون وسکون جیم) ستاره

(۳)- وبال: (بفتح واو) سختی، عذاب، سوءعاقبت، وخامت‌امر.

(٤)- زوال: (بفتح زا) دور شدن، نیست شدن، زدوده شدن، متمایل شدن خورشید ازمیانهٔ آسمان بسوی‌مغرب، هنگام ظهر که آفتاب از بلندی رو بانحطاط میگذارد.

(۵)- مویه: (بضم میم وفتح یا) گریه، زاری، نوحه.

(٦)- سپهر: آسمان، فلك.

(۷)- بالنده: نموکننده.

(۸)- تذرو: پرنده زیبائی است که آنرا به‌ترکی قرقاول میگویند.

برغم دل عشاق درآمیخته گیتی
عتابی(۱) به‌نویدی وفراقی بوصالی

از جان من چه میخواهی ؟

صبا ز طرهٔ جانان من چه میخواهی ؟
ز روزگار پریشان من چه میخواهی؟
دلم ببردی وگوئی‌که جان بیار، ایدوست
بحیرتم که تو از جان من چه میخواهی ؟
دوباره آمدی ای سیل غم ، نمی‌دانم
دگر ز کلبهٔ ویران من چه میخواهی ؟
جز آشیانهٔ بلبل گلی بشاخ نماند
صبا دگر ز گلستان من چه میخواهی ؟
کمال یافت نهالت ز آب چشم «بهار»
جزاینقدر، گل‌خندان‌من چه‌میخواهی؟

سپاس

شبی گذشت بآسودگی و آزادی
هزار شکر بدین نعمت خدادادی
چه عیشهای مهنا(۲) که روی داد بما
بدین چمن که بدو باد روی آبادی

---

(۱)ـ عتاب: (بکسر عین) ملامت‌کردن، خشم‌گرفتن، درشتی‌کردن.

(۲)ـ مهنا: (بضم میم وفتح‌ها وتشدیدنون) گوارا و خوش‌آیند.

ز کهنه و نو گیتی نگشت شاد دلم
من و ملازمت لعبتان نوشادی
حدیث نعمت پرویز و حسن شیرین رفت
ولی چو کوه بجا ماند عشق فرهادی
بیار باده و آبی فشان بر آتش دل
که بی‌خبر شوم از قید خاکی و بادی
به‌شهر بند حقیقت رسی ز راه مجاز(۱)
بلی نتیجهٔ شاگردیست، استادی
همیشه خرم و شادیم از عنایت دوست
دو صد سپاس بدین خرمی و این شادی

بوسه

تو هم امروز بده بوسه بمن / کار امروز بفردا مفکن
بیش از این از بر من تند مرو / بیش از این بر دل من نیش مزن
عهد بستی که دل من شکنی / بشکن عهد و دل من مشکن
شد کهن رسم رفیق آزاری / نوجوانا بنه آئین کهن
جای خون عشق تو دارم در دل / جای جان مهر تو دارم در تن
ای لبت سرختر از برگ شقیق / وی رخت خوبتر از برگ سمن
وعده کردی که بمن بوسه دهی / سر وعده است بده بوسهٔ من
دل من تنگ شد و حوصله تنگ / تنگ بنشین برم ای تنگ دهن
دام تقوی بره دل مگذار / تار عصمت بتن خویش متن
زلف و لب از من و باقی از تو / کفل و سینه و ساق و گردن
نزنم دست بر اندام تو هیچ / گر زدم دست سرم را بشکن
یاوه‌ای گفت اگر گفت کسی / «بوسه باشد بکنار آبستن»

---

(۱)ـ مجاز: (بفتح میم) غیرحقیقی

بوسه پیغمبر مهر است و وداد — بوسه آسایش روحست و بدن
مهر را بوسه نماید محکم — عشق را بوسه نماید متقن
عشق بی‌بوسه چراغیست خموش — عشق با بوسه چراغی روشن
دوستی هست سپهری و در او — بوسه چون زهره و ناهید و پرن
عاشقی رشته چنگیست کزان — جز به زخمه نجهد صوت حسن
زخمهٔ چنگ محبت بوسه است — چنگ بی زخمه ندارد شیون
زان شدست از همه مرغان بلبل — شهره‌در صوت‌خوش و مستحسن(۱)
کز مقاطیع حدیثش خیزد — بوسه‌های متوالی بچمن
گاه و بیگه کند از بوسه حدیث — روز تا شب کند از بوسه سخن
مگس‌نحل(۲) از آن شهد دهد — که به‌گل بوسه زند در گلشن
مردم از هر خوشیئی سیر شود — نشود سیر کس از بوسیدن
بوسه بر عمر من افزاید لیك — نکند کم ز لبت یك ارزن
«رادیوم» نیز بدین قوت نیست — که دهد قوت و باقیست بتن

بوسه خوبست و شگرفست و روا
خاصه بر کنج لب و زیر ذقن

غزل مردف

هر که او یار محترم دارد — دگر اندر جهان چه غم دارد
خوبرویان شهر را دیدم — هر که چیزی ز حسن کم دارد
لیك شکر خدا که دلبر من — خوبی از فرق تا قدم دارد

---

(۱)ـ مستحسن: نیکو، پسندیده، نیکو شمرده شده.

(۲)ـ نحل: زنبور عسل.

بهر عشاق دامهای بلا　　زیر آن زلف خم بخم دارد
هست تیر نظر حرام بر او　　صفت آهوی حرم دارد

گشت رام «بهار» آهوئی
که زخلق زمانه رم دارد

تغزلات

سرود خارکن

خوشا بهارا خوشا میا خوشا چمنا
خوشا چمیدن بر ارغوان(۱) و یاسمنا
خوشا سرود نوآئین و ساقی سرمست
که ماه موی میانست و سرو سیم تنا
خوشا توانگری و عاشقی بوقت بهار
خوشا جوانی بااین دو گشته مقترنا(۲)
خوشا مقارن این هر سه خاطری فارغ
ز کید حاسد بدخواه و خصم راه زنا
خوشا شراب کهن در سبوی گردآلود
که‌رشح(۳) باران بسترده(٤) گردش‌از بدنا
خوشا مسابقهٔ اسب‌های ترکمنی
کجا چریده بصحرای خاص ترکمنا
دراز گردن و خوابیده دم و پهن سرین
فراخ سینه و بالا بلند و نرم تنا
بزرگ سم و کشیده پی و مبارك ساق
بلند جبهه و محبوب چشم و خوش دهنا
بفصلی ایدون کز خاربن برآید گل
نواخت باید بر گل سرود خارکنا

---

(۱)ـ ارغوان: (بفتح همزه وغین) درختی است دارای برگهای گرد وگلهای سرخ‌رنگ، دراول بهار قبل از اینکه برگهایش بروید گل‌میدهد وپرازگلهای سرخ میشود. طعم گلهایش اندکی شیرین است وبعضی مردم آنها رامیخورند.

(۲)ـ مقترن: (بضم میم وفتح تا وکسر را) نزدیك‌هم، یار ورفیق.

(۳)ـ رشح: تراویدن آب ازچیزی.

(٤)ـ سترده: پاك‌کرده.

شور عشق

در منقبت حضرت امیر مؤمنان (ع) بسال ۱۲۸۵ هجری شمسی در مشهد سروده شده است.

دلم از عشق آن بت نوشاد — چند باید شکسته و ناشاد
چند باید ستم براین دل و جور — که‌دل است‌این، نه آهن‌و پولاد
آمد آن تیره روز و نامش عشق — خرمن صبر من بداد به باد
وای‌ازین عشق و داد ازوکه مرا — کس ازین عشق می نگیرد داد
عشق دردی‌است کاندرین گیتی — داروی او حکیم نفرستاد
هر بنائی ز بیخ و بن برکند — می ندانم که این بنا که نهاد
چشمم از درد عشق در زاری — دلم از شور عشق در فریاد
گشته این یك چو آذر برزین — گشته آن یك چو دجلهٔ بغداد
هر که را عشق زد بدامن دست — بایدش دین و دل ز دست بداد
راست‌چون‌من که‌هم‌زروز نخست — دین و دل دادم آنچه باداباد
گر غمی گشت دل چه غم که شود — از مدیح ولی یزدان شاد
شیر یزدان علی که پیغمبر — در کف او لوای ایمان داد
آنکس اندر غدیر خم یزدان — داد دیهیم دین و خاتم داد
آنکه از کندن در خیبر
کرد دین نبی قوی‌بنیاد

بهاریه

در مدح حضرت امیر مؤمنان (ع) بسال ۱۲۸٤ در مشهد گفته شده است

بگریست ابر تیره بدشت اندر — وز کوه خاست خندهٔ کبك نر

خورشید زرد ، چون کله دارا — ابر سیه ، چو رایت(۱) اسکندر

برفرق یاسمین کله خاقان — بردوش نارون(۲) سلب(۳) قیصر

قمری بکام کرده یکی بربط(٤) — بلبل بنای برده یکی مزهر(۵)

نسرین بسر ببسته ز نو دستار — لاله بکف نهاده ز نو ساغر

نوروز فرخجسته فراز آمد — در موکبش بهار خوش دلبر

آن یك طراز مجلس وکاخ بزم — این یك طراز گلشن و دشت ودر

آن بزم را طرازد چون کشمیر — این باغ را بسازد چون کشمر

هر بامداد باد برآید نرم — وز روی گل بلطف کشد معجر(٦)

خوی کرده گل، ز شرم همی خندد — چون خوبرو عروس برشوهر

بر خاربن بخندد سیصد گل — چون آفتاب سرزند از خاور

مانندکودکان که فروخندند — آنگه کشان پذیره شود مادر

قارون هرآنچه کرد نهان درخاك — اکنون همی ز خاك برآرد سر

زمرد همی برآید از هامون — لؤلؤ(۷) همی بغلطد در فرغر(۸)

پاسی ز شب چو در گذرد گردد — باغ ازشکوفه چون فلك از اختر

غران همی برآید ابر، از کوه — چون کوس برکشیده یکی لشکر

برف از ستیغ کوه فرو غلطد — هر صبح کآفتاب کشد خنجر

---

(۱)ـ رایت: (بفتح یا) بیرق، پرچم.

(۲)ـ نارون: درختی است بزرگ وپرشاخ وبرگ وچتری.

(۳)ـ سلب: جوشن، جامه.

(٤)ـ بربط: عود، یکی‌از آلات موسیقی شبیه‌تار است.

(۵)ـ مزهر: (بکسر اول وفتح‌ثالث) بعربی بمعنای‌عود (نوعی‌ازگیتار) است.

(٦)ـ معجر: بمعنی چارقد، روسری پارچه‌ای که زنان بعنوان روسری بسر میکنند.

(۷)ـ لؤلؤ: (بضم هردو لام) در، مروارید.

(۸)ـ فرغر: (بفتح فا وغین) جوی‌آب، گودال‌آب.

هر گه درخشی از که بدرخشد وز بیم خویش ناله کند تندر(۱)
گوئی به روز رزم همی نالد از بیم تیغ شاه ، دل کافر
حیدر امیر بدر و شه صفین
دست خدا و بازوی پیغمبر

سلالهٔ قمر

این قطعه از اشعار قدیم بهار است که در خراسان بمناسبت مجلس جشن ولادت حضرت رسول اکرم (ص) سروده است.

بتا اگرچه بصورت تو زادهٔ بشری
ولی بروی درخشان، سلالهٔ(۲) قمری
بشر نزاده چنین ماه‌روی غالیه موی
چگونه باورم آید که زادهٔ بشری
بچهر و سیما فرزند ماه گردونی
به قد و بالا مانند سرو کاشمری
قمر شناسمت ار غمگسار بوده قمر
پری بخوانمت ار آشکار گشته پری
بزلف بافته ، رشک بنفشهٔ چمنی
بروی تافته ، شرم ستارهٔ سحری
اگر شکار کنند آهوان صحرا را
بچشم، ای‌بت آهو نگه، تو دل شکری
پری شنیدم اما پری نه دل سپر است
تو ای نگار پریچهره از چه دل سپری

---

(۱)ــ تندر: (بضم تا وفتح دال) رعد، غرش ابر، غرش آسمان

(۲)ــ سلاله: (بضم سین وفتح لام) نسل، فرزند، نطفه.

سپر کنی بـرخ مـاه حلقـهٔ زنجیـر
برای آنکـه کنی روزگـار من سپری
کسیکه روی‌تو بیند زخویش بیخبراست
چرا زحسن خود ای ماهرو تو بی‌خبری
نظر بـروی تو دلها ز دست بـربایـد
کـه آفت دلی ای شوخ و فتنهٔ نظری
منم غلام خط مشك فـام تو کـه بدو
سپـرده خط غلامـی بنفشـهٔ طبری
کدام کس‌که تو را دید و دل نداد بتو
کدام تن کـه تو بینی و دل ازو نبری
بماه و سروت اگر عاشقان کنند شبیه
تو ماه مشکین زلفـی و سرو سیم‌بری
بـروی تو صنما ختم شد نکـوروئی
چو بـر پیمبر ما ختـم شد پیامبری
خـدایگان رسولان ، رسول بـارخدای
که مر خدایش بستوده از نکو سیری
خدایرا غرض از خلقت جهان او بود
وگرنه‌بهرچه آورد، انس وجن وپری

درد عشق

ازآثار قدیم بهار است وتاریخ آن قبل ازسال ۱۲۹۲ شمسی است.

ز نار(۱) هجر می‌سوزم ز درد عشق می‌نالم
خدا را ، ای طبیب مهربان رحمی بر احوالم

---

(۱)ـ نار: آتش.

بحال و روز مشتاقان زدم بس طعنه تاامشب
ز زلفی شد سیه روزم ، ز خالی شد تبه حالم
بسی بگذشت سال و مه بمن در عشق، تاآخر
غم هجران نصیب آمد ز دوران مه و سالم
مرا برکنده سیل عشق، بنیاد شکیبائی
گواه‌صادق ارخواهی ببین دراشك سیالم(۱)
مرا تنها نه از امروز باید خورد خون دل
من از اول چنین بودستم و این است اقبالم
گر از دست غم دلبر گذارم در بیابان سر
خیالش با غمی دیگر چو باد آید ز دنبالم
ز دست دشمنان گوئی اگر نالم، معاذالله
که گر نالم من مسکین ز دست دوستان نالم
نشید عشق برخواند بجای پوزش یزدان
اگر بر قبلهٔ زاهد فرو بندند تمثالم
ببام بارگاه دوست روزی بال بگشایم
وگر اندر هوای او فرو ریزد پر و بالم
خروس روستائی را چه جای همسری بامن
که من شهباز دست شاهم و تیز است چنگالم

شرار عشق

منم که عشق بتانم نموده پیر و کهن
ندانم اینکه چه افتاده عشق را با من

---

(۱)ـ سیال: بسیارروان، روان، جاری.

بلی هر آنکو عشق بتانش چیره شود
شگفت نیست‌گر آید نزار وپیر وکهن

ز رنج و درد چنان شد تنم که گر بینی
گمان بری که سرشته زرنج ودردم تن

مرا ز عشق که بر اهرمن نصیب مباد
سیه‌تر آمده گیتی ز جان اهریمن

چو تفته آهن، دل در برم ازآن بگداخت
که یار را ببر اندردلی‌است چون آهن

تنم بکاست از آنگه که عشق ورزیدم
بلی بکاهد مردم ز عشق ورزیدن

از آن زمان که مرا عشق زد بدامان دست
همی فشانم خون از دو دیده بردامن

دلم بیفسرد از جور یار و درد فراق
تنم بفرسود از گردش دی و بهمن

سخن ز عشق بکس گرچه می‌نگویم لیك
شرار عشق پدید آیدم ز سوز سخن

هوای یارم آمیخته است بارگ وپوست
چو رنگ و بوی نهفته به لاله و لادن

مرا رسید ز عشق آنچه ز آتش اندر عود
مرا مبین، که همه اوست اینکه بینی من(۱)

---

(۱)- این‌اشعار به‌گفتهٔ خود بهار از اشعار خیلی قدیم واولین تغزلی است که گفته است. بدینقرار میتوان این تغزل را از آثار سالهای ۱۲۸۳ -۱۲۸۴شمسی‌که بهار تقریبا بسن ۲۱ سالگی بوده است بشمار آورد.

بوسهٔ دیگر

منتخب از قصیده‌ای‌است‌که درسال ۱۲۸۵ شمسی درمشهد باقتفای قصیده امیر معزی سروده است.

داده‌ام دل تـا مرا یك بـوسه آن دلبر دهد
ور دل دیگـر دهم او بـوسهٔ دیگر دهد

چون مرا نبود دلی دیگر ، دهم جـان تا مگر
بوسهٔ دیگر مرا زان لعل جـانپرور دهد

در بهای بوسه بـدهم سیم اشك و زر چهر
گر کسی اندر بهای بوسه سیم وزر دهد

ز اشك چشم وزردی رخسار، اورا سیم وزر
هرچه افزونتردهم، اوبوسه‌افزونتر دهد

گرنه اوگوهرفروش است‌ازلب‌ودندان، چرا
گه مرا مرجان فروشد گه مرا گوهر دهد

گر نـدارد لعـل او شیرینی شکـر ، چرا
چون بخائـی لعل او شیرینی شکر دهد

ور نـدارد طرهٔ او بـوی مشك‌تـر ، چرا
چون ببوئی طرهٔ او بوی مشك‌تـر دهد

مه گر آن آراسته منظـر ببیند نیم شب
بوسه‌ها باید بر آن آراسته منظـر دهد

چشم او باخنجر مـژگان بریزد خون خلق
درکف مستی‌چنین، یارب‌که این‌خنجردهد

گشت دلبـر با دل مـن عاقبت نامـهربـان
کیست آنکو دل بدین نامـهربان دلبر دهد

روز و شب بررغم من در بر، دهد جای رقیب
چون من‌آیم در براو جای من بر در دهد
نه مرا از ساعد سیمین خود بالین کند
نه مرا از طرهٔ مشکین خود بستر دهد
بوسه گر خواهم ازو نی رایگان بخشد بمن
نی بپاداش مدیح حجة داور دهد
سالها خمیده پشت نیلگون چرخ بلند
تا مگر یك بوسه برخاك در حیدر دهد

*

نیست بامن‌همسر آن‌شاعرکه بی‌کابین وعقد
بکر طبع خویش را هردم بصد شوهر دهد
شاعر فحل خراسانم که در دریای نظم
طبع من کشتی فرستد فکر من لنگر دهد
گر معزی دیده بود این شعر من کی گفته بود
«چیست آن آبی که او را گونهٔ آذر دهد»

پیمان‌شکن

این تغزل ازآثار بهار ومربوط به‌قبل ازسال ۱۲۹۰ شمسی میباشد.

پیمان شکن نگار من‌آن ترك لشکری(۱)
بگرفت خوی لشکری و شد ز من بری
من دل بلشکری زچه دادم بخیر خیر(۲)
هشیار مرد، دل نسپارد بلشکری

---

(۱)ـ لشکری: منسوب بلشکر، سرباز، سپاهی.

(۲)ـ خیرخیر: (بکسر خا) بی‌سبب، بیهوده.

او خود سپاهی است و رود، چون رود سپاه
گوید مرا که بنشین و زهجر خون گری
هردم ز هجر آن رخ چون سیم نابسود
یاقوت سوده بارم بر زر جعفری
آنکه گرم ببینی خسته ز درد هجر
بر این تن پر آفت من رحمت آوری
تا بود صف شکست و کمند و کمان گرفت
ایدون(۱) گمان کند که چنین است دلبری
قلب سپاه را نشناسد ز قلب دوست
قلب تو بردرد چو بجولانش(۲) بگذری
پیوسته چون پری است نهفته زچشم من
گر نه پری است ازچه نهانست چون پری
عشق اینچنین نخواهم چون نیست درخورم
ای عشق مرمرا تو بدینسان نه در خوری
عشق بتی گزینم ، دلخواه و سازگار
چون دیگران نداشته رسم ستمگری
با گیسوی شکسته‌تر از پشت بیدلان
با چهرهٔ شکفته‌تر از لالهٔ طری
گر بنگری برآن رخ و بالای او درست
بینی مه چهارده بر سرو کشمری
دیبای ششتری است بناگوش و روی او
مشک سیه دمیده ز دیبای ششتری
از روی اوست خوبی و نیکی ستوده فال
چون از ولی داور ، آئین داوری

---

(۱)- ایدون: اینچنین.

(۲)- جولان: گردیدن، دورزدن، بهرطرف اسب تاختن، تاخت و تاز.

میلاد خجسته(۱)

گه فریضهٔ شام آن چراغ ترکستان
کنار من ز رخ خویش کرد لالستان
پی شکار دل و جان بغمزه و ابرو
گهی گشاده کمین و گهی گشوده کمان
بچرخ، برجیس از ماه روی او خیره
بباغ، نرگس در چشم مست او حیران
بزیر لعل لب اندر دو رشته دندانش
چنان دو رشتهٔ لؤلؤ بحقهٔ مرجان
بزلف خم شده دامی و لیك دام بلا
بقد بر شده ، سروی ولیك سرو روان
کسان بترکستانش دهند نسبت و من
برآن سرم که کشم قبله سوی ترکستان
سخنش چیست عیان ودهانش چیست خبر
کمرش چیست یقین ومیانش چیست گمان
اگر سخن نسراید ، پدید نیست دهن
وگر کمر نگشاید ، پدید نیست میان
دو چشم سحر نمایش بغمزه غارت دل
دو لعل روح فزایش بخنده راحت جان
ز آب و تابش بی‌آب ، لاله و نسرین
ز زلف و خطش بی‌تاب ، سنبل و ریحان
زتیره زلفش، روشن رخش چنان تابید
که ماه در شب میلاد حجت یزدان

---

(۱)ــ این تغزل ازیك قصیده ناتمام بجای‌مانده ومربوط بسالهای قبل‌از۱۲۹۰ شمسی است که درخراسان بمناسبت ولادت امام‌عصر (عج) سروده شده است.

بامید آشنا

منصور باد لشکـر آن چشم کینه خواه
پیـوسته بـاد دولت آن ابـروی سیاه

عشقش سپه کشید بتـاراج صبـر من
آنگه که شب ز مشرق بیرون کشید سپاه

رنجه شدم ز هجـر به ارمان وصـل او
غـرقـه شـدم ببحـر بـامیـد آشناه

جانم دژم شد از غم آن نرگس دژم(۱)
پشتم دوتـا شد از خم آن سنبل دو تاه

این درد و این بلابمن ازچشم من رسید
چشمم گناه کـرد و دلم سوخت بی‌گناه

ایدل مـرا بهل کن وی دیده خون‌گری
چندانکـه راه بـازشناسی همـی ز چاه

بـر قد سرو قـدان کمتـر کنی نظر
بر روی خـوبـرویـان کمتر کنی نگاه

ایدل تو نیز بـی‌گنهی نیستی از آنك
از دیـدن نخستیـن بیرون شدی ز راه

گیرم که دیده پیش تـو آورد صورتی
چون صد هزار زهره وچون صدهزارماه

گر علتیت نیست چـرا در زمـان بری
در حلقـه‌هـای زلفش نشناختـه پناه

ایدل کنون بنال در این بستگی و رنج
اینسـت حـد آنکـه نـدارد ادب نگاه

---

(۱)ــ دژم: افسرده، اندوهگین، رنجور، دلتنگ.

چون بنده گشت جاهل وخودکام وبی‌ادب
او را ادب کنند بزندان پادشاه(۱)

آه و زاری

ز عشق خوبرویان حصاری
شدم در چنگ رنج و غم حصاری
حصاری شد دلم در سینهٔ تنگ
ز دست تنگ چشمان حصاری
ز هر سو پیش چشمم اندر آید
بتی چینی و ترکی قندهاری
به باری، چند ازینان شکوه رانم
که این خوبی بدیشان داد باری
از اینان با دل من بر، فسون کرد
نگاری چیره بر افسون نگاری
بتی کرده دل جمعی گرفتار
به بند حلقهٔ زلف بخاری
بجایش غمگساری دارم و او
بجای من ندارد غمگساری
ازیرا داده زلف بیقرارش
قرار کار من بر بیقراری

---

(۱)- این‌تغزل از اشعار قدیم بهار است که دراوان شاعری وقبل‌از مسافرت واقامت درتهران، درمشهد سروده است وتاریخ آنرامیتوان درحدود سالهای ۱۲۸۵ تا ۱۲۹۰ شمسی دانست.

کنون ز اندیشهٔ آن سعتری(۱) زلف
شبی دارم به پیش چشم تاری
کجا ناساز گشتی زو مرا کار
اگر بودیش با من سازگاری
بمن نامهربان گر شد چه حاصل
زآه و ناله و افغان و زاری(۲)

تغزل(۳)و تشبیب(٤)

منتخب از قصیده‌ایست که درسال ۱۲۸٤ گفته شده است،

باد بیاورد بوی مشك به شبگیر (۵)
گوئی بگذشت از آندو زلف گره‌گیر
شبگیر ار بگذرد نسیم بر آن زلف
مشك فراز آورد نسیم به شبگیر
دانم تدبیرها بسی به همه کار
لیك بعشق اندرون ندانم تدبیر

---

(۱)ـ سعتر: بمعنی گیاهی است بیابانی دارای برگهای ریز وگلهای ریز و گلهای کبودرنگ.

(۲)ـ ازاشعار قبل‌از سال ۱۲۹۰ شمسی بهار است که درخراسان گفته شده است.

(۳)ـ تغزل: غزل‌سرائی کردن، اشعار عاشقانه سرودن، عشق‌ورزیدن.

(٤)ـ تشبیب: (بفتح تا وکسربا) یادجوانی کردن، ذکر احوال روزگارجوانی وعشق وکامرانی کردن، آوردن ابیاتی ازعشق وجوانی یا وصف طبیعت درابتدای قصیده.

(۵)ـ شبگیر: سحرگاه، هنگام‌سحر.

خلخ و کشمیر را بخیره(۱) ستایند
آری کار جهان بود همه بر خیر
زانکه یکی‌چون توحور نیست بخلخ(۲)
زانکه یکی‌چون‌توسرو‌نیست بکشمیر
جز پی نخجیر(۳) سوی من نگراید
تا سر زلفت دلم ربوده به نخجیر
سروی و بر سرو ماه داری و خورشید
ماهی و بر ماه حلقه بندی و زنجیر
گفتم ماهی و اینت غایت تکذیب
گفتم سروی و اینت غایت تحقیر
خود سخنی بود ناستوده و بگذشت
زان سخن رفته عذر خواهم بپذیر
عذرپذیرست وجرم پوش خداوند
وین دوبود نیز بهترین‌صفت میر

فتنه آموزی...

زلفت ازمشک، خط آراید برصفحهٔ سیم
تا بدان ، چشم تو را فتنه نماید تعلیم
فتنه آموزی مگذار بر آن زلف سیاه
وآن خط مشگین مپسند برآن‌صفحهٔ سیم

---

(۱)ــ خیره: بیهوده.

(۲)ــ خلخ: (بضم خا وفتح لام‌مشدد) نام طایفه‌ای از ترکان ماوراء سیحون که‌درنزد شعراءقدیم بجمال‌وزیبائی معروف بوده‌اند وآنهاراخرلخ وقرلق‌هم‌گفته‌اند.

(۳)ــ نخجیر ــ نخچیر: (بفتح نون وکسرجیم) شکار، حیوانی که او را شکار کنند.

روی تو ماهی سیم‌است براوخط چه‌نهی
کس بعمدا خط ننگارد بر ماهی سیم
وآن سیه چشم ترا فتنه نباید آموحت
فتنه‌سازی نبود درخور بیمار وسقیم(۱)
زلف تو چشم تو را برد بخواهد از راه
یك ره ار، زآن مژهٔ تیر زنش ندهی بیم
بیم ده بیم، که زلف تو فسونها داند
که از آن خیره شود جان ودل مرد حکیم
بیم آنست که چشم تو شود فتنه طراز
واین دل‌من شود از فتنهٔ چشمت بدو نیم
بینم آن زلف تو خمیده برآن عارض تو
چون تهی‌دستی خمیده بر مرد کریم
جای آن زلف مده خیره برآن عارض پاك
دوزخی را نبود جای به جنات نعیم
ای همه پاکی و خوبی بهم آورده خدای
پس ببخشوده بدان عارض چون در یتیم
خلق بفریبی زان عارض چون آتش وگل
ای گل و آتش باعارض تو یار و ندیم
آتش و گل بهم آوردی و بردی دل خلق
هم بدینگونه دل خلق ببرد ابراهیم
پشتم از هجر تو شد کوژتر از قامت دال
ای دهان تو بسی تنگ‌تر از حلقهٔ میم
کودك از ابجد جز جیم نخواند زین پس
تا تو زآن زلف درافکندی جیم از برجیم

---

(۱)- سقیم: (بفتح‌سین وکسرقاف) بمعنای مریض، بیمار.

عهد من یکره بشکستی و عذر آرائی
عهد بشکستن گویی که گناهی‌است عظیم
عذر ازاین بیش میارای، که مرخوبانرا
عهد بر بستن و بشکستن رسمی است قدیم (۱)

تشبیب

تغزل ازیک قصیده‌ایست که درسال ۱۲۸۵ شمسی در مشهد گفته شده است.

ای برگل سوری زده از مشک سیه خال
وز عود خط آراسته بر چینی تمثال
لعبت نبود چون تو دل آشوب و دل آویز
آهو نبود چون تو سیه چشم و سیه خال
ای دست نکوئی به‌بناگوش تو زان زلف
بنگاشته بی‌خامه بسی جیم و بسی دال
از جیم تو صد تاب و شکن بر قد عشاق
وز دال تو صد بند و گره در دل ابدال (۲)
می ده که هلال مه شوال برآمد
ای بی تو قد من چو هلال مه شوال
احوال من از بوسه کن ای ترک دگرگون
زان پیش که از باده دگرگون کنم احوال

---

(۱)ـ این‌اشعار از آثار قدیم بهار است که دراوان جوانی درخراسان، به سالهای ۱۲۸۴ ـ ۱۲۸۵ سروده است.

(۲)ـ ابدال: (بفتح همزه) جمع‌بدل وبدیل، مردم شریف وصالح ونیکوکار، مردان‌خدا

در مسجد و محراب همی رفتم زین پیش
واکنون نروم جز به در مطرب و قوال(۱)
رفت آنکه شب و روز بهر برزن و هرکوی
زاهد رود از پیش و گروهیش بدنبال
می ده که مرا حال نمانده است کزین بیش
ز اعمال شبانروز دگرگونه کنم حال
چون آتش سیال یکی باده بنه پیش
ای روی تو افروخته‌تر زآتش سیال
بردند به چین اندر تمثال تو بت روی
زآنروی پرستند به چین اندر تمثال
فالم همه نیکو بود از دیدن رویت
از دیدن روی تو نکوتر نبود فال

تشبیب و بهاریه

این تغزل منتخب ازیك قصیدهٔ مفصل استکه بهار درسال ۱۲۸۵ شمسی در خراسان سروده است.

رسید گاه بهار و گه سماع(۲) و مدام
کجائی ای صنم سرو قد سیم‌اندام
بنفشه با سر زلف خمیده گشت پدید
کجائی ای سر زلف تو را بنفشه غلام

---

(۱)- قوال: (بفتح‌قاف‌وتشدید واو) آوازخوان، کسیکه درمحافل به‌آوازخوش اشعار بخواند.

(۲)- سماع: (بفتح سین) بمعنای شنیدن، شنوائی، ونیز بمعنی آوازخوش، غناء، سرود، وجد و سرور.

بپای خیز که هنگام رامش است و نشاط
نشاط باید کردن، بلی در این هنگام
چمن گرفته ز فرخنده نوبهار، طراز
جهان گرفته ز اردیبهشت ماه ، نظام
رسیده موکب اردیبهشت ماه و شدست
چمن بهشت مثال و دمن بهشت مقام
ز ژاله برطرف دشت صدهزاران جوی
ز لاله بر طرف باغ صد هزاران جام
چرند بر زبر لاله آهوان بکناس(۱)
چمند برزبر سبزه ضیغمان(۲) بکنام(۳)
چنان گراید برسیر بوستان ، دل خلق
که سوی باغ گراید گه نماز، امام
چو زاهدیست نهان‌گشته در شعار سپید
درخت بادام اندر شکوفهٔ بادام

بهاریه و تشبیب

این تغزل منتخب از قصیده‌ایست که در سال ۱۲۸۵ شمسی در مشهد گفته است.

نگر به زلف و بناگوش آن بت کشمیر
یکی ز ساده پرند و یکی ز سوده عبیر

(۱)- کناس: (بفتح کاف وتشدید نون) بمعنای رفتگر، جاروکش.

(۲)- ضیغم: (بفتح ضاد وغین) شیردرنده.

(۳)- کنام: (بضم کاف) جایگاه حیوانات چرنده ودرنده، بمعنی چراگاه.

دو پیشه دارد بـر جان و دل دو طـرهٔ او
یکـی گـذارد بنـد و یکـی نهـد زنجیر
شگفتم آیـد زان دل در آن بـر سیمین
یکـی بطبع حدیـد و یکـی بلطف حریـر
بـر مـن آمـد آراسته بهـم رخ و زلـف
یکـی چولیلهٔ مظلم(۱) یکی‌چو بدرمنیر(۲)
بگفت چنـد بهـم بر ، من و تـو بنشینیم
یکـی برنج دچـار و یکـی به‌عشق اسیر
جواب دادم زان کم نژند(۳) شد دل و جان
یکی ز گیتی ریمن(٤) یکی ز چرخ اثیر(٥)
زرنج‌سیم‌وزرایدون(٦) شده‌است چشم‌ورخم
یکی بگونـهٔ سیم و یکی بـرنگ زریر(۷)
بگـفت سوی چمن شو که سیم و زر گیری
یکـی ز چهـرهٔ نسرین یکـی ز دیـدهٔ تیر
بباغ و بستـان بینـی نگـارخـانـهٔ چین
یکـی پـر از تمثال و یکـی پـر از تصویر

---

(۱)ـ مظلم: (بضم میم وکسر لام) تاریک، بسیار تاریک، شب تاریک.

(۲)ـ منیر: (بضم میم وکسر نون) نور دهنده، درخشنده، درخشان.

(۳)ـ نژند: (بفتح‌اول‌ودوم) اندوهگین، افسرده، پژمرده، سرگشته، خشمگین.

(٤)ـ ریمن: (بکسر را ومیم) ریم‌آلود، چرکین، پلید.

(٥)ـ اثیر: (بفتح همزه وکسر ثا) عالی، بلند، برگزیده، مکرم، در اصطلاح قدماء فلک نهم.

(٦)ـ ایدون: (بفتح، یاکسرهمزه وضم دال) اینچنین.

(۷)ـ زریر: (بفتح زا وکسر را) گیاهی است دارای ساقه‌های کوتاه وگلهای زرد، برگهایش نیز زرد مایل به‌سفیدی است.

نهاده معجزهٔ خویش ، موسی و داود
یکی بشاخ درخت و یکی بروی غدیر
سرشگ ابر بهاری بآبگیر درون
یکی است حلقه نگار و یکی است حلقه پذیر
برد شقیق و گل سرخ را بباغ و براغ
یکی ز مرجان تاج و یکی ز عود سریر(۱)
همی بنالد رعد و همی بتابد برق
یکی چو جان مخالف یکی چو تیغ امیر

سبزهٔ عناب

این تغزل درسال ۱۲۸۸ شمسی درمشهد گفته شده است.

جز روی تو کافروخته گردد ز می ناب
آتش که شنیده است که روشن شود ازآب
شنگرف دو رخسار تو آمیخته با سیم
سیم تو ز دو دیده‌ام انگیخته سیماب(۲)
سیماب اگرم بارد بر رخ عجبی نیست
سیماب روان شیفته باشد به زر ناب
دو چشم و جبین تو درآن زلف چه‌باشد؟
دو نرگس نوخاسته اندر شب مهتاب
گر بوسه بمن بخشی دانی بچه ماند ؟
مرغی که گه‌کشتن، قاتل دهدش آب

---

(۱)- سریر: (بفتح سین وکسر را) تخت، تخت‌پادشاهی، اورنگ.

(۲)- سیماب: جیوه.

ز اندوه شبانگاهی خود با تو چه گویم
شب خفته چه داند اثر دیدهٔ بیخواب
در دامنت آویزم تا مردم گویند
آویخته بر سرو یکی شاخك لبلاب(۱)
تا خط ندمیده است رفیقان را دل جوی
تا نقدی باقی است فقیران را دریاب
بیم است که خط جوش زند گرد عذارت
واندیشهٔ او نیش زند بردل اصحاب
عناب لبت بی‌مزه گردد ز خط سبز
اینست، بلی خاصیت سبزهٔ عناب(۲)

در بلای عشق...

ازآثار قدیم بهار است‌که درسال ۱۲۸۸ شمسی گفته است.

بر دل من گشت عشق نیکوان فرمانروا
اشك سرخ من دلیل و رنگ زرد من گوا
نیستی رنگم چنین و نیستی اشکم چنان
گر براین دل نیستی عشق بتان فرمانروا
تا شدم با مهر آن نامهربان‌دلبر ، قرین(۳)
تا شدم باعشق آن ناپارسا(٤) یارآشنا

---

(۱)ـ لبلاب: گیاهی است شبیه به‌نیلوفر که بدرخت می‌پیچد، برگهایش نوك‌تیز، گلهایش شیپوری است.

(۲)ـ اگر برگ‌عناب را دردهان بخایند، طعم شیرینی وتلخی را درك‌نکنند.

(۳)ـ قرین: نزدیك، همدم.

(٤)ـ ناپارسا: ناپرهیزکار.

مهربان بودم ، بجان خود شدم نامهربان
پارسا بودم ، بکار دین شدم ناپارسا
شد دژم جان من از نیرنگ آن چشم دژم
شد دوتا پشت من ازافسون(۱) آن زلف دوتا
از دل عاشق بعشق اندر درختی بردمد
کش برآید جاودان برگ و براز رنج وعنا
تن اسیر عشق اگر کردم غمی(۲) گشتم غمی(۳)
دل بدست یار اگر دادم خطا کردم خطا
چارهٔ خود را ندانم من بعشق اندر کنون
بندهٔ مسکین چه داند کرد پیش پادشا
دربلای عشق اگر ماندم نیندیشم همی
کافرین شهریار از من بگرداند بلا

تغزل و بهاریه

منتخب از قصیده‌ایست‌که درسال ۱۲۹۰ درمشهد سروده است.

گشاده روی بهار، ای گشاده روی بهار
شراب سرخ بخواه و نبید سرخ بیار
بهار آمد و سنبل برآمد از لب جوی
ببوی زلف تو ای شمسهٔ(٤) بتان بهار

---

(۱)ـ افسون: حیله، تزویر، مکرونیرنگ، دمدمه وکلماتی که جادوگران و عزائم خوانان هنگام افسون کردن میخوانند.

(۲)ـ غمی: (بفتح غین وکسر میم) بمعنای غمین، غمگین، اندوهگین

(۳)ـ غمی: (بفتح غین) یعنی بیهوش.

(٤)ـ شمسه: نقش و نگاری که باگلابتون روی لباس میدوزند، آنچه که‌ازفلز بشکل خورشید درست کنند.

تو از بهار فزونی بتا، برنگ و ببوی
خود اینکه گفتم از من بسی شگفت مدار

بهار گیتی روزی دو بیش خرم نیست
بهار روی تو را خرمی بود هموار

بجز تو ای بدورخ رشك لعبتان چگل(۱)
ندیده هیچکس اندر بهیچ شهر و دیار

بهار چنگ سرای و بهار رود نواز
بهار ساغر گیر و بهار باده گسار

بهار نبود رشک نگارخانهٔ چین
بهار نبود بیغارهٔ (۲) بت فرخار (۳)

مکن شتاب و بسیر بهار و باغ مرو
وگر که رفتن خواهی مرا چنین مگذار

بپوش روی و حذر کن که بهر سیر، تورا
ستاده‌اند بسی مرد و زن براهگذار

مکن جدا ز رخ خود کنار و دیدهٔ من
گرم نخواهی رنگین بخون دیده کنار

تو نوبهاری و ابر تو دیدگان منست
همی ببارد ابر آن کجا که بود بهار

ز رنج‌دوری روی‌تو ای‌بدیع(٤) صنم(٥)
ز درد و سختی هجر تو ای ستوده نگار

---

(۱)ـ چگل: منسوب بچگلیان که طایفه‌ای از بزرگان قراخانی ودرنزد شعرای قدیم بزیبائی وخوش اندامی معروف بوده‌اند.

(۲)ـ بیغاره: طعنه، سرزنش، ملامت.

(۳)ـ فرخار: نام شهری در ترکستان که بتخانه‌های آن معروف بوده.

(٤)ـ بدیع: تازه، نو، شگفت.

(٥)ـ صنم: بمعنای بت است.

چنان بگـریم از دیدگان بدامـن دشت
که سیل اشك فرستم همی بـدریا بار
همـی بگـریم زار و مـرا نگـوید کس
که گریه بس‌کن و ز دیدگان سرشك مبار
چنین نگریم، نی نی خطاست گریه چنین
بعهد خواجه نه‌نیکوست گریهٔ بسیار

آن کمان هفت رنگ

ازقصاید قدیم بهار است‌که درسال ۱۲۸٤ شمسی درمشهد سروده است وتغزل آن آورده میشود.

بوستان بشکفت و بلبل برکشید از دل صفیر
همچو چشم من گهرپالای(۱) شد ابر مطیر(۲)
بر نشاط روی گل وقت سپیـده دم بباغ
فاخته(۳) آوای بم‌زد عندلیب(٤) آوای زیر
بـوستان بشکفت چون رامشگـه پرویزشاه
سروبن برخاست چون بگشوده چتر اردشیر

---

(۱)ـ پالای: پالاینده، صافی کننده.

(۲)ـ مطیر: (بفتح میم وکسر طا) یعنی باران دیده، باران خورده.

(۳)ـ فاخته: پرنده‌ایست خاکی‌رنگ شبیه کبوتر، کمی کـوچکتر ازآن که کالنجه وکوکو وقمری هم‌گفته میشود.

(٤)ـ عندلیب: بلبل، هزاردستان.

ابر تیرافکن گشود از قطرهٔ باران خدنگ(۱)
باد جوشن(۲) گر کشید از بیم، جوشن برغدیر
نرگس از نابخردی بنهاد در سیماب زر
لاله از افسونگری بنهفت در شنگرف قیر
روز باران از فروغ مهر گردد آشکار
آن کمان هفت‌رنگ از دامن چرخ اثیر(۳)
چون حریری چند رنگین بر تن چینی عروس
باز جسته یک ز دیگر دامن رنگین حریر
نوبهار دلپذیر و روز شادی و خوشیست
خرما نوروز و خوشا نوبهار دلپذیر
از میان ابر هر ساعت درخشی برجهد
وز هراس خود برآرد رعد ، افغان و نفیر
همچو خصم شه که برتابد رخ وافغان‌کند
آنزمان کزشست‌خسرو برجهد پرنده‌تیر

گناه‌دل

از من گرفت گیتی یارم را — وز چنگ من ربود نگارم را
ویرانه ساخت‌یکسره‌کاخم را — آشفته کرد یکسره کارم را
زاشك روان‌وخاك بسرکردن — در پیش دیده کند مزارم را

---

(۱)- خدنگ: چوبی سخت و محکم که از آن تیر و نیزه میساخته‌اند، بمعنی تیر راست و بلند هم گفته شده است.

(۲)- جوشن: (بفتح جیم وشین) زره.

(۳)- اثیر: (بفتح همزه وکسر تا) عالی، بلند، برگزیده، مکرم، دراصطلاح قدماء فلك نهم، و نیز بمعنی هوا وجو.

یکسو سرشك و یکسو داغ‌دل پر باغ لاله ساخت کنارم را
گر باغ لاله‌داد بمن پس‌چون از من گرفت لالـه عذارم را
درخاك‌کرد عشق و شبابم را بر باد داد صبر و قـرارم را
چون‌حرف‌مفت‌وصحبت‌بی‌برهان بـر ترهات(۱) داد مدارم را
بر گور مرده ریخت شرابم را در کام سگ فکند شکارم را
جام میم فکند زکف و آنگاه اندر سرم شکست خمارم را
بس‌زارناله کردم وپاسخ داد با زهرخند ، نالهٔ زارم را
گفتم بهـار عشق دمید ، اما گیتی خـزان نمود بهارم را
گیتی گنه نکرد و گله دل کرد کاینگونه‌کرد سنگین بارم را

بـاری برآن سرم که از این سینه
بیـرون کنـم دل بزه‌کارم را(۲)

بهـاریه

در وصف نوروز سال ۱۲۹۸ خورشیدی درتهران سروده شده است.

رسید موکب نوروز و چشم فتنه غنود(۳)،
درود بـاد بـرین موکب خجسته، درود
کنون که برشد آواز مـرغ از بـر مرغ
شنید بـایـد آوای رود بـر لب رود

---

(۱) ترهات: (بضم تا و فتح رای مشدّد) سخنهای بیهوده

(۲)ـ این تغزل را بهار در سنین جوانی و در سوگواری یکی از یاران، در سال ۱۲۹۵ خورشیدی سروده است.

(۳)ـ غنود: آرمید، خوابید

بکتف دشت یکی جوشنی است مینا رنگ
بفرق کوه یکی مغفری(۱) است سیم اندود
سپهر ، گوهر بارد همی به مینا درع
سحاب(۲) ، لؤلؤ پاشد همی به سیمین خود(۳)
شکسته تاج مرصع(٤) بشاخك بادام
گسسته عقد گهر برستاك(٥) شفتالود
تل(٦) شقیق(۷) بمانند مقتلی(۸) است شریف
درخت سرو بکردار گنبدی است کبود
بطرف مرز بر آن لاله‌های نشکفته
چنان بود که سر نیزه‌های خون‌آلود
بروی آب نگه کن که از تطاول(۹) باد
چنان بود که گه مسکنت(۱۰) جبین یهود
هزار طرفه(۱۱) ز آثار باستان یابی
کجا بخواهی گامی دو ، باغ را پیمود

---

(۱) مغفر ـ مغفره: زرهی که زیر کلاهخود بر سر میگذاشتند. کلاهخود.

(۲) سحاب: ابر

(۳) خود: (بضم خا) کلاه‌خود، کلاه‌آهنی، کلاه فلزی که‌درجنگ بر سرمیگذارند

(٤) مرصع: جواهرنشان، گوهرنشان

(٥) ستاك: شاخه‌ای که تازه از تاك روئیده باشد.

(٦) تل: تپه، پشته، تودهٔ بزرگ خاك.

(۷) شقیق: مهربان، دلسوز.

(۸) مقتل: جائی که کسی در آن کشته شده، جای کشتن.

(۹) تطاول: گردنکشی کردن، اظهار قدرت کردن، دست درازی کردن، تعدی و گستاخی کردن.

(۱۰) مسکنت: درویشی، بی‌چیزی، بینوائی.

(۱۱) طرفه: (بضم طا و فتح‌فا) چیز تازه و نو و خوش‌آیند، شگفت، شگفت‌آور.

صنیع(۱) آزر بینی و حجت زرتشت
گواه موسی یابی و معجز داود
به هر که در نگری شادیئی پزد در دل
بهرچه برگذری اندهی کند بدرود
یکی است شادبسیم و یکی‌است شاد‌به‌زر
یکی‌است شاد بچنگ‌ویکی‌است شاد برود
همه بچیزی شادند و خرمند و لیك
مرا بخرمی ملك شاد باید بود

تغزل

منتخب ازقصیدهٔ روز جشن عید صیام در آستان قدس رضوی است که در حدود سالهای ۱۲۸۳_۱۲۸٤ درمشهد سروده شده است.

جلوه‌گرشد شب دوشین چو مه عید صیام
کرد از ابرو پیوسته اشارت سوی جام
یعنی ای باده کشان باده حلال است حلال
یعنی ای دلشدگان روزه حرام است حرام
مه من نیز پی رؤیت فرخنده هلال
همچو خورشید فراز آمد از خانه ببام
تا همی ابروی او دیدم من با مه نو
هیچ نشناختم آیا مه نو هست کدام
شده او بیهده جویای هلالی ز سپهر
من از آن روی نکویافته صد ماه تمام

---

(۱) صنیع: مصنوع، ساخته‌شده، پرورش داده شده.

تا بدیدیم سپس با دل خرم مه نو
اینچنین گفتم با آن صنم سیم اندام
ای دو یاقوت روان تو مرا قوت روان
هله وقت است که از لعل تو برگیرم کام
زانکه من بوسهٔ سی‌روزه زتو خواهانم
هین(۱) ادا کن تومرا آنچه بمن بودت‌وام
همچو طاوس بپاخیز وبریز ازدل‌بط(۲)
بقدح بادهٔ گلرنگی چون خون حمام
داد دل بستان از باده درین فرخ عید
که مه روزه ز جان و دل ما برد آرام
باده بگسار و بجای شکر و نقل بخوان
هر زمان مدحت‌مخدوم(۳) من آن صدرکرام

---

(۱) هین: کلمهٔ تنبیه که در مقام تاکید و تعجیل گفته میشود.

(۲) بط: مرغابی، اردك.

(۳) مخدوم: سرور، آقا.



قصاید

رثاء پدر

این قصیده را بهار در سن هیجده سالگی، در سال ۱۲۸۲ شمسی مطابق ۱۳۲۲ هـ. ق. درسوگ و رثاء پدر خویش که درهمان سال وفات یافته‌بود، درمشهد سروده است وماده تاریخ درگذشت پدر را نیز حاوی است.

شمسه ملك سخن را تا افول آمد پدید
جامهٔ شب شد سیاه و دیدهٔ مه شد سپید
چون صبوری آسمان دیگر نبیند در زمین
زانکه چون او در زمانه دیدهٔ گردون ندید
ماتم او دکهٔ فضل و ادب را در ببست
وز غم او رخنه در کاخ هنر آمد پدید
زانکه در کاخ هنر بودی وجود او عماد
دکه فضل و ادب را نیز شخص او کلید
ای دریغ از آن ضمیرپیرو آن طبع جوان
کز جفای چرخ خاك تیره را مسکن گزید
آنکه بودی در بر نظمش زبان نطق لال
وآنکه گشتی در ره نثرش دل دانا بلید
کام جان را بود گفتارش همه شهد و شکر
گوش دل را بود اشعارش همه در نضید
رونق بازار شعر از این عزا درهم شکست
قامت اهل سخن یکسر ازین ماتم خمید
خامه ازسوگش زبان‌ببریدواندرخون نشست
نامه از مرگش سیه پوشید و پیراهن درید

سر بدرگاه رضا بنهاد از روی رضا
با دل دانا و رأی روشن و بخت سعید
خواست تا پور دل افکارش «بهار» داغدار
مصرعی گوید پی تاریخ آن فحل وحید
هاتفی از بقعه‌ناگه سربرآورد وسرود
مر صبوری‌را باین‌درگه بود روی‌امید

دریغ من!

بهار این‌قصیده‌را درسال ۱۲۸۲ شمسی ودرهمان سالی‌که پدر را ازدست داده، درتحت تاثیر مرگ پدر و اوضاع روزگار خویش سروده است.

آتش کید آسمان سوخت تنم ، دریغ من
ز آب دو دیده بیخ غم برنکنم ، دریغ من
من که به تن عافیت داشتمی لباس‌ها
بس‌عجبست کاین‌چنین عورتنم، دریغ من
ای‌فلك قبا دو رنگ از سر حیله برکشید
از تن عافیت برون پیرهنم ، دریغ من
دست فلك بپای دل بست مرا کمند غم
نیست کسی‌که‌پنجه‌اش درشکنم، دریغ من
من که بکوی خرمی داشتمی وطن کنون
وادی بیکران غم شد وطنم ، دریغ من
همچو گلی شکفته رخ در چمن نکوئیم
کامده باد مهرگان در چمنم ، دریغ من

زاغ و زغن ببوستان نغمه‌سرای روزوشب
منکه چوبلبلم چرا درحزنم،(۱) دریغ من

جام مراد سفلگان(۲) پر ز می نشاط ومن
بهر چه ساغر طرب درفکنم، دریغ من

منکه نه اینچنین بدم بهر چه اینچنین‌شدم
من‌چه‌کسم خدای‌را کاین نه‌منم، دریغ من

بوالحسن است شاه من، کوی رضا پناه‌من
پس‌زچه‌رو بناکسان‌مفتتنم،(۳) دریغ من

خلق جهان ز کاخ‌او ریزه چنند ومن چرا
بردر کاخ دیگران ریزه چنم ، دریغ من

خاقانی شیروان گفته زبان حال من
«غصه آسمان خورم دم نزنم ، دریغ من»

در منقبت امام هشتم(ع)

بگرفت شب ز چهرهٔ انجم نقاب‌ها
آشفته شد بدیدهٔ عشاق خواب‌ها

استارگان تافته بر چرخ لاجورد
چونانکه اندر آب زباران حباب‌ها

اکنون که آفتاب بمغرب نهفته روی
از باده بر فروز به‌بزم آفتاب‌ها

مجلس بساز با صنمی نغز و دلفریب
افکنده در دو زلف سیه پیچ و تاب‌ها

(۱) حزن: اندوه، دلتنگی، خلاف سرور.

(۲) سفله: پست و فرومایه.

(۳) مفتتن: سخت مفتون شده.

ساقی بپای خاسته چون سرو سیمتن
و انباشته به ساغر زرین شراب‌ها
در گوش مشتوی شده آواز چنگ‌ها
بر چرخ زهره خاسته بانگ رباب‌ها
فصلی‌خوش‌وشبی خوش‌وجشنی مبارکست
وزکف برون شده‌است طرب را حساب‌ها
بستند باب انده و تیمار و رنج و غم
وز شادی و نشاط گشادند باب‌ها
رنگین کند بباده کنون دامن سپید
زاهد که بودش از می سرخ اجتناب‌ها
گویند می منوش و مخور باده زانکه هست
می‌خواره را گناه و گنه را عقاب‌ها
درباده گر گناه فزون هست هم بود
در آستان حجت یزدان ثواب‌ها
شمس‌الشموس شاه ولایت که کرده‌اند
شمس و قمر ز خاك درش اکتساب‌ها
هشتم ولی بار خدا آنکه بردرش
هفتم سپهر راست به عجز اقتراب‌ها
بهر مقر و منکر او ایزد آفرید
انعام‌ها به خلد و به‌دوزخ عذاب‌ها
خواهی اگر نوشت یکی‌جزوش‌ازمدیح
در پیش نه ز برگ درختان کتاب‌ها
اکنون بشادی شب جشن ولادتش
گردون نهاده بر کف انجم خضاب‌ها
جشنی‌است خسروانه وبزمی‌است‌دلفروز
گوئی گرفته‌اند ز جنت حجاب‌ها

نور چراغ و تابش شمع و فروغ برق
گوئی بر آمدند بشب آفتاب‌ها
آن آتشین درخت چو زربفت خیمه است
وان تیرهای جسته چو زرین طناب‌ها(۱)

غدیرخم (۲)

گر نظر در آینه یکره بر آن منظر کند
آفرین‌ها باید آن فرزند بر مادر کند
گر دگربار اینچنین بیرون‌شودآن دلربای
خودیقین میدان‌که‌اوضاع‌جهان‌دیگر کند
کس برخسار مه از مشك سیه چنبر نکرد
او برخسار مه از مشك سیه چنبر کند
کس قمر را همنشین با نافهٔ ازفر ندید
او قمر را همنشین با نافهٔ ازفر کند
گر گشاید یك گره از آن دو زلف عنبرین
یك جهان آراسته از مشك و از عنبر کند
غم‌برد از دل تو گوئی‌تاهمی خواهدچومن
هرزمان مدح و ثنای خواجهٔ قنبر کند

---

(۱) در سال ۱۲۸۳ شمسی به مناسبت مجلس جشن ولادت حضرت رضا (ع) که در آستانهٔ قدس رضوی در مشهد برپا بود، بهار در سن ۱۹ سالگی قصیدهٔ مفصلی سرود و خواند که قسمتی از آن در اینجا آورده شده است.

(۲) این قصیده منتخب از قصیده‌ای است که‌بهار به‌حکم وظیفه ملك‌الشعرائی آستان قدس رضوی در سال ۱۲۸۳ شمسی که آغاز شاعری وی بوده است سروده ودر مجلس سلام عید غدیر خم خوانده است.

آنکه اندر نیم‌شب برجای پیغمبر بخفت
تا تن خود را به‌تیر کید خصم اسپر کند
جز صفات داوری در وی نیابد یك صفت
آنکه عقل خویش‌را برخویشتن داور کند
داورش‌خوانده‌ولی‌واحمدش‌خوانده‌وصی
هم وصایت هم ولایت زاحمدو داور کند
در غدیر خم خطاب آمد ز حق بر مصطفی
تا علی را او ولی بر مهتر و کهتر کند
تا رساند برخلایق مصطفی امر خدای
از جهاز اشتران از بهر خود منبر کند
گرد آیند از قبایل اندر آن دشت و نبی
خطبه بر منبر پی امر خلافت سر کند
گوید آن‌کاو رامنم مولا، علی مولای‌اوست
زینهار از طاعت او گر کسی سردر کند
جشن‌فیروز ویست‌امروز کز کاخ امام
بانگ‌کوس‌وتهنیت گوش‌فلك را کر کند
بوالحسن فرزند موسی آنکه خاك درگهش
مرده را مانند عیسی روح‌در پیکر کند
حکمفرمایند اگر خاقان و قیصر در جهان
حاجب او حکم برخاقان و بر قیصر کند

در منقبت ولی عصر حجة بن الحسن العسکری (عج)

خیز و طعنه بر مه و پروین زن در دل من آذر برزین زن
بند طره برمن بیدل نه تیر غمزه بر من غمگین زن
یك گره به طرهٔ مشکین بند صد گره برین دل مسکین زن

یک سخن ز دو لب شیرین گو صد گواژه(۱) برلب شیرین زن
خواهی ار زنی ره تقوی را زان دو زلف پرشکن وچین زن
تو بدین لطیفی و زیبائی رو قدم به لاله و نسرین زن
گه ز غمزه ناوک پیکان گیر گه ز مژه خنجر و زوبین زن
خواهی ارکشی کش ونیکوکش خواهی ار زنی زن و شیرین زن
گر کشی به خنجر مژگان کش ور زنی بساعد سیمین زن
گر همی بری ، دل دانا بر ور همی زنی ، ره آئین زن
گه سرود نغز دلارا ساز گه نوای خوب نوآئین زن
بامداد ، بادهٔ روشن خواه نیمروز ، ساغر زرین زن
رو بهار ازین سخنان امروز بر سخنوران خط ترقین زن
زین تذرو وکبک چه جوئی خیر رو بشاهباز و به شاهین زن
شو پیاده ز اسب طمع و انگاه پیل وش به شاه و به فرزین زن
تا طبرزد آوری از حنظل(۲) گردن هوا به تبرزین زن
تا جهان کژیت به ننماید کحل راستی بجهان‌بین زن
گرت ملك و جاه برین باید تن بملك و جاه فرودین زن
بنده شو بدرگه شه و آنگاه کوس پادشاهی و تمکین زن
شاه غایب آنکه فلك گویدش تیغ اگر زنی بره دین زن
رو ره امیری چونین گیر شو در خدیوی چونین زن
ای ولی ایزد بی‌چون ، خیز ره بر این گروه ملاعین زن
بر بساط دادگری پا نه بر کمیت کینه‌وری زین زن
گه بحمله بر اثر آن تاز گه به نیزه بر کتف این زن

---

(۱) گواژه: به معنی طعنه، سرزنش، شوخی، مزاح.

(۲) حنظل: هندوانهٔ ابوجهل

خیمهٔ خلاف اعادی را برکن از جهان وبسجین(۱) زن
کیش اورمزد بکار آور بیخ اهریمن خودبین زن
دین حق و معنی فرقان را بر سر خرافهٔ پارین(۲) زن
از دیار مشرق بیرون تاز کوس خسروی بدر چین زن
پای بر بساط خواقین (۳) نه تکیه بر سریر سلاطین زن
پیش خیل بدمنشان شمشیر چون امیر خندق و صفین زن
بامداد تیرهٔ خون خصم بر بیاض دین خط تزئین زن
بر کران این چمن نو خیز با سنان آخته، پرچین زن
تا براستی گرود زین پس بانگ بر جهان کژ آئین زن
چهر عدل را ز نو آزین بند کاخ مجد را ز نوآئین زن
گر فلك ز امر تو سر پیچد بر دو پاش بندی روئین زن
طبع من زده است در مدحت نیك بشنو و در تحسین زن
برگشای دست کرم و آنگاه بر من فسردهٔ مسکین زن
تا جهان بود تو بدین آئین گام بر بساط نوآئین زن(٤)

---

(۱) سجین: دائم، ثابت، سخت، و نام جائی در دوزخ است.

(۲) پارین: پارسالی، سال گذشته، کهنه، دیرینه، قدیمی.

(۳) خواقین: جمع خاقان است یعنی پادشاه، در سابق لقب پادشاهان چین و ترکستان بود.

(٤) این قصیده در سال ۱۲۸۳ شمسی در خراسان گفته شده است یك بیت از این چامه را «گر کشی به خنجر مژگان‌کش» آقای میرزا آقا جواهری که مردی‌فاضل و از دوستان بهار بود گفته و ساختن بقیهٔ قصیده را برای امتحان از بهار که‌جوانی بیست ساله میبود خواست، بهار این چامهٔ شیوا را بپرداخت و از آزمایش دوستانه سربلند بیرون آمد و در جرگهٔ ادبا و شعرا مقامی ارجمند و پایگاهی رفیع یافت.

عشق و فخر

تا بچند اندر پی عشق مجازی؟(۱)
چند با یار مجازی عشق بازی؟!
چند گردی گرد اسرار حقیقت
ای ندانسته حقیقی از مجازی؟
برق عشقست این چه پوشیدش بخرمن
خفته‌مار است این‌چه‌گیریدش ببازی؟
پاکبازی کن چو راه عشق پوئی
عشق بازی را بباید پاکبازی
اینکه بینی در همه گیتی سمر(۲) شد
عشق محمودی است نی حسن ایازی
در خم ابروی دل رخ نه که نبود
هر خم ابروی محرابی نمازی
برکش از گردن فرازی سر، که ناگه
سرنگونی بینی از گردن فرازی
از ره تجرید(۳) زی لاهوتیان شو
کاید از ناسوتیانت بی‌نیازی
در ره عشق و طلب بی خویشتن شو
تا نشیبی را ندانی از فرازی
چون بهار از شاهد معنی سخن گو
نز بت نوشادی و ترک طرازی

---

(۱) مجازی: غیر حقیقی.

(۲) سمر: افسانهٔ شب، قصه و افسانه که در شب بگویند.

(۳) تجرید: تنها ساختن، تنهائی و کناره‌گیری.

شاهباز ساعد سلطان عشقم
چون کنم با هر تذرو و کبك بازی
در دبستان ازل بنهادم از کف
دفتر نیرنگ و درس حیله سازی
زین کلام پارسی گویند بر من
آنچه گفتند اندر آن گفتار تازی
عیب دیبا گوید آن مردك ولیکن
عیب خود بیند که دیبا طرازی
آنکه نازد بر ستوری(۱) ژنده‌پالان
چون کند با جملهٔ مردان غازی
خصم من خرد است و آری خرد دارد
صعوه(۲) را اندیشهٔ چنگال بازی(۳)

شب پائیز

روز بگذشت وشب‌تیره بگسترد ادیم(٤)
مسندازحجره بایوان‌فکن ای‌نیك‌ندیم(۵)

---

(۱) ستور: حیوان چهار پا

(۲) صعوه: گنجشك کوچك، پرنده‌ای است کوچکتر از گنجشك.

(۳) بهار که در بدایت عمر و سنین جوانی قصایدی غرا میسرود، مورد حسد و یاوه‌سرائی کوته نظران قرار گرفت. در این قصیده که در سال ۱۲۸۳ شمسی و در سن ۱۹ سالگی سروده شده، ضمن سخن از عشق حقیقی به حسودان خود نیز جواب داده است.

(٤) ادیم: ظاهر و روی چیزی، ادیم زمین یعنی روی زمین.

(۵) ندیم: همصحبت، همنشین، همدم.

بادهٔ روشن نیك است همه وقت و سماع
ویژه اکنون که شب تیره بگسترد ادیم
گل اگر چند نمانده‌است فزون، لیك هنوز
مـادر گلبـن از زادن نـاگشته عقیم
گل آذریون رخشنده بشب بـر سر شاخ
من درو حیران چون در شجرنار، کلیم
چون نسیم آید گردد چوکمان شاخك بید
راست چون تیرشود باز چو بنشست‌نسیم
کرم شب‌تابك از آن تابش خود بیم کند
که به نتوانـد بـودن بیکـی جای مقیم
نیك بنگـر بشب تیره دوان از پس روز
راست چونانکـه گدا بـراثر مرد کریم
بلعجب تعبیه‌ای کـرده شب چرخ بـلند
در شگفت آید زین بلعجبی مرد حکیم
نیم شب انجم افروخته بـر چرخ چنانك
پاره‌ها زآتش جسته بیکـی تیره گلیم
وان بنات‌النعش از دور بـدانگونه همی
گردهم خاموش‌اندرشده چون‌اهل‌رقیم(۱)
وان ستاره بفلك بـر اثـر دیـو دوان
چون به‌آب اندر از بیم دوان ماهی سیم
کهکشان راست چوزربفتی بیرنگ‌وکهن
خود کهن بوده بدینگونه هم ازعهد قدیم

---

(۱)ـ رقیم: نامه، نوشته، نوشته شده.

تافته ماه و دم عقرب خمیده بر او
گوی و چوگانرا ماند بکف شاه کریم(۱)

فقر و فنا

این قصیدهٔ عارفانه را بهار درسال ۱۲۸۴ شمسی سروده است.

بر تختگاه تجرد ، سلطان ناموروم من
با سیرت ملکوتی ، در صورت بشرم من
این عالم بشری را من زادهٔ گل و خاکم
لیکن ز جان و دل پاك از عالم دگرم من
سلطان ملك فنایم منصور دار بقایم
با یاد هوست هوایم وز خویش بیخبرم من
موجود و فانی فی‌الله هستی پذیر و فنا خواه
هم‌آفتابم وهم‌ماه، هم‌غصن(۲) وهم ثمرم من
زین‌آخرین گل‌مسنون‌شد تیره این رخ‌گلگون
ور نه بفال همایون از اولین گهرم من
ناقوس و نغمهٔ مؤذن گوید که هان بنیوشید
معنی‌یکی‌است‌اگرچه‌درگونه‌گون‌صورم(۳) من
فرزند ناخلف نفس فرمان من برد از جان
زیرا به تربیت او را فرمانروا پدرم من

---

(۱)این اشعار منتخب از قصیده‌ای است که بهار در خراسان، در ایام حکومت رکن‌الدوله در حدود سال ۱۲۸۴ سروده است.

(۲) غصن: شاخه، شاخ درخت.

(۳) صور: (بضم صاد و فتح واو) جمع صورت، ظاهر.

آنجاکه عشق کشد تیغ بی‌درع(۱) و بی‌زرهم من
وآنجا که فقر زند کوس با تیغ و باسپرم من
پیش خزان جهالت، و اسفندماه تحیر(۲)
خرم بهار فضایل و اردی مه هنرم من
غیر از فنا نگرفتم زین جیره‌خوان ملون(۳)
زیرا به خانهٔ گیتی مهمان ماحضرم من
از کید مادر دنیا غار غمم شده مأوا
مر خسرو علوی را گوئی مگر پسرم من
مدح ستودهٔ گیتی، صد ره بگفتم ازیرا
از قاصد ملک‌العرش صد ره ستوده‌ترم من
والا سفیر خردمند و خشور پاک خداوند
کش گفت عقل برومند استاد بوالبشرم من
ای دستگیر فقیران وی رهنمای اسیران
راهی، که با دل ویران زانسوی رهگذرم من
بال و پریم دگر ده، جائیم خرم و تر ده
زیرا درین قفس تنگ مرغی شکسته‌پرم من
برمن زعشق هنر بخش وزفقر تاج‌وکمر بخش
ای پادشاه اثربخش لطفی که بی‌اثرم من

آرمان شاعر

این‌قصیده‌را استاد بهار در سال ۱۳۰۹ خورشیدی سروده ودر آن آرزوهای خود را شرح داده است.

برخیزم و زندگی ز سرگیرم   وین رنج دل از میانه برگیرم

---

(۱) درع: زره، جامهٔ جنگ که از حلقه‌ها یا تکه‌های آهن درست کنند.

(۲) تحیر: حیران‌شدن، سرگشته شدن، سرگردانی، سرگشتگی.

(۳) ملون: رنگ‌آمیزی شده، رنگ کرده شده، رنگارنگ

باران شوم و به کوه در بارم — اخگر شوم و به‌خشك و تر گیرم
یك ره سوی کشت نیشکر پویم — کلکی ز ستاك نیشکر گیرم
زان نی شرری بپا کنم وز وی — گیتی را جمله در شرر گیرم
در عرصهٔ گیرودار بهروزی — آویز و جدال شیر نر گیرم
داد دل فیلسوف نالان را! — زین اختر زشت خیره‌سر گیرم
با قوت طعم کلك شکرزای — تلخی ز مذاق دهر برگیرم
ناهید به زخمه تیزتر گردد — چون من سرخامه تیزتر گیرم
کلك از کف تیر، سرنگون گردد — چون من ز خدنگ خامه سرگیرم
از مایهٔ خون دل به‌لوح اندر — پیرایهٔ گونه‌گون صور گیرم
هنجار خطیر تلخ‌کامی را — بر عادت خویش بی‌خطر گیرم
پیش غم دهر و تیربارانش — این عیش تباه را سپر گیرم
در عین برهنگی چو عین‌الشمس — از خاور تا به باختر گیرم
وین سرپوش سیاه‌بختی را — از روی زمین بزور و فر گیرم
وان میوه که آرزو بود نامش — بر سفره کام، در شکر گیرم
چون‌خاربنان به کنج غم تا کی — بر چشم امید، نیشتر گیرم
آن به که به جویبار آزادی — پیرایهٔ سرو غاتفر(۱) گیرم
باغی ز ایادی اندرین گیتی — بنشانم و گونه‌گون ثمر گیرم
آن کودك اشك‌ریز را نقشی — از خنده به‌پیش چشم تر گیرم
وان مادر داغدیده را مرهم — از مهر به گوشه جگر گیرم
شیطان نیاز و آز را گردن — در بند و کمند سیم و زر گیرم
از کین و کشش بجا نمانم نام — وین ننگ ز دودهٔ بشر گیرم
آن عیش که تن از آن شود فربه — از نان جوینش ماحضر گیرم
وان کام که جان ازو شود خرم — نزل(۲) دوجهانش مختصرگیرم

---

(۱)ـ غاتفر: محله‌ای‌بود بزرگ جزوشهرسمرقندکه‌درختان سروآن‌مشهوربود.

(۲)ـ نزل: قوت، روزی، آنچه پیش مهمان نهند ازطعام وجزآن.

یکباره بدست عاطفت، پرده
از کار جهان کینه‌ور گیرم
وین نظم پلید اجتماعی را
اندر دم کورهٔ سقر(۱) گیرم
وین ابرهٔ ازرق مکوکب(۲) را
زانصاف دو رویه آستر گیرم
وانگاه بفر شهپر همت
جای از بر قبهٔ قمر گیرم
شبگیر کنم به صفهٔ بهرام
وان دشنهٔ سرخش از کمر گیرم
زان نحس که برتراود از کیوان
بال و پر و پویه و اثر گیرم
وان دست که پیش آرزوی دل
دیوار کشد، به‌خام در گیرم
نومیدی و اشك و آه را درهم
پیچیده به رخنهٔ قدر گیرم
واندر شب وصل، پردهٔ غیرت
در پیش دریچهٔ سحر گیرم
وانگاه به سطح طارم اطلس
با دلبر دست در کمر گیرم

با بال و پر فرشتگان زان جای
زی حضرت لایموت پر گیرم

مرگ پدر

بهار درسال ۱۲۸٤ خورشیدی درسن بیست سالگی، بیاد مرگ پدر وتأسف از فقدانش و شکایت از نیرنگ حسودان، این قصیده را باقتفای قصیدهٔ رودکی سروده است، مطلع قصیدهٔ رودکی چنین است:

«مرابسود وفرو ریخت هرچه‌دندان‌بود نبود دندان لابل چراغ تابان بود»

بکام من بریك چند گشت کیهان بود
که با زمانه مرا عهد بود و پیمان بود

---

(۱)ـ سقر: دوزخ، جهنم.

(۲)ـ ابره‌ازرق مکوکب: رویه و جامهٔ کبود منقش.

هزار دستان بد در سخن مرا و چو من
نه در هزار چمن یك هزار دستان بود
مرا چو کان بدخشان بد این دل دانا
سخن بدو در چون گوهر بدخشان بود
شکفته بود همه بوستان خاطر من
حسود رادل از اندیشه سخت پژمان(۱) بود
نه دیده‌ام بره چهره‌ای شدی گریان
به خاطرم ز غم طره‌ای پریشان بود
نبد مرا دل و دین کز دوچشم وزلف بتان
همه سرایم زین پیش کافرستان بود
بگرد من بر خوبان همه کشیده رده
تو گفتی انجم(۲) بر گرد ماه تابان بود
مرا نیارست آمد عدو به پیرامن
که از سرشك غم او را براه طوفان بود
کنون چه دانم گفتن ز کامرانی خویش
که هرچه گفتم و گویم هزار چندان بود
کسم ندانست آنروزگار قیمت و قدر
که این گرامی گوهر نهفته در کان بود
به سایهٔ پدر اندر نهاده بودم رخت
پی دونان نه مرا ره به‌کاخ دونان بود
بدین زمانه مرا روزگار چونین گشت
بدان زمانه مرا روزگار چونان بود

---

(۱) پژمان: افسرده، اندوهگین.

(۲) انجم: ستارگان.

طمع بنان کسانم نبد که شمس و قمر
بخوان همت من بر ، دو قرصهٔ نان بود
بخوی دیرین کیهان شکست پیمانم
همیشه تا بود این خوی خوی کیهان بود
ز کین کیوان باید شدن بسوی نشیب
مرا که اختر والا فراز کیوان بود
زمانه کرد چو چوگان خمیده پشت و نژند(۱)
مرا که گوی زمانه بخم چوگان بود
بگشت بر سر خون من آسیای سپهر
فغان من همه زین آسیای گردان بود
بگشت گردون تابستد از من آنکه مرا
شکفته گلبن و آراسته گلستان بود
کرا به گیتی سیر بهار و بستانی است
مرا ز رویش سیر بهار و بستان بود
ز رنج و دردم آسوده بود تن که مرا
برنج دارو بود و بدرد درمان بود
برفت و تاختن آورد رنج بر سر من
غمی نبود که جز گرد منش جولان بود
مرا ز صبر و تحمل نبود چاره ولیك
پس از صبوری بنیاد صبر ویران بود
بسی گرستم در سوگ آن بزرگ پدر
مگو پدر که خداوند بود و سلطان بود
چو بود گنج خرد شد نهان بخاك سیاه
همیشه گنج بخاك سیاه پنهان بود

---

(۱) نژند: افسرده، غمگین.

دلم بیازرد از کین روزگار و چو من
به گیتی اندر آزرده دل فراوان بود
ز رنج دیوان برخیره چند نالم از آنک
قرین دیوان بدگر همه سلیمان بود
نه من ز نوح فزونم که او دو نیمهٔ عمر
به‌چنگک انده بود و برنج طوفان بود
عزیزتر نیم از یوسف درست سخن
که جایگاهش گه چاه و گاه زندان بود
ز پور عمران برتر نیم به حشمت و جاه
که دیرگاهی سرگشته در بیابان بود
ز رنج یاران نالم نه دشمنان که مرا
همیشه زانان دل در شکنج خذلان بود
دریغ بودی ازین دیوسیرتان برمن
اگر نه بامن پاس خدای سبحان بود
نبود پند و نصیحت ز دوستان برمن
کجا سراسر نیرنگ بود و دستان بود
ستوده خواندم آنرا که رای زشتی بود
فرشته گفتم آنرا که خوی شیطان بود
ز سال بیست بمن برگذشت و این دانم
که هرچه گفتم زین دیرگاه هذیان بود
ولی دریغا برمن که هم ز روز نخست
سپید شیر من از این سیاه پستان بود
زمانه برمن پوشید کسوت آزرم
فرودریدش اکنون که سخت خلقان بود(۱)

---

(۱) خلقان: جامه‌ها.

به خوی روبه بودن ستوده نیست که مرد
چو شیر باید بگشوده چنگ و دندان بود
کنون به‌ملک خراسان بویژه کشور طوس
جز این چنین بدگرگونه خوی نتوان بود
مرا خراسان زآنروی شد پسنده به طبع
که کان رادی و فرزانگی خراسان بود
سخن فروش کشیدی سخن بدکهٔ چرخ
متاع فضل بدین پایه بر نه ارزان بود
کنون چو بینی این مرز و بوم را گویی
که بنگه‌دد ، نی جایگاه انسان بود
مقام دیوان گشتی به روزی این کشور
اگر درو نه مقام ولی یزدان بود
اگر نبودی فر همای(۱) رایت او
همه خراسان چون جای جغد ویران بود
اگر چه خود ز خراسان مرا بدیگر جای
برون‌شدن همه‌هنگام چون‌خور، آسان بود
ز ملک طوس برون جستمی نه گر ز آغاز
بدین حریم مرا جان و دل گروگان بود
حریم حجت یزدان علی‌بن موسی
که از نخست سپهرش کمینه دربان بود
خدایگانا این آسمان ز روز نخست
بدرگه تو یکی برکشیده ایوان بود

---

(۱) همای: سعادت.

چرا بفرسود امروز و پست گشت چنین
بر او چه مایه گنه بود و چند عصیان بود

*

بدان‌طریق بگفتم‌من این‌چکامه(۱) که‌گفت
«مرا بسودوفروریخت هر چه دندان بود»
چنان فزونی زان یافت رودکی به سخن
کز آل‌سامان کارش همه بسامان بود
حدیث نعمت خود زان گروه کرد و بگفت
«مرا بزرگی و نعمت ز آل سامان بود»
کنون بزرگی و نعمت مرا ز خدمت تست
اگرفلان را نعمت ز خوان بهمان بود

گواه سخنوری

درسال ۱۳۲۵ قمری (۱۲۸۵ ش) بهار بیست‌ویکساله بود وبرخی حسودان منکر وی شده ودر نزد والی‌خراسان گفتندکه بهار کودك‌است وشعرنتواند گفت واین قصاید که گوید ازقصاید پدرش ملك‌الشعراء صبوری است. او بهار را مکرر به قصاید مشکل امتحان کرد، ازآن‌جمله این قصیده است:

آمد، چو دو نیمه برفت از شب — آن ساده بناگوش سیم غبغب
با چهرهٔ روشن چو تافته روز — با طرهٔ تاری چو قیرگون شب
ابروش بخون ریختن مهیا — مژگانش به‌تیرافکنی مرتب
هرگه بدگرسو جهنده زلفش — چون کودك بگریخته ز مکتب
جز بر رخش آن طرهٔ نگونسار — کس نیست به‌مینو درون معذب
ترکی که بدو طرهٔ فسون‌ساز — شد دام ره مردم مجرب

---

(۱) چکامه: قصیده، شعر.

شیرین سخن است و بدیع گفتار *** ویژه چو گشاید بپارسی لب
بنشست و مرا زیرلب همی گفت *** خیز ای هنری شاعر مهذب
زی باغ زمشکو برآورد اسباب *** وز خانه سراپرده زن به‌سبب
فرمانش پذیرفتم و پذیرند *** فرمان چنان کودک مؤدب
بیرون شدم از بنگه و تهادم *** زین از بر دو تیز گام اشهب
هنگام سپیده‌دمان که گردون *** بگرفت ز پای آن سیاه‌جورب
بنشست بمرکب بت نکوروی *** خورشید برآمد به پشت مرکب
من از برخنگی دگر نشسته *** چون از بر نخجیر لیث اغلب
با یاری ز افریشته(۱) نکوتر *** با عیشی ز آب حیات اعذب(۲)
دیدم بره اندر دمیده سبزه *** چون سبز نبشته خط مورب
لاله چو عقیقینه جام و در وی *** شنگرف بقیر اندرون مرکب
در دشت ز سبزه هزار گردون *** بر گلبن از گل هزار کوکب
از لاله، ریاخین گرفته در دست *** اقداحاً من جمرة تلهب
طیب سر زلف تو یافت سنبل *** ای زلف تو از مشك ناب اطیب
بنهاد بکف بر خضاب، لاله *** ای کف توازخون من مخضب(۳)
هر نیم شبی مرغك شب آویز *** بر شاخ سراید سرود معجب(٤)
مرغان چو خطیبان بیهده گوی *** گویند سخن جمله بی‌مخاطب
لرزنده و نالنده شاخك بید *** از باد بزان و ز تگرگ منصب
گویی گنهی کرد و ترسد اکنون *** کاندر برخسرو شود معاقب(٥)

---

(۱) افریشته: فرشته.

(۲) اعذب: شیرینتر، گواراتر.

(۳) مخضب: رنگین کرده شده.

(٤) معجب: به شگفت آورنده.

(٥) معاقب: شکنجه و عذاب کرده شده.

آن‌یک خبر او هزار دفتر — آن یک سخن او هزار مطلب
شاهی که بگاه عتاب و تندی — می‌ننگرد از شرم زی معاتب(۱)
زیر و زبر او ستاده اقبال — چون اعراب اندر حروف معرب
فخر است کسانرا ز منصب‌وجاه — وز اوست کنون فخر جاه‌ومنصب
دشمنش بر او برچه حیله سازد — با شیر چه سازد فریب ارنب(۲)
ای منظر اقبال و حشمت تو — صد ره بر از این منظر محدب
فرش بود از آسمان بر افزون — آنکو به بساط تو شد مقرب
بخت تو و خورشید راست لعبی — پیوسته براین طارم مذهب
خورشید هم ایدون ملاعبت را — هر روز برآید بگرد ملعب
رای تو سوی نخشب ارنهد روی — خورشید برآید ز چاه نخشب
شمشیر تو را روز جنگ خیزد — فتح و ظفر از آب داده مضرب
رامشگه دشمن ز هیبت تو — گردد ز دم شیر شرزه اهیب(۳)
آورده بهارت مدیحتی نغز — الفاظ عجیب و معانی اعجب
گویند مرا کت سخنوری نیست — اینست یکی ناستوده مذهب
بر من چه بد آید زگفتهٔ خصم — بر سنگ چه آید زنیش عقرب
تا شکر ناید ز شاخ حنظل — تا مرجان ناید زبیخ طحلب(٤)
بادا دل خصمت همیشه در تاب — بادا تن خصمت هماره در تب

مفعول مفاعیل فاعلات
بابحر خفیف انسب است و اقرب

---

(۱) معاتب: ملامت و سرزنش کرده شده
(۲) ارنب: خرگوش.
(۳) اهیب: مهیبتر.
(٤) طحلب: سبزی که بر کنار یا روی آب حوضها و جویبارها بندد

تجرید و منقبت

این قصیده درسال ۱۲۸۵ شمسی گفته شده ودرمجلس سلام آستان قدس رضوی درمشهد خوانده شده است.

دل ز دل بردار اگر بایست دلبر داشتن
دل بدلبر کی رسد جز دل ز دل برداشتن
دلبر و دل داشتن نبود طریق عاشقان
یا دم از دل داشتن زن یا ز دلبر داشتن
عشق‌راشهوت چورهبرگشت عشقی‌کافراست
با مسلمانی نشاید عشق کافر داشتن
بندهٔ نفسی مرو زی عشق کت ناید درست
سوی دریا رفتن و طبع سمندر داشتن
عقرکن(۱) خنگ هوس را تا توانی زیرگام
سطح این چرخ محدب را مقعر داشتن
شو که از راه مجاز آری حقیقت را بدست
نی مزاح خویش را هردم فروتر داشتن
ای زده دست طلب در دامن نفس پلید
بایدت آن دست را پیوسته بر سر داشتن
نفس را بگذار تا ز آفاق وانفس بگذری
سنگ را درهم شکن خواهی اگر زر داشتن
بشکن این آیینهٔ زنگار سود نفس را
تا توانی چهره پیش مهر انور داشتن
شو مجرد تا در اقلیم غنا گیری قرار
کاینچنین کشور به کف ناید ز لشکر داشتن

---

(۱) عقرکن: شکارکن، خسته‌کن.

گر توانگر بود خواهی بایدت در هر طریق
ناتوانگر بودن و طبع توانگر داشتن
در تکاپوی طلب واپس‌تراست ازگرد راه
آنکه بنشیند به امید تکاور داشتن
ای برادر، هرچه هستی هیچ شو در راه دوست
تا توانی جمله اشیا را برابر داشتن
ای پسر باید پی تسخیر شهرستان دل
دل ز جان بگرفتن و جان دلاور داشتن
ترك خود کن ای پسر تاهرچه خواهی آن‌کنی
اینت ملك و اینت جاه و اینت کشور داشتن
با سپاه جهد کن تسخیر ملك معرفت
تا توانی جمله گیتی را مسخر داشتن
پیش شاهنشاه کل ننگ است در شاهنشهی
خان خاقان یافتن یا قصر قیصر داشتن
بلکه باید ملك معنی را گرفتن وآنگهی
قیروان تا قیروان(۱) دریای لشکر داشتن
چشم صورت‌بین ببند ای دل‌که نبود جزگزاف
طرهٔ تاریك و رخسار منور داشتن
نیز ناید در نظر جز ریشخند کودکان
سبلت افشانده و ریش مدور داشتن
مانوی‌کیش‌است درکیش حقیقت آنکه‌خواست
دیدهٔ حق‌بین بهوان مصور داشتن
چیست نمرودی خلیل‌الله را هشتن ز دست
وانگه از کوری نظر بر صنع آزر داشتن

---

(۱) قیروان تا قیروان: از مشرق تا مغرب.

رو به‌کنج عافیت بنشین که ازدریوزگی است
گنج دارا جستن و ملك سکندر داشتن
چیست دون‌طبعی هوای خسروی کردن به‌دهر
با نشان خدمت از فرزند حیدر داشتن
بوالحسن خورشید آل مصطفی کاید درست
با ولایش تاجی از خورشید برسر داشتن
حجت هشتم رضا، شاهی که بتوان با رضاش
هفت چرخ نیلگون را زیر چنبر داشتن
هر که امروز از صفا محشورشد درحضرتش
بایدش آسایش از فردای محشر داشتن
نعمت دنیا و عقبی بر سر کوی رضاست
با رضای او توان نعمای اوفر(۱) داشتن
ای طلب ناکرده و نادیده احسان امام
شایدت دل را بدین معنی مکدر داشتن
رو طلب کن با دل بیدار و چشم اشکبار
تا ببینی آنچه نتوانیش باور داشتن
چون تویی کاهل، چه‌میخواهی که‌از بیدولتیست
بینوای کاهل امید از توانگر داشتن
پادشاهی نیست آن کاز روی غفلت چند روز
بر سر از دود دل درویش افسر داشتن
منصب شاهنشهی چبود؟ مقام بندگی
بر در تو یاوهٔ موسی‌بن جعفر داشتن
ای به غفلت در پی اکسیر دنیا کنده جان
بایدت در بوته این یك بیت چون زر داشتن

---

(۱) اوفر: بیشتر و وسیعتر

«این ولی‌الله این اکسیر اعظم این امام»
«خاک‌شو تازرشوی، این‌کشتن‌این برداشتن»(۱)

هرج و مرج

در اواخر عهد مجلس اول وهرج‌ومرجی که منجر به‌توپ‌بستن مجلس شد و اساس آن به‌تحریک خود دولت ومامورین وی درایالات بودکه مشروطه را بچشم عقلا خوارسازد ومشروطه‌خواهان را جانی ومفسد معرفی‌کندچنانکه برخی مطلعین کشته شدن اتابک اعظم رانیز به‌تحریک محمد علی‌شاه و درباریانش میدانند. این‌قصیده درنتیجهٔآن حرکات درسال ۱۳۲۵ ـ ۱۲۸۵ درخراسان گفته شده است.

بزم طرب ساز و کن فراز در غم
سادهٔ زیبا بخواه و بادهٔ در غم

خون سیاوش ریز در کف موسی
قبلهٔ زردشت زن بخیمهٔ رستم

مطرب چون ساختی نوای همایون
گاه ره زیرساز و گاه ره بم

باده همی ده مرا و بوسه همی ده
بوسهٔ مؤخر خوش است و باده مقدم

ساقی، روی تو زیر زلف چه باشد
روزی روشن نهفته در شب مظلم

گویی پشت من است زلف تو آری
ورنه چرا شد چنین شکسته و درهم

---

(۱)ـ این شعر از مرحوم حکیم صفاست.

تنها پشت من از تو خم نگرفته است
پشت جهانی است زیر بار غمت خم
جز غم رویت ، مراست غمها در دل
خوش به‌مثل گفته‌اند یك دل و صدغم
شد غم زلفت مرا زیاد چو دیدم
ملك پریشان و کار ملك مقصم(۱)
ملکی کز دیر باز عهد کیومرث
بود چو باغ ارم شکفته و خرم
دیده شکوه سیامك و فر هوشنگ
شوکت طهمورث و شهنشهی جم
فر فریدون و دادخواهی کاوه
رای منوچهر و کینه‌توزی نیرم
داوری کیقباد و حشمت کاووس
فره کیخسرو و شجاعت رستم
وان ملکان گذشته کز دهش و داد
بد همه را ملکت زمانه مسلم
وان وزرای بزرگ کاندر هرکار
بودند از کردگار گیتی ملهم(۲)
وان همه جنگ‌آوران نیو که بودند
جمله به‌نیروی پیل و حمله‌ضیغم(۳)
وان علم کاویان که در همه هنگام
نصرت و اقبال بسته داشت به پرچم

---

(۱) مقصم: به معنی انکسار و تباهی است

(۲) ملهم: الهام شده

(۳) ضیغم: شیر بیشه و درنده

ملکی چونین که بد عروس زمانه
شد رخش اکنون بداغ فتنه موسم
یکسو در خاك خفت شاه مظفر
یکسو در خون طپید اتابك اعظم
جاهل دانا شدست و دانا جاهل
شیخ مکلا(۱) شدست و میر معمم
بیخردان برگرفته حربهٔ تزویر
گشته به خونریزی ملوك مصمم
مجلس کنکاش گشته ز انبه جهال
چون گه انبوه حاج، چشمهٔ زمزم
ملك خراسان که بود مخیم ابطال
گشته کنون خیل ابلهان را مخیم(۲)
یاوه‌سرایان بگرد هم شده انبوه
هریك را بر زبان کلامی مبهم
انجمن معدلت ز کار معطل
قومی در وی نشسته بسته ره فم(۳)
قومی دیگر بخیره هر سو پویا
تا ز چه ره پر کنند مشرب و مطعم
گوید آن یك که‌روزنامه حرامست
گرش بخوانی شوی دچار جهنم

---

(۱) مکلا: کسی که کلاه بر سر می‌گذارد

(۲) مخیم: خیمه‌گاه، اردوگاه

(۳) فم: دهان.

حاشیه ایـن بر نظامنامه نویسد(۱)
یـکسو آن لایجـوز و یکسو ان لم

بینم این جمله را و خـون شودم دل
زانکه نیارم کشید از این سخنان دم

حشمت مرد آشکـار گردد در کـار
نیکـی مشك آشکـار گـردد در شم

دانـد کـاین دوره عدل باید ازیراك
گلشن دولت ز عـدل گـردد خـرم

عدل بکارست و داوری بشمارست
صدق پسند است و راستی است مسلم

روزه‌گشای

این قصیده درسال ۱۲۸۵ شمسی گفته شده است که بدرج تغزل آن اکتفا می‌شود.

شاد شد دوش ز دیدار من آن ترك پسر
من ازین شاد که او برده مه روزه بسر

من گمان کردم کز روزه تبه گردد و زار
آن رخ روشن و آن دولب چون لالهٔ تر

شکـر یـزدان را کان ماه نیازرده بسی
آری از روزه نیـازارد رخشنده قمـر

---

(۱)-مراد از نظامنامه قانون انجمنهای ایالتی و ولایتی است که چندی مجری بود و بعد معطل ماند.

تاخت دوشینه سوی کوی پی دیدن ماه
وز پی دیدن او خلق نمودند حشر(۱)
چون مرا دید بخندید و بیامد بر من
تابداده دو سر زلف و زده یک بدگر
گفتمش جانا زین بیش بیك ماه فزون
چهرهٔ بود ترا روشن و خورشید اثر
خود چه بود اینکه دراین‌ماه تورا پیش‌آمد
چشم من بر تو چنین روز مبیناد دگر
دو لب لعل تو پژمرده و افسرده چراست
حال چشم تو زحال لب تو سخت بتر
دو رخان داری چون در رخ من زردونژند
تو چو من عشق همی ورزی ای ترك مگر
من دل خویش بتو دادم و مهرم بتو بود
تو دل خویش بدادی به کدامین دلبر
بودی ایکاش دلی تا که بجای دل تو
بکف دلبر تو دادم و گفتم که ببر
مرمرا خستگی چشم تو گوید بدرست
که نکردستی یکماه سوی باده نظر
گفت خیز اکنون تا هردو به میخانه شویم
که حریفانش دی قفل گشودند ز در
گفتمش می‌نه به‌میخانه توان خورد کنون
زانکه ما را بود از محتسب شهر حذر
اندرین‌شهر کسی می‌بملا(۲) نتوان خورد
که غلامان امیرند به هر کوی اندر

---

(۱) حشر: گروه، دسته
(۲) بملا: در میان مردم

در منقبت مولای متقیان (ع)

این قصیده در سال ۱۲۸۵ شمسی باقتفای قصیدهٔ استاد فرخی‌سیستانی در خراسان گفته شده.

دل من خواهی ای ترک‌وندانی که خطاست
از چو من عاشق دلباخته جان باید خواست
دل من خواهی وپاداش مرا بوسه‌دهی
هرکه زینسان دل من خواهد بدهم‌که رواست
دل من عشق تو را خواست سپردمش بتو
دل‌تو را دادم‌نك(۱) هرچه کنی حکم‌تو راست
عشق تو حکمروا گشت بنا بردل من
نیست یکدل که نه عشق تو براو حکمرواست
ای ببرده دل یك شهر به آراسته روی
آفرین باد بر ایزد که چنان روی آراست
بهوای تو شدم شهرهٔشهر اینت شگفت
نه چو من شهره شود هر کو دربند هواست
نیست جز رنج وبلا برمن از این عشق، بلی
عشق را چون نگری یکسره رنج است وبلاست
دژم از چیست سرزلف تو، کش روز وشبان
خوابگه بر سمن ورامشگه بر دیباست
بخطا خواست زچین مشك سیه، مشك فروش
که زچین سرزلف توهمی باید خواست

---

(۱) نك: (بفتح نون) مخفف اینک

ماه را نیست چنین روی وچنین جعد بخم
سرو را نیست چنین زلف وچنین قامت راست

من خورم خون جگر، دولب تو سرخ ز چیست
من کشم بار بلا، زلف تو خمیده چراست

آهوی چشمت ای شوخ، دل من بفریفت
مگر این دل نه دل مدحگر شیر خداست

بوالحسن آنکه بدو فضل بانجام رسید
وآنکه بنهفت توان فضل وی امروز کجاست

ولی ایزد یکتا که به پیش در او
آسمان همچو غلامان رهی، پشت دوتاست

هر چه بی‌خواهش او گر همه نیکیست بدی است
هر چه بی‌طاعت او گر همه هستی است فناست

گرهمه عاصی، از مهرش با عیش‌وخوشی است
ورهمه دشمن، از جودش با برگ و نواست

نیست دادار (۱) و چو دادار زهرعیب بری‌است
نیست یزدان وچو یزدان بفضایل یکتاست

شد ز روشن دل او روز مخالف تاری (۲)
شد ز تیغ کج او دین خداوندی راست

آسمانست و زمین هر دو بزرگ آیت حق
آسمان از او برپا و زمین زو برجاست

بسته وبندهٔ فرمانش قضا و قدر است
گر همه چیز بحکم قدر وبند قضاست

---

(۱) دادار: داددهنده، بخشنده، عادل، یکی از نامهای باری تعالی است.

(۲) تار: تاریك، تیره.

شرف وفخر بود آدم را زین فرزند
گرچه مردم را فخر وشرف از جدو نیاست
ای ره شیطان بگرفته ز نادانی وجهل
ره اوگیر که سوی خردت راهنماست
فرخ آنرا که چنین راهنمای است ودلیل
خرم آنرا که چنین بار خدای ومولاست
گر برزم اندر دیدیش همانا گفتی
خصم او کاه وسر نیزهٔ او کاه رباست
مرخدا را بپرستیدن پیمود رهی
تا بدانجا که ستودندش قومی که خداست
بت شکستن را بر دوش نبی سود قدم
نیك بنگر که جزاو این شرف‌وقدرکه راست
پای بردوش نبی سود تواند آنکس
زیرپای اندر شمس وقمر وارض وسماست
آنکه برجای نبی بستر آفت بگزید
لاجرم بعد نبی صدر خلافت او راست
این چنین گفتم کاستاد سکستانی گفت
«ترك‌من بر دل من کامرواگشت‌ورواست»

شکوه از بخت

این‌قصیده از اشعار قدیم بهار است‌که ازیك قصیدهٔ مفصل انتخاب شده و درسال ۱۲۸۵شمسی درمشهد گفته شده است.

غم زمانه بسختی گرفته دامانم
ز بی‌وفایی این بخت سست پیمانم
ببسته بود بمن بخت این‌چنین میثاق
که من بخوابم و او خود بود نگهبانم

کنون بخفته مرا بخت و من چومشتاقان
نشسته بر سر او لای لای می‌خوانم
چو بخت شوم مرا چرخ بیند اندر خواب
بروی غم غم دیگر نهد فراوانم
ایا سپهر طرب کاه غم فزای آخر
ازین زیاده با شکنج غم مرنجانم
کنون بمشت توام من ولیك بر مشتت
مقاومت را سرسخت‌تر ز سندانم
به باغ نظم کنون همچو عندلیبم(۱) من
صریر(۲) کلك بود دلنواز دستانم
بلی چو نقد هنر هست مایهٔ دستم
از آن جهت بود اینسان کساد دکانم
بدور دهر بخوشیده(۳) کشت امیدم
بکلك و خامه بود گرچه ابرنیسانم(٤)
به روزگار بخشکیده خود لب ذوقم
اگر چه هست کنون طبع، بحر عمانم
اگر بکلك من اندر نه‌ابر نیسانست
به‌صفحه پس ز چه ره دروگوهر افشانم
وگر به طبع من اندر نه بحر عمانست
ز بحر چیست سخن همچو در غلطانم

---

(۱) عندلیب: بلبل.

(۲) صریر: آواز قلم به‌وقت نوشتن.

(۳) بخوشیده: بخشکیده.

(٤) ابر نیسان: ابر بهاری.

شکوه از حسود

بهار که‌در ۲۱ سالگی موردانکار وحسد مخالفان وحسودان قرار گرفته‌بود این ابیات را درمشهد بسال ۱۲۸۵ خورشیدی سروده است.

ز شعر قدر و بها یافتند اگر شعرا
منم که شعر ز من یافته است قدر و بها
به‌پیش نادان گر قدر من بود پنهان
به پیش دانا باشد مقام من پیدا
همی نشاید گفتن که تیره‌شدخورشید
اگر نپاید روشن بدیدهٔ اعمی(۱)
شگفت نیست گرم آفتاب سجده برد
به پیش طبع سخن‌گوی و خاطر دانا
ولی دریغ که بر من ز شاعری نرسید
مگر فزونی خصم و تطاول(۲) اعدا
چه حیله سازم و با دشمنان بی‌آزرم(۳)
چه گوی بازم با روزگار بی‌پروا
وفا ندیدم زین روزگار عهد گسل
کدام مرد بدیدست ازین عجوزه وفا
به‌پتك جور سپهرا سرم بخیره مکوب
بسنگ کینه جهانا تنم بخیره مسا

---

(۱) اعمی«اعما»: (بفتح همزه) کور، نابینا.

(۲) تطاول:(بفتح تا و ضم واو) گردنکشی کردن، اظهار قدرت کردن، دست‌درازی کردن، تعدی وگستاخی کردن.

(۳) آزرم: (بفتح ز) شرم، حیا، به معنی بزرگی و شرف و عزت و حرمت و نرمی و شفقت نیز گفته شده.

به بند خویش بسی ماندی این تن رنجور
کنون نمودی در بند دشمنانش رها
جلیس من به مه و سال، جسم محنت کش
ندیم من به‌شب و روز، چشم خون پالا
به بردباری آنیك چو سر اسکندر
بخونفشانی اینیك چو پهلوی دارا
برون ز حد و حصا رنج بینم اندر دهر
که هست خصم‌وحسودم برون زحدوحصا
حسود چیره شود هرکرا فزود کمال
مگس پذیره شود هرکجا بود حلوا

مولودیه و منقبت

این‌قصیده درخراسان بسال۱۲۸۶ شمسی بمناسبت روز میلاد وجشن‌ولادت حضرت علی‌بن‌ابیطالب (ع) گفته شده است واقتفا به‌قصیدهٔ ازرقی‌هروی شده که گوید:

برآن صحیفهٔسیمین مساز مشك‌مقیم بمشك ماند زلف بر آن صحیفهٔسیم

زهی به‌کعبهٔشرافت فزای‌رکن وحطیم(۱)
زهی مقام تو فخر مقام ابراهیم
زهی حریم تو چون کعبه لازم الاکرام
زهی وجود تو چون قبله واجب‌التعظیم
زهی بلندتر اندر همم(۲) زچرخ بلند
زهی عظیم‌تر اندر شرف ز عرش عظیم

---

(۱) حطیم: دیوار کعبه، مابین رکن و زمزم و مقام.

(۲) همم: جمع همت، قصد، اراده و عزم قوی.

زهی علی و نمایندهٔ تو هرچه علو(۱)
زهی علیم(۲) و ستایندهٔ تو رب علیم

علی عالی اعلا ابوالحسن حیدر
که شد صحیح‌زفضل توروزگار سقیم(۳)

بصورت ارچه ز بوطالبی ولی به صفت
فکنده بر گل آدم مشیت تو ادیم

بفلك نوح ، تو بودی زمامدار نجات
برود نیل، تو بودی طلایه‌دار(٤) کلیم

چنین که علم تورا نیست منتها شاید
گر اعتراف نمایم که عالم است قدیم

میان لجهٔ(٥) شرع محمدی کعبه است
همان صدف که در او زاد چون‌تو در یتیم

برون ز یك سخنت حکمتی نمی‌بینند
اگر به‌چله نشینند صد هزار حکیم

توئی حقیقت قرآن برتر از قرآن
که صامت است و کریم و تو ناطقی وکریم

بود بهشت‌برین ساحت ولایت تو
طریقت‌تودرآن، جوی‌کوثر(٦) و تسنیم(۷)

---

(۱) علو: بلند شدن، بالارفتن، بزرگوار شدن، بلندی، بزرگی قدر و مرتبه.

(۲) علیم: دانا، دانشمند.

(۳) سقیم: مریض، بیمار.

(٤) طلایه‌دار: مقدمهٔ لشکر، پیشرو لشکر.

(٥) لجه: یعنی دریا، میانهٔ دریا، جماعت بسیار.

(٦) کوثر: نام چشمه‌ای است در بهشت.

(۷) تسنیم: نام چشمه‌ای دربهشت است.

توئی حکیم و کلامت شراب معرفت است
حکیم‌وسفسطه‌اش(۱)نیست‌جز شراب حمیم
بر آسمانهٔ(۲) قهرت پی مصالح دین
بکلك فکرت گر نقطه‌ای شود ترسیم
هزار مرتبه صائب‌تر است و نافذتر
زبیلك(۳)شهب(٤)اندرمصاف‌دیورجیم(۵)
حسام(٦) امر تو آنجا که قدالف سازد
چو لاء نفی شود قد کافران بدونیم
خدایگانا بنگر ز لطف سوی بهار
که روح قدس کند مدحت تواش تعلیم
بمدحت تو و پیروزی ولادت تو
سخن سراید در این بزرگوار حریم
حریم‌زادهٔ موسی که چون دم عیسی
روان فزاید خاك درش به عظم رمیم(۷)
بچشم زائر این آستان بود روشن
هر آنچه گشت بسینا نهان زچشم کلیم
زهی برآنکه نهد روی دل برین درگاه
به‌رأی صافی و دین درست‌وقلب سلیم(۸)

---

(۱)ــ سفسطه: استدلال وقیاس‌باطل ومغالطه برای‌دگرگون نشان دادن حقایق،

(۲)ــ آسمانه: سقف خانه راگویند.

(۳)ــ بیلك: نوعی تیروپیکان دوشاخ باشد.

(٤)ــ شهب: جمع شهاب است، ستاره، ستارهٔروشن.

(۵)ــ رجیم: سنگسار شده، رانده شده، نفرین شده، ملعون.

(٦)ــ حسام: شمشیر تیز.

(۷)ــ رمیم: پوسیده، کهنه.

(۸)ــ سلیم: سالم، درست، بی‌عیب.

من این قصیده به هنجار(۱) «ازرقی» گفتم
«برآن صحیفهٔ(۲) سیمین مساز مشک مقیم»

منقبت

مقدمه ازیک قصیده ایست که درسال ۱۲۸۶ شمسی درمشهد، بمناسبت جشن ولادت حضرت خاتم الانبیاء (ص) در سن بیست و دو سالگی سروده است.

دی دیدم آن نگار سهی(۳) قدرا — بررخ شکسته زلف مجعد(٤) را
در خوی گرفته عارض گلگون را — در می نهفته ورد مورد را
از جادویی نهفته بلعل اندر — تابان دو رشته در منضد را
بگشوده بهر بستن کار من — بشکسته زلفکان معقد(۵) را
در تاب زلف و ابروی او دیدم — تیغ سلیل و درع مزرد را
گفتم ز دام زلف رهایی بخش — این خاطر پریش مقید را
گفتا دلت رها کنم ار گویی — از جان و دل مدیح محمد را
سرخیل انبیا که صفات او — حیران نموده عقل مجرد را
حق از ازل به مهر و ولای او — با خلق بسته عهد مؤکد را
پیغمبران به مدرس فضل او — حاضر شوند خواندن ابجد را
با بغض او، فریشته گر باشد — گوشو پذیره نار موقد(٦) را

---

(۱)ـ هنجار: راه، روش، طریق.

(۲)ـ صحیفه: نامه، کتاب، روزنامه.

(۳)ـ سهی: راست، مستقیم.

(٤)ـ مجعد: پیچیده شده.

(۵)ـ معقد: گره، بسته.

(٦)ـ موقد: برافروخته.

ور زانکه با ولاش بود شیطان — گوکن گذاره خلد مخلد را
قانون نهاد و شرع پدید آورد — وآراست ملك و دولت سرمد را
قانون او گرفت همه گیتی — چون تندباد، وادی‌وفدفد(۱) را
وانکس که‌سر زطاعت‌او بر تافت — گردن نهاد تیغ مهند را
ایزد از او به خلق نمود امروز — احسان بی‌نهایت و بی‌حد را

فر قدوم فرخ او بشکست
آن کسروی بنای مشید را

بوسه عید

این‌قصیده درسال ۱۲۸۶ شمسی درسن ۲۲سالگی درمشهدسروده شده‌است.

بهوس بردم سی روز مه روزه بسر
که یکی بوسه زنم برلب آن ترك‌پسر
خواهم اول ز دو نوشین‌لب او بوسه عید
زان سپس خواهم ازو بوسهٔ سی‌روزدگر
ور مرا گوید یك بوسه فزون می‌ندهم
بوسه‌زین بیش‌چه‌خواهی؟شوازین‌خانه‌بدر
اندر آن زلف زنم چنگ و فراز آورمش
من زنم بوسه و معشوق شود بوسه شمر
دوش بد فکرمن این، تابدمید اختر صبح
با دل شاد سوی دوست شدم راه سپر
دیدم از رنج مه روزه چنان گشته نژند
که بیازارد اگر خواهی گیریش ببر

---

(۱)ـ فدفد: دشت.

از تف روزه نوان گشته چو یکماهه هلال
آن قد دلکش وآن روی چو دو هفته قمر
گفت دانم که ز من بوسهٔ عیدی طلبی
بوسه را زین‌دولب خشك چه‌قدروچه‌خطر
روزه برمن ز ستم هرچه توانست بکرد
تا فرو خشکید این دولب چون لاله‌تر
منت ایزد را کاو از بر ما زود برفت
آه عشاق همانا که در او کرد اثر
خیز تا داد دل از باده ستانیم کنون
تا به‌کی باید کردن زمه روزه حذر
گفتم ار باده‌خوری، باده‌مرا هست بدست
بیش از این در طلب باده بتا رنج مبر
حجره را از نو آراسته و ساخته‌ام
خیز کآماده کنم چنگ و دف و رامشگر
باده‌ای دوش خریدستم از باده فروش
پاك‌وروشن چودل خسرو فرخنده‌گهر

منقبت

این قصیده بمناسبت جشن ولادت حضرت زهرا(س) در سال ۱۲۸۷ شمسی درمشهد سروده شده است.

ای زده زنار بر ، ز مشگ برخسار
جز تو که برمه ز مشگ بر زده زنار
زلف نگونسار کرده‌ای و ندانی
کو دل‌خلقی ز خویش کرده نگونسار

روی تو تابنده ماه بر زبر سرو
موی تو تابیده مشگ از بر گلنار
چشم تو ترکی و کشوریش مسخر
زلف تو دامی و عالمیش گرفتار
سخت بپایان کار خویش بنالد
آنکه بر آن زلفش اوفتاده سروکار
ریحان داری دمیده بر گل نسرین
مرجان داری نهاده بر در شهوار
آفت جانی از آن دو غمزهٔ دلدوز
فتنهٔ شهری از آن دو طرهٔ طرار
فتنه شدستم به لاله و سمن از آنك
چهر تو باغی است لاله‌زار و سمن‌زار
لعل شکربار داری و نه بدیع است
گرچه نماید بدیع لعل شکربار
زان لب شیرین تو بدیع نماید
این‌همه ناخوش کلام و تلخی گفتار
ختم بود برتو دلربایی ، چونانك
نیکی و پاکی بدخت احمد مختار
زهرا آن اختر سپهر رسالت
کاو را فرمانبرند ثابت و سیار
فاطمه ، فرخنده مام یازده سرور
آن بدو گیتی پدرش سید و سالار
پرده‌نشین حریم احمد مرسل
صدر گزین بساط ایزد دادار
عرفان عقداست و اوست واسطهٔ عقد
ایمان پرگار و اوست نقطهٔ پرگار

بـر همـه اسرار حـق ضمیرش آگاه
عنوان از نـام او بـه‌نامـهٔ اسرار
از پـی تعظیم نـام نامی زهراست
اینکـه خمیده است پشت گنبد دوار
بـر فلك ایزدی است نجمی روشن
در چمن احمـدیست نخلـی پربـار
بار ولایش بدوش گیرو میندیش(۱)
ای شده دوش تو از گناه گـرانبار
قدر وی از جملـه کاینات فزونست
نی‌نی، کاوراست زین‌فزونتر مقدار
چندش مقـدار بایـد آنکه جهانش
چـون رهیان ایستاده فـرمانبردار
راستی ار بنگری جز این گهر پاك
از دو جهانش غرض نبود جهانـدار
عصمت، چرخست واوست اختر‌روشن
عفت، بحراست و اوست گوهر شهوار
آدم و حـوا دو بنده‌ایش بـه درگاه
مریـم و عیسی دو چاکـریش بدربار
کوس کمالش گذشته از همـه گیتی
صیت(۲) جلالش رسیده درهمه اقطار
فر و شکـوه و جلال و حشمت او را
گر بندانـی ببین به نامـه و اخبار

---

(۱) میندیش: مترس.

(۲) صیت: شهرت، آوازه.

بلای گل

این منظومه را بهار در سال ۱۲۸۷ شمسی بمناسبت گل و کثافت فراوان کوچه‌های شهر مشهد و انتقاد از بلدیهٔ وقت سروده است.

افتاده‌ایم سخت به‌دام بلای گل
یارب چوما مباد کسی مبتلای گل
گل‌مشکلی شده‌است بهرمعبر وطریق
گام روندگان شده مشکل‌گشای گل
هرگه‌که ابر خیمه زند درفضای شهر
بر بام هرسرای برآید لوای گل
گل دل نمی‌کند ز خراسان واهل او
ای جان اهل شهر فدای وفای گل
گرصد هزار کفش بدرد بپای خلق
هرگز نمی‌رسند به‌کشف غطای(۱)گل
با خضر اگر روند بظلمات کوچه‌خلق
اسکندری خورند درآن چشمه‌های گل
اول قدم که بوسه زندگل بپای ما
افتیم برزمین وببوسیم پای گل
گلهاثقیل ودرهم وکوچه‌خراب وتنگ
آه ازجفای کوچه وداد از جفای گل
گل هرچه رابه پنجه درآورد ول نکرد
صد آفرین به پنجهٔ معجزنمای گل
ازگل‌زبس‌که خاطرودل‌هافسرده است
گل‌نیز بعد ازاین ندمد ازفضای‌گل

---

(۱) غطاء: (بکسر غین) پرده، پوشش، سرپوش.

بر روزگار خویش کنم گریه بامداد
چون بنگرم بخندهٔ دندان نمای گل
ازپشت تابه‌شانه وازپیش‌تا به‌ریش
هستند خلق یکسره غرق عطای گل
امروز در قلمرو طوس از بلند و پست
آن جایگه کجاست‌که خالی‌است جای‌گل
آید اگر جهاز زره‌پوش ز انگلند
حیران شود ز لجهٔ بی‌منتهای گل
گر لای و گل تمام نگردد از این بلد
اهل بلد تمام بمانند لای گل

شرم آیدم ز گفتن بسیار ورنه باز
چندین هزار مسأله باشد ورای گل

منقبت

این‌قصیده باقتفای قصیدهٔ استاد فرخی سیستانی که مطلعش این است:

«دل آن ترک نه‌اندرخور سیمین بر اوست
سخن او نه زجنس لب چون‌شکر اوست»

درسال ۱۲۸۸ شمسی درخراسان به منقبت حسین‌بن علی(ع) سروده شده است.

بینی‌آن‌زلف که سیسنبر(۱)وسوسن براوست
دل من فتنه بر آن سوسن و سیسنبر اوست

---

(۱)- سیسنبر: گیاهی است خوشبو ومعطرکه درآب روید.

چون فرو پیچد و برتابد و برسر بندد
گویی از غالیه(۱) اکلیلی(۲) زیب‌سر اوست
باز چون برفکند بند و رها سازد زلف
گوئی از مشك یکی پیرهن اندر بر اوست
ابلهان جمله درازند و دراز است آن زلف
بافسونها که در آن حلقهٔ افسونگر اوست
چون سرش چیده شود نیك پسندیده شود
که بدان فتنه‌گری کوتهی اندر خور اوست
سر آن زلف ببرند به آئین و رواست
که پریشانی یك شهر به زیر سر اوست
هر درازی نبود ابله و هر کوته رند
زانکه هر کس را بخشایشی از داور اوست
دلبر من نه دراز است و نه کوتاه، بلی
نظرم بی‌سببی نیست که بر منظر اوست
هست چون سرو جوانه قد آن سرو روان
که به عشق اندر، پیری و ملامت بر اوست
چون بباغ آیم و بینم گل سوری با سرو
در دلم حسرت بالا و رخ دلبر اوست
راست گویی گل سوری ببر سرو بلند
که حسین است و به پیشش علی‌اصغر اوست
پسر فاطمه سرخیل جوانان بهشت
که بهشت آیتی از تازه رخ انور اوست

---

(۱)ـ غالیه: ترکیباتی ازبوی خوش.

(۲)ـ اکلیل: تاج مرصع.

رخ زیباش بهشت است و قد موزونش
طوبی و، خالش رضوان و لبش کوثر اوست
مهر او دار نعیم و کرمش نعمت او
قهر او دار جحیم و سخطش(۱) آذر اوست
برق، پاسوخته‌ای بر اثر ناوك او
چرخ، پر گرد رخی در عقب لشکر اوست
رتبتش پیدا ز اسرار (حسین منی) است
بخدا کاین سخن از دو لب پیغمبر اوست
او ز پیغمبر و پیغمبر ازویست، آری
بی‌سبب نیست که جبریل ستایشگر اوست
پدر و مادر و جدم به‌فدای پسری
کاین جهان چاکر جد پدر و مادر اوست
خامس آل‌عبا، سبط دوم، قطب سوم
آن سپهری که فلك بندهٔ نه اختر اوست
گشت در بزم ازل فانی فی‌الله ز آنرو
تا ابد سرخ ز صهبای فنا ساغر اوست
در ره دین ز برادر بگذشت و ز پسر
شاهد واقعه، عباس و علی‌اکبر اوست
کشت دین تشنه بد و، خون حسین آبش داد
این حدیث لب عطشان و دو چشم تر اوست
لکهٔ چهرهٔ شمس و کلف عارض ماه
ازلی دورنمائی ز غبار در اوست

---

(۱)- سخط: کراهت، ناخشنودی.

پهنهٔ گردون میدانگـهٔ جولان شه است
وین مـه نـواثر نعل سم اشقـر(۱) اوست
دو دل است او را در رزم ، یکـی در سینه
وز بـر جوشـن، پوشیـده دل دیگـر اوست
اوجهانست وزمین‌است عقابش وآن‌رمح(۲)
چون شهابست و عمامـه فلك اخضـر اوست
هرچه در خانه زر و سیم ، بسائـل بخشید
هم در آن حال کـه سائـل بقفـای در اوست
تابـع روز نشد ، تـن بـه مـذلت بنداد
این چنین باید بـودن کسی ار چاکـر اوست
گفتم این چامه بدان وزن که گفت آن استاد
«دل آن‌ترك نه‌اندر خور سیمین بـر اوست»

ای وطن من

در سال ۱۲۸۹ شمسی، هنگامیکه لشکریان روس تزاری ببهانهٔ حفظ اتباع خود به خراسان و نواحی شمال ایران گسیل داشته‌شده بودند، این قصیده در خراسان گفته شد و در نوبهار انتشار یافت.

ای خطهٔ ایـران مهین،(۳) ای وطن من
ای‌گشته بمهرتو عجین(٤) جان‌وتن من

---

(۱)ـ اشقر: اسب سرخ‌موی.

(۲)ـ رمح: نیزه.

(۳)ـ مهین: (بکسر میم وها) بزرگ، بزرگتر، بزرگترین.

(٤)ـ عجین: خمیر، سرشته شده.

ای عاصمۀ(۱) دنیی آباد که شد باز
آشفته کنارت چو دل پرحزن(۲) من

دور از تو گل و لاله و سرو و سمنم(۳) نیست
ای باغ و گل و لاله و سرو و سمن من

بس خار مصیبت که خلد دلرا بر پای
بی‌روی تو، ای تازهِ شکفته چمن من

ای بارخدای من گر بی‌تو زیم باز
افرشتۀ من گردد چون اهرمن(٤) من

تا هست کنار تو پر از لشکر دشمن
هرگز نشود خالی از دل محن(٥) من

از رنج تو لاغر شده‌ام چونان کازمن
تا بر نشود ناله نبینی بدن من

دردا و دریغا که چنان گشتی بی‌برگ
کاز بافتۀ خویش نداری کفن من

بسیار سخن گفتم در تعزیت تو
آوخ که نگریاند کس را سخن من

وآنگاه نیوشند سخنهای مرا خلق
کاز خون من آغشته شود پیرهن من

وامروز همی گویم با محنت بسیار
دردا و دریغا وطن من ، وطن من

---

(۱)ـ عاصمه: پایتخت، مرکز، مملکت.

(۲)ـ حزن: اندوه، دلتنگی.

(۳)ـ سمن: یاسمین گلی‌است خوشبو برنگ‌زرد یاسبز که‌گل یاس هم میگویند

(٤)ـ اهرمن: (اهریمن) شیطان، مظهر شروفساد وتاریکی.

(٥)ـ محن: جمع محنت، بلا، آزار، اندوه.

ای حکیم

در سال ۱۲۸۹ شمسی مرحوم میرزا غلامعلی حکیم که از اجلهٔ حکما وفضلا و از بزرگترین غزلسرایان قرن اخیر بود، وارد خراسان شد. در آن روز تازه نوبهار منتشر شده بود و مرحوم حکیم قصیده‌ای در تقریظ نوبهار گفت که مطلع آن این است:

تابوددرروزگاران نوبهار، ای نوبهار بادخرم چون بهارت روزگار، ای نوبهار

و این چامه در پاسخ و شکرگزاری از آن مرحوم در نوبهار منتشر گردید.

نوبهار و رسم او ناپایدار است ای حکیم
گلشن طبع تو جاویدان بهار است ای حکیم

آن بهاری کاعتدالش زآفتاب حکمت است
از نسیم مهرگانی برکنار است ای حکیم

در بهار فضل و باغ معرفت جاوید زی
زآنکه خورشید تو در نصف‌النهار است ای حکیم

نوبهار فرخ بلخ و بهارستان گنگ
در بر گلخانهٔ طبع تو خار است ای حکیم

نافهٔ چین است مشگین خامه‌ات(۱) کاثاروی
مشگ بیز(۲) و مشگ ریز و مشگ بار است ای حکیم

یا مگر دریاست با آب مدادت تعبیه(۳)
کاین چنین گفتار نغزت آبدار است ای حکیم

---

(۱)ــ خامه: قلم.

(۲)ــ مشگ بیز: مشگ‌بیزنده، کسی که مشگ را غربال می‌کند.

(۳)ــ تعبیه: آراستن، آرایش کردن.

حکمت ار می‌کرد فخر از روزگار بوعلی
اینك آثار تو فخر روزگار است ای حکیم
مدح این بی‌دولتان عارست دانا را ولیك
چون تویی را مدح گفتن افتخاراست ای حکیم

رزم‌نامه

در سال ۱۲۸۹ شمسی محمدعلی شاه مخلوع بدستیاری اجانب و پشتیبانی دولت روسیهٔ تزاری برای برهم زدن اساس مشروطیت نوین ایران از راه گمش‌تپه و استرآباد (گرگان فعلی) به تهران حمله کرد و قوای ملی به مقابلهٔ وی شتافت و او را شکست داده فراری ساخت.
این قصیده بدان مناسبت در خراسان سروده شده است.

می فروهل(۱) زکف ای ترك و بیك سو نه چنگ
جامهٔ جنگ فروپوش که شد نوبت جنگ
باده را روز بیفسرد بهل باده ز دست
چنگ را نوبت بگذشت بنه چنگ ز چنگ
رخ برافروز و رخ خصم ببینداى بقیر
قد برافراز و قد خصم دو تا ساز چو چنگ
از بر دوش تفنگ افکن و آسوده گذار
لختی آن دو سر زلف سیه غالیه رنگ
نه که آن زلف تبه گردد از گرد مصاف
نه که آن روی سیه گردد از دود تفنگ
زلف تو مشك است از گرد نفرساید مشك
روی تو ماه است از دود نگیرد مه زنگ

---

(۱)- فروهل: پائین بگذار، برزمین گذار.

همره تعبیه بخرام سوی دشت نبرد
چون به‌دشت اندر آهو به کوه اندر رنگ
آهویی چون تو ندیدستم کاندر پیکار
بدرد پهلوی شیر و بکند چشم پلنگ
جز تو هرگز که شنید آهو بادرع(۱) وکمان
جز تو هرگز که شنید آهو با تیر خدنگ
آهویی لیکن پروردهٔ آن دشت که هست
آهوانش را امروز به شیران آهنگ
خطه ایران منزلگه شیران که خداش
نام پیروزی بنگاشته بر هر سر سنگ
کشوری جای مه آبادی و شاهان کیان
مهترانی چو کیامرز و چو آذر هوشنگ
آنکه جمشیدش بر کرد ز کیوان دیهیم(۲)
وانکه کاوسش بنهاد به‌گردون اورنگ(۳)
شاه کمبیجهٔ او برد حشم تا در مصر
شاه گشتاسب او راند سپه تا ذر گنگ
شاه دارای کبیرش ز خط وادی نیل
تا خط وادی آمویه در آورد به‌چنگ
تیردادش زد بر دیدهٔ یونانی تیر
اردشیرش زد بر تارك رومانی سنگ
بست شاپورش دست ملك روم به رزم
کرد بهرامش بر پای مهان پالاهنگ

---

(۱)- درع: جامه جنگی.

(۲)- دیهیم: تاج.

(۳)- اورنگ: تخت.

چند گه کیش زراتشتش آراست بروی
زان سپس دولت اسلامش نو کرد برنگ

ملك منصوری او از در ری تا در چین
ملك محمودی او از در چین تا لب گنگ

لشکر دولت سلجوقش بسپرد به کام
از خط باغ ارم تا چمن پورپشنگ

داشت فرهنگ هزاران ز ملك اسمعیل
هم ز عباس شهش بود فراوان فرهنگ

بگه دولت تهماسب شهش روز و شبان
به یکی جای غنودند به‌هم گور و پلنگ

گرچه بد دولت ایران به‌گه نادر شاه
همه تیغ و همه تیر و همه رزم و همه جنگ

لیك از آن رزم بد ایران را آسایش و بزم
هم از آن جنگ بد ایران را آرایش و هنگ

هرکجا یکره یکران ملك پای نهاد
از سر فخر برافراشت سر از هفت اورنگ

هست ایران چو گران سنگ حوادث چون سیل
بگذرد سیل خروشان و بجا ماند سنگ

دشمنش خیر ندیده است جز از دست اجل
خصم او کام نبرده است جز از کام نهنگ

بینم آن روز که از فر بزرگان گردد
ساحت(۱) ایران آراسته همچون ارژنگ

کارگاهی ز پی کاوش در هر معدن
ایستگاهی ز ره‌آهن در هر فرسنگ

---

(۱)ـ ساحت: درگاه.

مردمانی همه با صنعت و با فخر و غرور
که ز بیکارگی و تن زنی آیدشان ننگ
بن هر چاه فرو برده به پشت ماهی
سر هر قصر برآورده به‌اوج خرچنگ
رستنی رسته به هر مزرعه دشت اندر دشت
بارها سته به هر دهکده تنگ اندر تنگ
نکته‌ها کرده زبر مرد و زن از گفت «بهار»
عوض گفتهٔ تازی و روایات فرنگ
تا جهان است بود دولت مشروطه بپای
جیش ما غالب وشاهنشه ما روئین چنگ

خزان

این اشعار نیز از آثار بهار میباشد که قبل از سال ۱۲۹۰ شمسی سروده است.

مگر می‌کند بوستان زرگری — که دارد بدامان زر جعفری
به‌کان‌اندر، آن‌مایه‌زرتوده‌نیست — که باشد درین دکه زرگری
بباغ این‌چنین گفت باد صبا — که چونی بدین مایه حیلت‌وری
به‌ده ماه ازاین پیش دیدمت من — تهیدست و خسته‌تن از لاغری
وزان پس بدو ماه دیدمت باز — بتن جامهٔ چینی و ششتری(۱)
به سه‌ماه ازآن پس شدی بارور — شکم کرده فربه ز بارآوری
بدیدار نو بینم اکنون تورا — طرازیده(۲) بر تن قبای زری

(۱)- ششتری: شوشتری.

(۲)- طرازیده: آراسته، نگاشته.

همانا که تو گنج زر یافتی ❊ که کردی بدین گونه زرگستری
نگاه جوانی همی داشتی ❊ بطنازی آئین لعبت‌گری
کنون گشته‌ای سخت پیر و حریص ❊ همی خواسته، تیز گردآوری
دگرباره دختر شوی ای عجب ❊ عجوزه(۱) ندیدم بدین دختری
چمن زر فروش است و زاغ سیاه
شده زرِ او را بجان مشتری

شاه نادان

این قصیده در سال ۱۲۹۶ شمسی مطابق با ۱۳۳۶ هجری قمری در ایام سلطنت احمدشاه قاجار که به‌علت تن‌پروری و عدم لیاقت، کشور را قرین هرج و مرج و آشوب ساخته و آزادیخواهان را بدان مناسبت دل پرخونی بود، سروده است.

زین شه نادان، امید ملکرانی داشتن
هست چون از دزد، چشم پاسبانی داشتن
کذب و جبن(۲) و احتکار و خست(۳) و رشوه‌خوری
هیچ ناید راست با تاج کیانی داشتن
هیچ نتوان بی‌فر سیروس و برز(۴) داریوش
فر دارائی و برز خسروانی داشتن

---

(۱)- عجوزه: زن پیر و کهنسال.

(۲)- جبن: ترس، بددلی، ضعف قلب.

(۳)- خست: خسیس بودن، فرومایگی، پستی.

(۴)- برز: (بضم با وسکون را) قد، قامت، بالا، به‌معنی پشته و به‌معنی بلندی و بزرگی و شکوه نیز گفته شده.

هست امید خیر ازین گندم نمای جو فروش
چون بنالایق زمین، گندم فشانی داشتن
کی سزد از ارتجاعی(۱)زاده، قانون پروری
کی سزد از گرگ امید شبانی داشتن
گرگ‌زاده عاقبت‌گرگ‌است وبیشك ازخریست
گوسفند از گرگ چشم مهربانی داشتن
شاه تن پرور بتخت اندر بدان ماند درست
ماده‌گاوی زین و برگ از زر کانی داشتن
بود در عهد کیان رسمی که باید شهریار
بر عدو هر سال قهر قهرمانی داشتن
پادشاهی را که بر روی زمین شمشیر نیست
بی‌نصیب است از نصیب آسمانی داشتن
شاه آن باشد که با شمشیر گیرد ملك را
پادشاهی نیست ملك رایگانی داشتن
ملك چون بی‌زحمت آید بگذرد بی دردسر
تاج بی‌زحمت چه باشد؟ سرگرانی داشتن

دماوندیه

از آثار سال ۱۳۰۱ بهار است.

ای دیو سپید پای در بند ! ای گنبد گیتی ای دماوند!
از سیم به سر ، یکی کله‌خود زآهن به میان یکی کمربند

---

(۱)ـ ارتجاع: بازگشتن، به‌عقب برگشتن، در سیاست به‌معنی ضدیت ومخالف با تجدد و تمایل باوضاع کهنه.

تا چشم بشر نبیندت روی — بنهفته به ابر ، چهر دلبند
تا وارهی از دم ستوران — وین مردم نحس دیو مانند
با شیر سپهر بسته پیمان — با اختر سعد کرده پیوند
چون گشت زمین ز جور گردون — سرد و سیه و خموش وآوند(۱)
بنواخت ز خشم بر فلك مشت — آن مشت توئی تو ، ای دماوند
تو مشت درشت روزگاری — از گردش قرنها پس افکند
ای مشت زمین بر آسمان شو — بر ری بنواز ضربتی چند
نی‌نی تونه مشت روزگاری — ای کوه نیم ز گفته خرسند
تو قلب فسردهٔ زمینی — از درد ورم نموده یك چند
تا درد و ورم فرو نشیند — کافور بر آن ضماد کردند
شو منفجر ای دل زمانه ! — وآن آتش خود نهفته مپسند
خامش منشین سخن همی گوی — افسرده مباش خوش همی خند
پنهان مکن آتش درون را — زین سوخته جان شنو یکی پند
گر آتش دل نهفته داری — سوزد جانت به جانت سوگند
بر ژرف دهانت سخت بندی — بر بسته سپهر نیو پرفند
من بند دهانت برگشایم — ور بگشایند بندم از بند
از آتش دل برون فرستم — برقی که بسوزد آن دهان بند
من این کنم و بود که آید — نزدیك تو این عمل خوشایند
آزاد شوی و بر خروشی — مانندهٔ دیو جسته از بند
هرای(۲) تو افکند زلازل(۳) — از نیشابور تا نهاوند

---

(۱)ـ آوند: ظرف‌وجای آب آویخته وریسمانی‌که‌خوشهٔ انگوربدان‌آویزان‌باشد.

(۲)ـ هرای: (به‌فتح ها وتشدید را) بانگ و آواز مهیب ددان.

(۳)ـ زلازل: (بفتح ز) زلزله.

وز برق تنوره‌ات بتابد زالبرز اشعه تا به الوند

دختر گدا

گویند سیم و زر بگدایان خدا نداد
جان پدر بگوی بدانم چرا نداد؟!!
از پیش ما گذشت خدا و نداد چیز
دیشب ، که نان نسیه به ما نانوا نداد
جان پدر بگوی بدانم خدا نبود
آنشخص خوش‌لباس که چیزی بما نداد؟
گر او خدا نبود چرا اعتنا نکرد
برما و هیچ چیز بطفل گدا نداد؟
شخصی خیال کرد که چیزی دهد ولی
آژان میان فتاد و ردم کرد و جا نداد
گفتم که مرده مادر و بابام ناخوش است
کس شاهی‌ای برای غذا و دوا نداد
همسایه روضه خواندوغذا داد، پس چرا
بیرون در بجمع فقیران غذا نداد
دیدم کلاهی‌ای زدم در تو را براند
وز دوری خورش بتو یک لوبیا نداد
دایم بقهوه‌خانه سماور صدا دهد
یکبار هم سماور بابا صدا نداد
بقال بی‌مروت از آن میوه‌ها بمن
یک آلوی کفک زدهٔ کم‌بها نداد

نزدیك نانوا سرپا بودم و کسی
یك لقمه نان بدست من ناشتا نداد
مردی گرفت لپ مرا و فشرد و رفت
چیزی ولی بدست من بینوا نداد
از این‌همه درخت که باشد میان شهر
یك شاخه نیز منقل ما را جلا نداد
گفتش پدر خموش که ایزد بماوتو
درکارخود اجازهٔ چون‌وچرا نداد(۱)

آزرم(۲)

ای برادر، تا توانی گیر با آزرم خوی
مرد بی‌آزرم باشد چون زن بسیار شوی
غیرت وصدق‌وامانت، کاین‌سه‌اصل مردمیست
اصلشان ز آزرم خیزد، گیر با آزرم خوی
هر که در پیش کسان آزرم خود بر خاك ریخت
غیرت وصدق و امانت خوار باشد پیش اوی
وانکه کشت عصمتش سیراب‌گشت از آب خلق
روی ازو برتاب، کاندر وی نیابی آبروی
رادی و مردی، صفات ثابت آمیغی‌اند
رادی ازناکس مخواه ومردی از غرزن مجوی

---

(۱)- درسال۱۳۰٤خورشیدی‌این‌چامهٔزیبا ازطبع استادبهار در انتقادازاوضاع اجتماعی روز وعدم استقرار عدالت اجتماعی تراوش کرده وانتشار یافت.

(۲)- از آثار سال ۱۳۰٦ خورشیدی بهار.

هرکه گردد گرد کژی، ای پسر گردش مگرد
هرکه پوید سوی پستی، یا بنی سویش مپوی
گر بمیری، پای خود بر خاک نامردان منه
ور بسوزی دست‌خویش ازآب ناپاکان مشوی
معنی صدق و وفا و شرم در آزادیست
ای «بهار» آزاد باش وهرچه میخواهی بگوی

جمال طبیعت

این قصیده در سال ۱۳۰۹ خورشیدی در جواب و باستقبال قصیدهٔ مرحوم سید احمد ادیب پیشاوری گفته شده که مطلع آن قصیده این است:

یکی گل درین نغز گلزار نیست — که چیننده‌را زان دوصد خار نیست

جهان جزکه‌نقش جهاندار نیست — جهان را نکوهش سزاوار نیست
سراسر جمالست و فر و شکوه — برآن هیچ آهو پدیدار نیست
جهان را جهاندار بنگاشته‌است — بنقشی کزان خوبتر کار نیست
چو بیغاره(۱) رانی همی برجهان — چنان‌دان‌که‌جز برجهاندار نیست
جهان راست مانند زیبا بتی‌است — که‌چونان به‌مشکوی فرخار نیست
تومفریب ازاوگرت هوشست‌یار — فریب از در مرد هشیار نیست
متاب از بتی کان فریبنده است — که بت را فریبندگی عار نیست
چننده گل ارخارش‌انگشت‌خست — گنه بر چننده است برخار نیست
چنان عدل آمد بنای جهان — کزآن عدلتر نقش پرگار نیست
درین نقش پرگار کژی مجوی — اگر دیو را با دلت کار نیست
سراسر فروغست و رخشندگی — سیاهی درو جز به مقدار نیست
نگه کن بر این چتر افراشته — که‌زرتاروار است وزرتار نیست

(۱)ـ بیغاره: طعنه، سرزنش.

ز زر الهی بر آن تارهاست | ز زر هریوه(۱) بر آن تار نیست
بیکره دو پیکر پذیرد چنانک | نگونسار هست ونگونسار نیست
گهی قیرگون گاه پیروزه‌گون | گهی تارگونه‌است و گه تار نیست
گهش بر جبین خط گلنار هست | گهش برجبین خط گلنار نیست
چو دیبای کحلی کزان خوب‌تر | یکی دیبه در هیچ بازار نیست
بود دیبهٔ خسروانی ، شگرف | ولی‌چون سپهر ایزدی‌وار نیست
نگه کن برآن کوهسار کبود | کش‌ازابر، یك نیمه‌دیدار نیست
یکی موسم گل برآن برگذر | ز دیدن گرت دیده بیزار نیست
گذرکن برآن بام افراشته | که از برف لختی سبکبار نیست
برآورده قصریست کاندازه‌اش | در اندیشهٔ هیچ معمار نیست
برآن‌سبزه و گل بچم شادمان | گرت جان رمنده ز گلزار نیست
ببینی ، گرت‌نیستی خار خار | که‌صدگونه‌گل‌هست‌ویکخار نیست
نگه کن بر آن جویبار روان | که‌گویی بجزاشك کهسار نیست
بود دخت دریا و دلبند کوه | دلش لیك در بند دلدار نیست
نیاساید الا در آغوش مام | ازیرا بجز رفتنش کار نیست
درختان براو در تنیده بهم | چنان‌کش بره جای رفتار نیست
ازین‌سو بدان‌سو گریزد از آنك | دلش ایمن از دزد و طرار نیست
نگه کن بدان آفتاب بلند | که طراروار است‌و طرار نیست
نماید گذر بر در و بام خلق | ولی زاندرونها خبردار نیست
نگه کن بدان تازه‌گل در بهار | که خرم چنو گونهٔ یار نیست
نگه کن بدان مرغك بذله‌گوی | که جز بر گلش نالهٔ زار نیست
نگه کن بدان میوه اندر درخت | که‌رخشان چنو در شهوار نیست

---

(۱)- زر هریوه: زر خالص.

نگه‌کن بدان دختر خردسال | که نوزش بدل‌عشق‌را بار نیست
نگه‌کن بدان پور پاکیزه چهر | که در دام محنت گرفتار نیست
نگه‌کن بدان بیگنه کودکان | که شان جز محبت پرستار نیست
نگه‌کن بدان مادر و آن پدر | که درسینه‌شان کینه انبار نیست
جهان این‌کسانند واین است‌دهر | جهان‌آن‌سیه‌روی غدار(۱)نیست
توزین نقشها می چه رنجه شوی | اگر دلت رنجه ز دادار نیست
ور از نقش دادار گشتی دژم | تو را تن بجز نقش دیوار نیست
اگر گویی این نقشها ابتر است | مرا بر حدیث تو اقرار نیست
به نقش نگارنده چیره دست | کس ار خرده‌گیرد بهنجار نیست
وگرگوئی‌این‌نقشهاخودشده‌است | کجا ز آفریننده آثار نیست
پس‌آن‌بدکه بینی هم‌ازچشم‌تست | کت آئینه ناخورده زنگار نیست
ازایندر سخن هرچه ستوار ونغز | به نزدیك داننده ستوار نیست
گرت بد رسد جمله از خود رسد | در آن بد زمانه گنهکار نیست
تو گویی فسانه است کار جهان | همیدون مرا با تو پیکار نیست
کدامین فسانه است‌کان پیش تو | بیك‌بار خواندن‌سزاوار نیست
ز تکرارهایش چه رنجی همی | که عیب فسانه ز تکرار نیست
تورا گر مکرر ، مرا تازه است | جهان را بنزد تو زنهار نیست
دو بایست عمر از پی تجربت | نگرکاین‌سخن محض‌پندار نیست
گرین‌خوددرستست،صدساله‌عمر | بر مرد فرزانه بسیار نیست
ور اندرز گیرد کس از کار دهر | ز تکرار اندرزش آزار نیست
بنالی همی از بلای جهان | بلای‌جهان صعب‌ودشخوار نیست
بلای جهان آینهٔ مهر اوست | که بی‌رنج رامش نمودار نیست

---

(۱)- غدار: مکار، بی‌وفا.

حکیمان پیشین چنین گفته‌اند که لذت جز از دفع تیمار نیست
گر آزاد مردی بلاجوی از آنك بلا جز که درخورد احرار نیست
کسی آسایش و رامش جان برد کسی کاز بلا جانش افکار نیست
کجا هرگز از گونه گون خورش برد لذت آن‌کس که ناهار نیست
ز گیتی به‌واقع دل آن کس کند که‌این گیتی اندر برش خوار نیست
اگر برکنی دل ز ناخواسته تورا سوی من جاه‌ومقدار نیست
یکی شارسانی (۱) است، دیگر سرای کجا جای کشت و ده و دار نیست
همه نعمتی هستش الا در او کشاورزودرزی (۲) ونجار نیست
ازیدر بسازند و آنجا برند که آنجای مزدور و بیگار نیست
همه کشته و داشتهٔ خود خورند فرختار نی و خریدار نیست
در آن شارسان مر برافتد کسی کش اینجاجزاعراض‌وادبار نیست
جهان را نبایست کردن یله که مرزوی گل جای مردار نیست
ببایست ورزید و برداشت بهر بسوزند نخلی که بربار نیست
من‌اکنون برآنم که‌گفت آن‌حکیم که ناشاستی اندرین دار نیست
همه هرچه هست آن‌چنان بایدی به گیتی نبایسته ناچار نیست
زمانه یکی تیز تك بارگیست سوارش جز از مردهموار نیست
کسی کاویله سازد آن بارگی چنان‌دان‌که چیزیش‌دربار نیست
گنه‌کاره است آنکش از دسترنج به‌لب نان‌ودر کیسه دینار نیست
بنان کسان دوختن چشم آز گناهی‌است کان‌را ستغفار نیست
نه از دسترنج است نان کسان کشان‌پیشه‌جزجوروکشتار نیست

---

(۱)- شارستان: شهرستان، مکانی‌که تمام خانه‌ها ودکانها درحصارش باشند کنایه است ازآن دنیا.

(۲)- درزی: خیاط.

که از حلق این ناکسان فاصله — فزون‌تر ز یك حلقه تا دار نیست
هم ازگوراین دیوطبعان، طریق — فزون از بدستی سوی نار نیست
همانا گنهکارتر در جهان — کس از مردم مردم‌آزار نیست
از آن گفتم این را که گفت آن ادیب
«یکی گل درین نغز گلزار نیست»

هوس شاعر

این چامه از اشعار قدیم بهار و متعلق به دوران اقامت وی در خراسان میباشد که تاریخ سرودن آن قبل از ۱۲۹۰ شمسی است.

گر به‌کوه اندر پلنگی بودمی — سخت فك(۱) و تیزچنگی بودمی
گه پی صید گوزنی رفتمی — گاه در دنبال رنگی بودمی
گاه در سوراخ غاری خفتمی — گاه بر بالای سنگی بودمی
صیدم از کهسار و آبم زآبشار — فارغ از هر صلح و جنگی بودمی
گه خروشان برکران مرغزار — گه‌شتابان‌زی(۲)النگی(۳)بودمی
با مزاجی سالم و اعصاب سخت — سرخوش و مست و ملنگی بودمی
بودمی شهدی برای خویشتن — بهر بدخواهان‌شرنگی(٤) بودمی
ایمن‌ازهرکیدوزرقی(۵)خفتمی — غافل از هر نام و ننگی بودمی

---

(۱)- فك: آرواره.

(۲)- زی: سوی، طرف.

(۳)- النگی: سبزه‌زاری.

(٤)- شرنگ: زهر، سم.

(۵)- زرق: دورنگی وریاکاری.

نه مرید شیخی و شابی گشتمی نه اسیر خمر و بنگی بودمی
نه بفکر شاهد و شهد وشراب نه بیاد رود و چنگی بودمی
ور اسیر دام و مکری گشتمی یا خود آماج خدنگی بودمی
غرقه در خون خفتمی یا درقفس مانده زیر پالهنگی بودمی
یا به ابر اندر عقابی بودمی یا به بحر اندر نهنگی بودمی
مر مرا خوشتر که در این دیو لاخ(۱)
خواجهٔ با ریو و رنگی بودمی

جهل عوام

این شعر در سال ۱۲۹۲ در خراسان سروده شده است.

این عامیان که در نظر ما مصورند
هر روز دام کینه به ما بربگسترند
ما پاسدار دین و کتاب پیمبریم
وینان عدوی دین و کتاب پیمبرند
دین نیست اینکه بینی در دست این‌گروه
کاین مفسده‌است‌واین دنیان‌مفسدتگرند
وین رسم پاك نیست که دارند این عوام
کاین‌بدعت(۱)است‌واین‌سفها(۲)بدعت‌آورند
از ایزد و نبی نشناسند جز دو حرف
کاینان اسیر گفتهٔ بابند و مادرند

---

(۱)ـ دیولاخ: مکان‌دیو، مکان دور از آبادی.

(۲)ـ بدعت: عقیدهٔ نو وتازه برخلاف دین.

(۳)ـ سفها: جمع‌سفیه، نادانان.

گویی چرا یکی‌است خدا، یارسول‌کیست
اینان ز مادر و ز پدر حجت آورند
افلاک در نوشته کمال پیمبری
وینان بکارنامهٔ شق‌القمر درند

بهار اگر بگذارد!

در انتخابات مجلس سوم (سال ۱۲۹۲ ش ۱۳۳۲ ق) که در شهر مشهد داوطلبان وکالت غوغائی برپامیداشتند، این‌اشعار از زبان منتظرالوکاله‌ها سروده شده است.

صبر کنم انتظار اگر بگذارد
کام برم روزگار اگر بگذارد
پیش فتم بخت بد اگر نکشد پس
خدعه(۱) کنم‌اشتهار(۲) اگر بگذارد
نام من آید فراز قائمهٔ رای
قائمهٔ(۳) ذوالفقار اگر بگذارد
داده‌ام اول قرار کار وکالت
مملکت بی‌قرار اگر بگذارد
مهره‌ام آید برون ز ششدر حیرت
این ورق چار چار اگر بگذارد
رای تمام از من است ، کاتب آراء
چند نقط بر هزار اگر بگذارد

---

(۱)- خدعه: نیرنگ، مکر، فریب.

(۲)- اشتهار: شهرت، ناموری.

(۳)- قائمه: قبضه.

(تربت جامم) بس است، هیئت نظار
نیت خود را کنار اگر بگذارد
از پی خود کسب اعتبار نمایم
گیتی بی‌اعتبار اگر بگذارد
بنده وکیلم برأیهای دروغی
همهمهٔ نوبهار اگر بگذارد
خواهم ازین نقطه من امید ببرم
این دل امیدوار اگر بگذارد
کوس وکالت زنم به حیله و تزویر
سابقهٔ بیشمار اگر بگذارد
مردم بیچاره را فریب دهم زود
کلک صدیق «بهار» اگر بگذارد

لابهٔ حکیم

این قصیده در سال ۱۲۹۲ شمسی، تقریبا مقارن شروع جنگ جهانی اول در مشهد گفته شده است.

فریاد از این جهان و از این دنیا — وین رسم ناستودهٔ نازیبا
بر باد رفته قاعدهٔ موسی — واز یاد رفته توصیهٔ عیسی
توراة گشته توریهٔ(۱) بدعت — انجیل گشته واسطه دعوا
خلق محمدی شده مستنکر — دستور ایزدی شده مستثنی
هامون بخود نه‌بیند جز کوشش — دریا بخود نه‌بیند جز غوغا
گرد قتال خیزد از این هامون — طوفان مرگ خیزد از این دریا

---

(۱)- توریه: پوشانیدن حقیقت.

بر ماهتاب ، تیر زند کتان   بر آفتاب ، تیغ کشد حربا
خون می‌چکد ز کلك سیاسیون   جان می‌طپد ز رای ذوی‌الارا
جور فساد سرزده در گیتی   صلح‌وسداد(۱) گم شده از دنیا
قومی پلنگ‌خوی ز هر گوشه   درهم فتاده‌اند پلنگ‌آسا
گرگان آدمی‌رخ و آدم‌خوار   دیوان آهنین دل و آهن‌خا
آن خون این مکد زره پلتیك(۲)   این جان آن کند بره‌یاسا(۳)
ملك خدای گشته دوصد پاره   هر ملك را گروهی گنج‌آرا
وآنکه بخیره بر زبرهرگنج   میران نشسته‌اند چو اژدرها
هریك بدل گرفته بسی امید   هریك بسر نهفته بسی‌سودا(٤)
هر ساعتی به‌آرزوی این قوم   صد جوی‌خون‌روان شودازصحرا
او کام دل نیافته و ز هرسوی   بینی نشسته با دل خون پالا
چندین هزار مادر بی‌فرزند   چندین هزار بچهٔ بی‌بابا
ای خود برنهاده پی پرخاش   وی تیغ برکشیده پی هیجا
این خون پاك ملت یزدان است   چندین چنین چه ریزی بی‌پروا
این باغ ایزد است و درختانش   با دست حق دمیده چنین زیبا
ای خیره باغ را چه زنی آتش   وی خردرخت را چه خوری بیجا
مشکن درخت یزدان را مشکن   منما تهی گلستان را ، منما

***

هان ای حکیم چند کنی لابه(۵)   هان ای ادیب چند کنی غوغا

---

(۱)- سداد: راستی‌ودرستی.

(۲)- پلتیك: سیاست، حقه‌بازی، نیرنگ.

(۳)- یاسا: کینه و انتقام را گویند.

(٤)- سودا: فکروخیال.

(۵)- لابه: خودستایی، تکبر.

لابه بـه پیش کور نیارد مرد — غوغـا به‌پیش کـر نکند دانـا
مردم کـرند نیمی و نیمی کور — ازکوروکر، چه‌خواهی جز حاشا
آن کو شنید ، باد براو نفرین — گر خود شنید و کار نبست آنرا
وانکو بدید، باد بر او توبیخ
گر زانکه دید و بار نبست آنجا

آواز خدا

در سال ۱۲۹۳ خورشیدی و شروع جنگ بین‌الملل اول، سپاه عثمانی به ریاست حسین رئوف بیك از سرحد غربی ایران به‌داخل کشور هجوم‌آوردند و مورث فتنه و فساد شدند و در کرند با صمصام‌الدوله سنجابی به جنگ پرداختند. با وجودیکه بهار از دوستداران آلمان و ترك و از خصماء روس تزاری و متنقین وی بوده به‌حکم وطن‌پرستی در شنعت ترکان ورفتار آنان، مقالتی در نوبهار منتشر ساخت و این قصیده را هم گفت و انتشار داد.

هر حلقه کـه در آن زلـف دوتـاست
دام دگـری بهـر دل مـاست
بیمـاری مـاست زان چشم دژم
تنهایـی مـا زآن زلـف دوتـاست
بـاز ایـن چه بلاست ؟ ای ترك پسر
ای تـرك پسر ! ایـن چـه بـلاست
عـرضم بـه تو بود از دست رقیب
از دست تو عرض، پیش‌که‌رواست(۱)

---

(۱)ـ روا: سزاوار، شایسته.

یار آمد و زلف افشانده به دوش
دیوانه شدیم زنجیر کجاست

دیوانه شوید، بیگانه شوید
کاین عقل و خرد دام عقلاست

یا علم و عمل یا شور و جنون
کز این دو برون رنج است و عناست

ای خلق خدای آواز کنید
کآواز عموم، آواز خداست

این کشور کیست؟ در دست عدو
این کشور ماست، این کشور ماست

ما را بشکست پرخاش ملوک
پرخاش ملوک مرگ فقراست

این یك بشمال، آن یك بجنوب
این یك به خفا، آن یك به‌ملاست

در مغرب ملك جنگ است و جدال
در مشرق ملك قتل است و شقاست

در خطهٔ فارس جوش است و خروش
در ملك عراق شور است و نواست

ایران ضعیف، میزان جبان(۱)
خصمان جسور پیش آمده راست

نی نیست چنین، کایران پس ازین
جان در نظرش بی‌قدر و بهاست

از جان چو گذشت انسان ضعیف
انجام دهد هر کار که خواست

---

(۱)- جبان: ترسو.

بـر در « بـهـار » کس پـی نبـرد
آنـکس کـه چشید داند کـه چهاست

پیشگویی

این قصیده درسال ۱۲۹۳ خورشیدی دربحبوحهٔ جنگ جهانی‌اول، درتهران گفته شد و در روزنامهٔ نوبهار منتشر گشت. در آن زمان اوضاع کشور پریشان و افکار عمومی تشنهٔ اصلاحات بدست یك حکومت مقتدر بود و شاعر این افکار را به صورت پیشگوئی در اشعار خود نمایانده است.

بهارا بهل تـا گیاهی برآیـد — درخشی(۱) ز ابر سیاهی برآید
در این تیرگی صبرکن شام غم‌را — که از دامن شرق ماهی برآید
بمان تا درین ژرف یخزار تیره — به نیروی خورشید راهی برآید
وطن چاهسار است‌وبند عزیزان — بمان تا عزیزی ز چاهی برآید
درین داوری مهل ده مدعـی را — که فردا به محضر گواهی برآید
به بیداد بدخواه امروز سر کن — که روز دگـر دادخواهی برآید
برون آید از آستین دست قدرت — طبیعت هـم از اشتباهی برآید
برین خـاك ، تیغ دلیری بجنبد — وزین دشت ، گرد سپاهی برآید
گدایان‌بمیرندواین‌سفله(۲)مردم — که بر پشت زین پادشاهی برآید
نگـاهی کند شه بحـال رعیت — همـه کـامها از نگـاهی برآید
زدست کس ار هیچ ناید صوابی — بهل تـا زدستی گنـاهـی برآید
مگر از گناهی بـلایـی بخیزد — مگـر از بلایی رفـاهی برآید

---

(۱)- درخش: برق، روشنی.

(۲)- سفله: پست وفرومایه.

مگر از میان بلا گرمگاهی ز حلقوم مظلوم آهی برآید
مگر ز آه مظلوم گردی بخیزد
وز آن گرد صاحب کلاهی بر آید

عاقل

این ابیات را بهار در سال ۱۲۹۵ خورشیدی، به مناسبت وضع زمان و عقب ماندن دانایان از نادانان به صورت طنز و استهزاء سروده است.

عاقل آن نیست که فضلی و کمالی دارد
عاقل واقعی آن‌است که مالی دارد
ای پسر فضل‌وادب این‌همه تحصیل(۱) مکن
فضل اندازه و تحصیل روالی(۲) دارد
اندرین دوره بمال است ، جمال همه کس
نشود خوار ، عزیزی که جمالی دارد
من پی علم شدم ، مدعیان در پی مال
هر کسی خاصیتی بخشد و حالی دارد
ای پسر هرکه ترا خواهد و تعقیب کند
برحذر باش از او ، زان که خیالی دارد
شاعر زنده فقیر است و تهیدست ، ولی
از پس مرگ عجب جاه و جلالی دارد
مرد عاقل دگر و آدم کامل دگرست
آدمی شو اگرت عقل عقالی(۳) دارد

---

(۱)ـ تحصیل: حاصل کردن، دانش آموختن.

(۲)ـ روال: روش.

(۳)ـ عقال: زانوبند، ریسمانی‌که باآن زانوی شتر رامی‌بندند.

آدم آن‌است که بانفس‌خود از روی یقین
روز و شب کشمکش و جنگ و جدالی دارد

مرغ خموش

اثر دوران زندانی بودن استاد بهار در سال ۱۳۰۸ خورشیدی میباشد.

یك مرغ سر بزیر پر اندر کشیده است
مرغی دگر نوا به‌فلك بر کشیده است
یك مرغ سر بـه دشنهٔ جلاد داده است
یك مرغ سر ز شاخ صنوبر کشیده است
یك مرغ، آشیانـه به تاراج داده است
یك مرغ از آشیانهٔ خود سر کشیده است
یك مرغ، جفت‌و جوجه به‌شاهین‌سپرده‌است
یك مرغ جفت‌وجوجه ببر درکشیده است
یك مرغ ، پر شکسته و افتاده در قفس
یك مرغ ، پر بگوشهٔ اختر کشیده است
یك مرغ صید کرده و یك مرغ صید او
از پنجه‌اش به‌قهر و به‌کیفر کشیده است
مرغی به آشیانه کشیده است آب و نان
یك مرغ آشیانـه در آذر کشیده است
مرغی جفای حادثه دیده است روز و شب
مرغی جفای حادثه کمتر کشیده است

مرغی ز وصل گل شده سرمست و مرغکی
زآسیب، خارناله مکرر کشیده است
قربان مرغکی که ز سودای عشق گل
از زخم نوک خار، بخون پرکشیده است
پنچون «بهار» از لطمات خزان جور
سر زیر پر نهفته‌ودم درکشیده است

دماوندیه اول

مرحوم بهار در یادداشتهای خود راجع به این قصیده که در سال ۱۳۰۰ خورشیدی در تهران گفته شده چنین نوشته است:

این قصیده قبل از دماوندیه معروف گفته شده و ناتمام ماند، قصیدهٔ دوم شروع و تمام شد و سپس به اتمام این قصیده پرداخته شد و تخلص آن بر مدح حضرت رضا (ع) و سرگذشت آن امام است.

ای کوه سپید سر، درخشان شو
مانند وزو(۱) شراره(۲) افشان شو
ای‌رنگ پریده کوه دمباوند(۳)
مریخ رخ و سهیل(٤) دندان شو

---

(۱)- وزو: کوه آتشفشانی است واقع درایتالیا.

(۲)- شراره: پاره آتش.

(۳)- دمباوندودماوند: همان کوه معروف است.

(٤)- سهیل: ستاره‌ای است درنزدیکی قطب‌جنوب‌که درشبهای آخر تابستان دیده می‌شود.

ای شیر سپید خفته در وادی
آن یال فروفشان و خندان شو
زان یال سپید ، نیشها بنمای
تیره گر عیش و نوش تهران شو
ای قلهٔ کوه ، آتش‌افشان کن
وی قلعه ری ، بخاك یکسان شو
شهرری بی‌هنرفریسهٔ(۱) تو است
ای شیر براین فریسه غران شو
انگیزه کیفرا ! دماوندا !
بسم‌الله ، بر مثال و فرمان شو
ویرانگر هفت‌حصن غبرا(۲)باش
بر هم زن چارآخشیجان (۳) شو
ای تیغهٔ که بجوش و طغیان کن
ای خطهٔ ری بجنب و لرزان شو
ای ابر سیه بسان غربالی
بر پهنهٔ ری سرشك(٤) ریزان شو
ای نار سعیر(۵) کوه از آن غربال
آویخته بر مثال باران شو

---

(۱)ـ فریسه: جانوری که حیوانی درنده او را گرفته و از هم دریده باشد.

(۲)ـ غبرا: تاریك.

(۳)ـ چارآخشیجان: عناصر اربعه است بفارسی.

(٤)ـ سرشك: اشك، قطره باران.

(۵)ـ نارسعیر: آتش افروخته.

ای سیل سرشك آتشین ، از كوه
بگرای و ز دیده سوی دامان شو
ای خاره، درون كورهٔ بركان(۱)
بگداز و ز تیغ كوه غلطان شو
زی اوج‌گرای و ناگهان بترك
خاكستر گرم فرق دونان شو
ای مردم روستای این وادی
از كیفر ایزدی هراسان شو
گاو و رمه و زن و بچه برگیر
بگریز و به‌پهن دشت پنهان شو
از خانه و كشت و زرع دل بركن
دنبال سلامت تن و جان شو
زان پیش كه لرزه بر زمین افتد
خانه بگذار و زی بیابان شو
بگریز بچند میل آن‌سوتر
و آنجا به نیاز پاك یزدان شو
چون پوزش حق گذاری آنگاه
واپس نگر و ز بیم لرزان شو
چون ابر سیاه و برقها دیدی
گریان ز غم دیار ویران شو
تا كیفر حق نگیردت دامان
نیت كن و زائر خراسان شو
زی حضرت طوس گامها بردار
وز رنج و غم جهان تن آسان شو

---

(۱)ـ بركان: (بضم اول) معرب ولكان استكه آتشفشان باشد.

زی کاخ سلیل موسی جعفر
بشتاب و در آن بلند ایوان شو

فرزند نبی رضاکش ایزدگفت
ای پور به شیوهٔ نیاکان شو

تا حجت ما تمامتر گردد
از خانه بسوی مرو شهجان شو

در معنی لااله‌الاالله
توحیدسرای و منقبت‌خوان شو

بگذار حدیث شرط و پیمانش
حصن بشری ز نار نیران شو

ور با تو خلیفه نو کند پیمان
با او بسر رضا و پیمان شو

گر دشمن گویدت که سلطان باش
از دشمن درپذیر و سلطان شو

عهدی بنویس و شو ولیعهدش
شاهنشه روم و ترک و ایران شو

وانگاه ز مرو شاه جان برگیر
همراه عدو بطوس و نوقان(۱) شو

چون خصم ترا شرنگ پیش آرد
بر گیر و بنوش و محمدت خوان شو

زان افشره و می شرنگ آگین
بستان و بیاد دوست مستان شو

---

(۱)- نوقان: یکی از قطعات ولایت طوس بوده و امروزه جزء مشهد است و به محلهٔ نوقان معروف و آنرا نوغان یا غین هم می‌نویسند ولی ضبط قدیمی آن در کتاب با قاف است.

بگرای ز کاخ میر زی خانه
«باصلت»(۱) به‌پیش‌خوان و نالان شو
از سوز جگر چو شمع زرین‌چهر
بگداز و گهرفشان به دامان شو
فرمان بپذیر وزین‌حظیرهٔ تنگ(۲)
زی حضرت لامکان شتابان شو
دلباختهٔ حضور دلبر باش
جان سوختهٔ لقای جانان شو
بر گوی بدان نحیف جسمانی
ای جسم به خاک تیره پنهان شو
بسرای بدان لطیف روحانی
کای مرغ به بام عرش پران شو
این بازی ما شگرف دستانیست
همباز بدین شگرف دستان شو
این درگه ما عجیب دیوانیست
همراز بدین عجیب دیوان شو
این شیوهٔ عاشقی و معشوقیست
گر عاشقی، آنچه گفتمت آن شو
تا جان نشوی نخواندت جانان
گر جانان می طلب کنی جان شو
ای شاه «بهار» خانه‌زاد تست
بر بنده کفیل بر و احسان شو

---

(۱)- باصلت واباصلت: یکی‌از ملازمان امام بوده است.

(۲)- حظیرهٔ‌تنگ: کنایه از دنیا ست وحظیرهٔ‌قدس کنایه ازبهشت‌وحظیره در عربی هم به‌معنی خانه وهم به‌معنی آغل گوسفندان باشد.

شد تیره در این حظیره‌اش نامه
فرداش ضمان عفو و غفران شو
ارجو که زبندری رهم وز شاه
توقیع رسد که گرم جولان شو
ای شاعر شاه اندرین حضرت
تا نوبت احتضار، مهمان شو

خورشید

این چکامه از آثار سال ۱۳۰۱ شمسی استاد بهار است که در تهران در وصف فروغ جانبخش و جهان‌آرای خورشید سروده و در آن، این جرم نورانی و سیارهٔ فروزان آسمانی را به زبان ادب توصیف کرده است.

الا یا قیرگون گوهر درون بسدین(۱) خرمن
ز جرم تیره‌ات پیکر، ز نور پاك پیراهن
جدال و جنگ در باطن، سکون و صلح درظاهر
جدال و جنگ تو پنهان، سکون و صلح تومعلن
ملهب، چون زسیماب‌گدازیده یکی دوزخ
مشعشع چون ز الماس تراشیده یکی معدن
یکی معدن که آن معدن بود بر آسمان پیدا
یکی دوزخ، که آن دوزخ بود زیر فلك آون
به‌آب اندر چنان تابی که سیمینه یکی مجمر
به‌میغ(۲) اندر بدان‌مانی که‌زرینه یکی‌هاون

(۱)ـ بسدین: سرخ‌رنگ، به‌رنگ مرجان.
(۲)ـ میغ: مه غلیظ، ابر.

بسان چاه ویلت ژرف منفذها به پیرامون
چو دریای سعیرت موجها زاتش به پیرامن
به پیرامون ز منفذها، کلفهای سیه‌ظاهر
به پیرامن ز آتشها، شررهای قوی روشن
تویی آن زال جادوگر که‌از جادوگری داری
به زیر هوش کیخسرو، نهفته جان اهریمن
میان صبح نیلی فام چون پیدا شوی ، گویی
کسی با جامهٔ نیلی بر آتشدان زند دامن
به‌هنگام غروب اندر شفق چون در شوی، بندی
طراز ارغوانی‌رنگ بر ذیل خزادکن
تناسانی و استغناست احسان تو بر مردم
زهی آن جرم مستغنی فری آن چهر مستحسن
بیکجازمهریر(۱) ازنور رخسارت‌شده‌مینو(۲)
بیکجا گلشن از تابنده دیدارت شده گلخن(۳)
همانا کیفر و مهر خداوندی که هستی تو
بیکجا گرم بادافره بیکجاگرم پاداشن
گشاده باغ را بندی برخ‌بر، زمردین برقع(٤)
تناور نخل را پوشی بتن بر، آهنین جوشن
بباغ اندر به‌عیاری نمایی لاله از زمرد
بنخل اندر ز جادویی گشایی شکر از آهن

---

(۱)ــ زمهریر: شدت سرما.

(۲)ــ مینو: بهشت.

(۳)ــ گلخن: تون، آتشخانهٔ حمام.

(٤)ــ برقع: نقاب.

ز تـو سبزه شود پیدا، ز تـو میوه شود پخته
ز تو گل جنبد از گلبن ز تو مل‌جوشد اندردن
همانا بینم آن روزی که بودی جزو خورشیدی
خـروشان و شتابان و شررانگیز و نورافکن
ز فرط کوشش و گردش بزاد اوهرزمان طفلی
کـه بـود آن اختر والا بنور پـاك آبستن
تو زان طفلان یکی بودی جدا گشته از آن اختر
چنان سنگ فـلاخن از کف مـرد فـلاخن‌زن
بـدور افتادی از مادر ولی آهنگ او داری
ازیـرا سـوی او پویـی بگاه رفتن و گشتن
یکی ذروه(۱) است اندر کهکشان میدان مام‌تو
تو پویی سوی آن ذروه چو ذره زی که قارن
چو از مادر جدا مانـدی فنون مادری خواندی
بزادی کودکانی چنـد زیباروی و سیمین‌تن
بزادی‌کودکان یك‌یك، پس‌افکندی به‌صحراشان
ولـی آنان همی گردند مادر را بـه پیرامن
اصول مادری زینجـا بـه گیتی گشت پابرجا
که نشکیبد ز مادر هرچه کودك ابله و کودن
تو چون بر تودهٔ آرین شدی بی‌مهر و کم‌تابش
زایران ویژه هجرت کـرد زی تو تودهٔ آرین
بهندستان و ایران قوم آرین جست وصل تـو
که‌بود از هجرتو روزش شب‌وسالش‌دی‌وبهمن
به‌هرجا رفت آریانی تـرا پرسید چون یزدان
چه درهندو چه درایران چه‌در روم وچه‌درآتن

---

(۱)- ذروه: قله، نوك.

به‌تو آباد شد بلخ و به‌تو آباد شد تبت
ز تو بنیاد شد شوش و ز تو بنیادشد دکهن(۱)
از آن شد مهر نام تو که بودت مهر بر ایران
وزان‌خواندندخورشیدت‌که‌بودی‌واهب‌ذوالمن
الا ای مهربان مادر ، فره‌ورشید روشنگر
یکی ز انوار عز و فر بفرزندانت بپراکن
از آن اسپهبدی فره که کورش یافت زان بهره
به‌فرزندانت کن همره که‌گردد جانشان روشن
نم باران فراهم کن زمین از سبزه خرم کن
ز تاب نور خود کم کن ز فر و زورخودبشکن
شعاع جاودانی را که داری در درون ، سر ده
فروغ آخشیجی را که داری از برون بفکن
به‌ایران زیور اندرکش زخاك تیره گوهرکش
سر روشندلان برکش ، بن اهریمنان برکن

گیهان اعظم

این قصیده در سال ۱۳۰۱ خورشیدی در تهران گفته شده و در روزنامهٔ شفق سرخ بچاپ رسیده است.

با مه نو زهره تابان شد ز چرخ چنبری
چون نگین دانی جدا از حلقهٔ انگشتری
راست چون نیلوفر بشکفته بر سطح غدیر
سر زدند انجم ز سطح گنبد نیلوفری(۲)

---

(۱)ــ دکهن: دگن، شهری درهندوستان.

(۲)ــ گنبدنیلوفری: کنایه از آسمان.

گفتی از بنگه برون جستند رب‌النوعها
با کمرهای مرصع ، با قباهای زری
برق انجم در فضای تیره گفتی آتشیست
پاره‌پاره جسته در نیلی پرند ششتری
کهکشان گفتی همی پیچیده گرون برمیان
دیبهی زربفت زیر شعری(۱) خاکستری
تافته عقد پرن(۲) نزدیك راه کهکشان
همچو مجموعی گهر ، پیش بساط گوهری
یا یکی آویزه‌ای ز الماس‌کش گوهرفروش
گیرد اندر دست و بگمارد بچشم مشتری
آسمان تا بنگری ملکست و آفاقست و نفس
حیف باشد گر برین آفاق وانفس ننگری
مردم چشم تو زین آفاق و انفس بگذرد
خودتو مردم شوکزین آفاق و انفس بگذری
سرسری بر پا نگشته‌است این بنای باشکوه
هان و هان تاخودنپنداری مر آنرا سرسری
هست گیهان(۳) پیکری هشیاروذرات‌ویند
این همه اختر که بینی بر سپهر چنبری

---

(۱)- شعری: به‌عربی پارچه‌ای بوده است نازك و تاروپودش دور از هم، مانند گارس.

(۲)- عقدپرن: عقدپروین، ثریا، اضافه تشبیهی، وآن به‌مناسب شباهت ثریا امت به‌گردن‌بند.

(۳)- از یادداشتهای بهار گیهان باگاف پارسی ویاء مجهول همانست‌که جهان گویند ودرمتن پهلوی گیهان استعمال شده است وجهان استعمال بعداز اسلام است. کیهان باکاف تازی وبفتح اول که متداول است غلط مشهوریست.

ذره‌ای از پیکر گیهان بود جرم زمین
با همه زور آزمایی ، با همه پهناوری
جرم غبرا ذره و ما و تو ذرات وی‌ایم
کرده یزدان‌مان پدید از راه ذره پروری
باز اندر پیکر ما و تو ذرات دگر
هست و هریك کرده ذرات دگر را پیکری
بین ذرات وجود ماست از روی حساب
فسحتی(۱) کان هست بین ما و مهرخاوری
پیکر گیهان‌اعظم نیز بی‌شك ذره‌ایست
زان‌مهین پیکر که هم‌جزوی‌است‌زین صنعتگری
این همه صنعتگریها، ای‌پسر بهر تو نیست
چنداز ین نخوت(۲)فروشی چنداز ین مستکبری
تو بچشم اندر نیایی پیش ذرات وجود
ای سراسر شوخ چشمی ای همه خیره سری
نیك بنگر تا چرا پیدا شدند این اختران
گر بدانستی توانی دعوی نیك‌اختری
عشق‌آتش‌زد نخست‌اندرنخستین مشعله(۳)
مشعله زان شعله شد سرگرم آذرگستری
عشق، حرکت‌بودواز‌حرکت حرارت‌شدپدید
وان حرارت کرد در کالای گیهان اخگری
ساقی آتشپاره بد و آتش به‌ساغر درفکند
هم‌دراول‌دور، سرها خیره ماند از داوری

---

(۱)- فسحت: وسعت، گشادی وفراخی مکان.

(۲)- نخوت: تکبر.

(۳)- مشعله: مشعل.

اختران جستند اندر این فضای بی‌فروغ
همچو آتشپارگان در دکهٔ آهنگری
آن‌یکی نپطون شد آن‌دیگر اورانوس‌آن‌زحل
وان دگر بهرام وآن‌یك تیر وآن‌یك مشتری
وآن مجره گشت تابان بر کمرگاه سپهر
همچو تیغی پرگهر در دست مرد لشکری
ذره‌ذره گرد شد، پس‌گونه‌گون تفریق شد
نیز گرد آیند و هم بپراکنند از ساحری
عامل‌این‌سحرها عشقست‌وجزاو هیچ نیست
عشق پیدا کن و گرپیدا نکردی خون گری

کبوتران‌من

بهار از ابتدای جوانی علاقهٔ مفرطی به‌نگاهداری کبوتر داشت وازخرامیدن آنها روی زمین و بازی و معلق زدنشان در آسمان، لذت میبرد. این علاقه تا اواخر عمر باقی بود و در باغچهٔ او همیشه عده‌ای کبوتران الوان وزیبا وجود داشت و در مواقع فراغت و تفرج لحظه‌ای از وقت خود را به نوازش کبوتران می‌گذرانید. این سرود را که دارای سبکی جدید است در سال ۱۳۰۲ خورشیدی برای کبوتران خود ساخته است.

بیائید ای کبوترهای دلخواه　　بدن‌کافورگون(۱) پاهاچوشنگرف
بپرید از فراز بام و ناگاه　　بگرد من فرود آئید چون برف

* * *

سحرگاهان که این مرغ طلایی　　فشاند پر از روی برج خاور

---

(۱)- کافورگون: مانند کافور.

به بینمتان بقصد خودنمایی   کشیده سر ز پشت شیشهٔ در

***

فرو خوانده سرود بی‌گناهی   کشیده عاشقانه بر زمین دم
بگوشم ، با نسیم صبحگاهی   نوید عشق آید زان ترنم

***

سحرگه سر کنید آرام آرام   نواهای لطیف آسمانی
سوی عشاق بفرستید پیغام   دمادم با زبان بی‌زبانی

***

مهیا ای عروسان نوآئین   که بگشایم در آن آشیان من
خروش بالهاتان اندر آن جین   رود از خانه سوی کوی و برزن

***

شودگویی‌در از خلدبرین(۱) باز   چو من بر رویتان بگشایم‌اندر
کنید افرشته‌وش یکباره پرواز   بگردون دوخته پر یك بدیگر

***

شوند افرشتگان از چرخ نازل   بزعم مردمان باستانی
شما افرشتگان از سطح منزل   بگیرید اوج و گردید آسمانی

***

نیاید از شما در هیچ حالی   وگر مانید بس بی‌آب و دانه
نه فریادی و نه قیلی و قالی   بجز دلکش سرود عاشقانه

***

فرود آئید ای یاران از آن بام   کف‌اندر کف‌زنان ورقص‌رقصان
نشینید از بر این سطح آرام   که اینجا نیست جز من‌هیچ‌انسان

---

(۱)ــ خلدبرین: بهشت اعلی.

* * *

بیائید ای رفیقان وفادار من اینجا بهرتان افشانم ارزن
که دیدار شما بهر من زار به است از دیدن مردان برزن

سردسیر درکه

در تابستان سال ۱۳۰۵ خورشیدی استاد بهار باعائلهٔ خود ازگرمای طاقت‌فرسای شهر تهران به‌سردسیر درکه‌پناه‌برد ــ مناظر دلفریب وهوای روح‌پرور درکه نشاط تازه و وجد بی‌اندازه‌ای در استاد به وجود آورد و این قصیدهٔ شیوا ثمرهٔ آن است.

چون‌اوج‌گرفت مهرازسرطان(۱)
بگشاد تموز(۲) چون شیر دهان
شد خشك بدشت آن سبزهٔ خرد
شد پست به کوه آن برف کلان
شد توت سپید و انگور رسید
وان توت سیاه آمد بدکان
شد گرم هوا شد تفته زمین
زین بیش به‌شهر ماندن نتوان
امسال مراست رای درکه
کانجا ز فضول خالی است مکان
با چند رفیق همراز و شفیق
هم نادره سنج هم قاعده دان

---

(۱)ــ سرطان: برج‌چهارم ازبروج دوازده‌گانهٔ فلکی؛ معادل تیرماه.

(۲)ــ تموز: فصل گرما، گرمای‌سخت، تابستان.

طی شد مه تیر شد نامیه پیر
لیکن درکه است سر سبز و جوان
جایی‌است نزه(۱) باغی‌است فره
کوهی است بلند آبی است روان
زین خطه بهار بیرون نرود
چه فصل تموز چه فصل خزان
گویی که همی این ناحیه را
بگزیده بهار از جمله جهان
منهم نروم زینجا که نرفت
ادریس نبی از جمله جنان
از لطف هواش گویی که کسی
پاشیده بخاك آب حیوان
سبز است‌هنوز خوشه به‌قصیل(۲)
وز گندم شهر ما ساخته نان
هم توت سیاه هم توت سپید
پیداست هنوز بر تود بنان
آن توت سپید بر شاخ درخت
چون خیل نجوم بر کاهکشان
وان توت سیاه در پیش نظر
چون غالیه‌ها در غالیه‌دان
انبوه درخت هنگام نسیم
چون نیزه‌وران‌هنگام طعان(۳)

(۱)ـ نزه: خوش‌وخرم، پرگیاه.

(۲)ـ قصیل: سبزهٔ بریده شده از کشت، بوتهٔ جو نارس که خوراك چارپایان است.

(۳)ـ طعان: نیزه زدن بایکدیگر.

باغ از بر باغ بر رفته چنانك
از زمرد سبز کان از برکان
دیدم شب دوش کافروخته شمع
می‌سوخت ولی خشکش مژگان
گفتم زچه رو حیران شده‌ای
رقصی بنمای اشکی بفشان
گفتا که چنان مستم ز هوا
کم بی‌خبر است قالب(۱) زروان(۲)
زینجا بسوی سرچشمهٔ رود
صعب(۳) است مسیر، هول(٤) است مکان
از ریزش کوه غلطیده بزیر
احجار عظیم همچون هرمان (۵)
جوزات فتد در زیر قدم
چون بر گذری از دو کمران (٦)
آن هفت غدیر چون هفت صدف
بسد بکنار گوهر به میان

---

(۱)ـ قالب: جسم، تن.

(۲)ـ روان: جان، روح.

(۳)ـ صعب: سخت ودشوار.

(٤)ـ هول: ترس، بیم.

(۵)ـ هرمان: دوهرم از اهرام ثلاثه مصر.

(٦)ـ دوکمران: دوسنگ عظیم است نزدیك هفت‌حوض که‌تنگه‌ای‌را در دوطرف رودخانه تشکیل داده است.

کارا(۱) ز فراز ریزد به نشیب
آرام و خموش لرزان و نوان
چون ریش سپید کش شانه زنند
از زیر زنخ تا پیش دو ران
از دشمن خرد غافل منشین
کت (۲) خرد کند در طول زمان
بنگر که چسان ببرید و شکافت
کارای حقیر خارای کلان
زین تنگ دره چون برگذری
زی تنگهٔ بند راهی است نهان
با دید شود اندر سر راه
کانی چو شبه بی حد و کران
خطی سیه از دو سوی دره
پیوسته به‌هم همچون دو کمان
این کشور ماست کان زرونیست
مردی که کشد این نقد زکان

*

آن غرشِ آب کز سنگ سیاه
ریزد به نشیب جوشان و دمان
گویی که مگر هم‌نعره شدند
در بیشهٔ تنگ شیران ژیان

---

(۱)ـ کارا: آبشاری است‌قشنگ یک‌میل بالاتراز هفت‌حوض درطرف‌چپ‌رود.

(۲)ـ کت: که ترا.

یا از بر کوه غلطند بزیر
با غرش رعد صد سنگ گران
در هر قدمی تا منبع رود
صد چشمهٔ عذب دارد جریان
زنجیر قلل پیوسته به هم
والبرز عظیم پیدا ز کران
پیچیده براو چون شارهٔ سبز
انبوه درخت از دیر زمان
البرز شدست گویی علوی(۱)
کز شارهٔ سبز بربسته میان
آن پاره برف بر تیغهٔ کوه
چون سیم سپید بر جزع یمان(۲)

*

برگشتم از آن کافتاد مرا
از رفعت جای در سر دوران
ناگه بدمید ماه از بر کوه
کاهیده ز نور یک نیمهٔ آن
چونانکه برقص پوشیده شود
یک نیمه ز زلف رخسار بتان
بی رود و سرود بی‌جام شراب
منزلگه ماست چون گورستان
یارب بفرست یارب بفرست
مولی برسان مولی برسان

---

(۱)- علوی: منسوب به‌حضرت علی(ع)، کسی‌که از اولاد حضرت باشد.

(۲)- جزع یمان: سنگ و مهرهٔ یمانی.

زان شیشهٔ می زان تیشهٔ غم
زان بیشهٔ حال زان ریشهٔ جان
ای چرخ مرا بی باده مخواه
وای دوست مرا بی بوسه ممان
نی نی نه رواست می بهر چراست
می بیخ هواست می اصل هوان (۱)
می خانه‌کن است دانش فکن است
آسیب تن است و آزار روان
خنیاگر(۲) ماست این بلبل مست
نوشین می ماست این آب روان
از جلوهٔ کوه شومست که هست
هر منظره‌اش فردوس نشان
بنگر که چسان شد مست هزار
بی نشاهٔ می بی کیف دخان
گر از ره طبع سرمست شوی
ز آسیب خمار نفتی به زیان
این پند من است هرچند بود
مشکل به عمل آسان به زبان
گر ز امر منش سر برنزدی
مردم نشدی مقهور غمان(۳)
غم چیره بخلق زان شد که نمود
بهمان ز سفه تقلید فلان

---

(۱)ـ هوان: خواری، ذلت.

(۲)ـ خنیاگر: آوازخوان.

(۳)ـ غمان: غمها.

اقلیم و هوا پوشاک و غذا
اصلی‌است درست درسی‌است روان
بیمار شوی گر از ره جهل
در جده خوری قوت همدان
وآنرا که بطبع رد کرد منش
گر قصد کنی بد بینی از آن
پرفتنه مشو بر صنع بشر
کاین گفت چنین وآن کرد چنان
کز صنع بشر بازست و دراز
برفرق زمین دست حدثان(۱)
دردا که بشر شد سخرهٔ(۲) نفس
وز علم نهاد دامی به‌جهان
از طبع و منش برگشت و فتاد
از راه یقین در بند گمان
شد علم فزون لیکن بنکاست
نز بخل بخیل نز جبن جبان
جنگی که پریر گیتی بگرفت
ناداده کسی در دهر نشان
نه برده چنو این پشت زمین
نه دیده چنو این چرخ کیان
آن خون که بریخت این نیمهٔقرن
هرگز بنریخت در چند قران

---

(۱)ـ حدثان: حوادث، پیشامدها.

(۲)ـ سخره: فرمانبردار، مقهور.

ایراک(۱) ز علم ثروت طلبند
نه لذت روح نه رامش جان

رود کارون

در سال ۱۳۰۶ شمسی در سفر خوزستان، زیبائی منظرهٔ کارون قریحهٔ شورانگیز بهار را برانگیخت و این اشعار به ره‌آورد آن سفر از طبع او تراوش کرد.

خوشا فصل بهار و رود کارون
افق از پرتو خورشید گلگون
ز عکس نخل‌ها بر صفحهٔ آب
نمایان صد هزاران نخل وارون
دمنده کشتی (کلگا)ی زیبا(۲)
به‌دریا، چون موتور برروی هامون
قطار نخلها از هر دو ساحل
نمایان گشته با ترتیب موزون
چو دو لشگر که بندد خط زنجیر
به‌قصد دشمن از بهر شبیخون
شتابان کف به سطح آب صافی
چو برصرح ممرد(۳) در مکنون(٤)

---

(۱)- ایراک: زیراکه.

(۲)- کلگا: نام کشتی بخاری کوچکی که بهار بر آن سوار بود.

(۳)- صرح ممرد: قصر رخشان و ساده و هموار.

(٤)- در مکنون: مروارید قیمتی وعالی.

فوج آهن

از آثار سال ۱۳۰٦ خورشیدی است.

چون بدرید صبح پیراهن | جلوه‌گر گشت فوجی از آهن
سپهی کز نهیب نیزهٔ او | بردرد چرخ پیر پیراهن
لشکری کانعطاف خنجر وی | بگسلاند ز کهکشان جوشن
چون برآید غریو، روز نبرد | فوج آهن بجنبش آرد تن
آهنین قلعه‌ای بود جنبان | نه براو در پدید و نی روزن
تیر بارد چنانکه بر پرد | آهن آب گشته از معدن
بمب کوبد، چنانکه درغلطد | سنگ خارا ز قله در دامن

میغی از تیغ برکشد که از آن
مرگ بارد بتارك دشمن

وداع

در سال ۱۳۰٦ خورشیدی چنین اتفاق افتاده است که بهار از سفر مسجد-سلیمان بازگشته و به سفر مازندران عزیمت کرده است و این قصیده را در آن هنگام که با یاران وداع میکرده گفته است.

بروی روز چواز خون اثر پدید آمد
سپاه شب را روی ظفر پدیدآمد
چوآفتاب، سنانهای(۱) زر بخاك افکند
مه دوهفته(۲) چوسیمین سپر پدیدآمد

---

(۱)- سنان: نیزه.

(۲)- مه دوهفته: ماه‌شب‌چهارده.

همی تو گفتی خورشید در تنور افتاد
که از قفایش چندان شرر پدیدآمد
تنور مغرب چون سرد شد ز شعلهٔ خور
بخوان مشرق قرص قمر پدیدآمد
عقیدت از پی تردید وشك‌عیان‌گردید
عزیمت از پس بوك و مگر پدیدآمد
ستارگان را هولی عظیم رفت بدل
چو جرم ماه به چندان خطر پدیدآمد
شدند پیدا هریك چو نیمدانگی سیم
خلاف زهره‌که چون تاج زر پدیدآمد
نجوم تافتهٔ نعش بر کمرگه چرخ
چو تکمه بند دوال (۱) کمر پدیدآمد
نبسته رخت سفر خادمم درست هنوز
که آن بدیع نگارین ز در پدیدآمد
چه‌گفت؟ گفت‌که ای از سفر نیاسوده
مگر چه رفت که بازت سفر پدیدآمد
بتان بصری‌وخوزی نه‌بس‌که اندردلت
هوای سیمبران خزر پدیدآمد
مگر به بغداد ایدون شنیده‌ای‌که بتی
بتازگی به «فرشوادگر»(۲) پدیدآمد
و یا به پهنهٔ مازندران گلی تازه
که نیست هرگز مثلش دگر، پدیدآمد

---

(۱)ـ دوال: تسمه.

(۲)ـ فرشوادگر: گویند نام‌قدیم سوادکوه بوده واصل‌پهلوی‌آن (پدشخوارگر)

درین سفر نچنی هرگز آن گلی کاینک
میان خانه‌ات اندر حضر پدیدآمد
حدیث او بدلم بر شراره زد وآنگاه
قوی بخاری ازآن شرر پدیدآمد
ازآن بخار به مغزاندرم سحابی‌خاست
وزآن سحاب ز چشمم‌مطر(۱) پدیدآمد
همی چه گویم کاندر دلم چه تاثیری
از آن نگارین وآن چشم‌تر پدیدآمد
زتند باد عتابش غباری از آزرم
بروی چهرهٔ خوی کرده بر پدیدآمد
جواب دادم ویزدان گواست کاندرآن
هر آنچه بود همه سربسر پدیدآمد
همی چه‌گفتم؟ گفتم‌که‌ای نگارین‌روی
به صانعی‌که ز صنعش بشر پدیدآمد
درون جانست آن عهد استوار، کجا
میان ما وتو زین پیشتر پدیدآمد
گمان مبرکه دگرگون کنم بخواهش‌دل
تعلقی که به خون جگر پدیدآمد
در آزمایش من جهد کرده‌ای بسیار
بیار تاچه ازین رهگذر پدیدآمد
مصاحبانرا پیوسته امتحان نکنند
ازآن سپس که یکی را گهر پدیدآمد
اگر ببستم رخت سفر به خوزستان
هزار تجربت ازاین سفر پدیدآمد

---

(۱)ـ مطر: باران.

دو دیگر آنکه ز دیدار کارخانهٔ نفت
رضایت ملك دادگر پدید آمد

زن شعر خدا است

این قصیده را استاد بهار در سال ۱۳۰۷ خورشیدی مروده است.

خانم آن نیست که جانانه و دلبر باشد
خانم آنستکه باب دل شوهر باشد
بهتراست از زن‌مه طلعت(۱) همسرآزار
زن زشتی که جگرگوشهٔ همسر باشد
زن یکی بیش مبر زآنکه بود فتنه وشر
فتنه آن به‌که در اطراف تو کمتر باشد
زن شیرین بمذاق دل ارباب کمال
گرچه قند است نباید که مکرر باشد
کی توان داد میان دو زن انصاف درست
کاینچنین مرتبه مخصوص پیمبر باشد
حاجتی را که تو داری بمؤنث زان بیش
حاجت جنس مؤنث بمذکر باشد
با چنین علم باحوال زن ای مرد غیور
چون‌پسندی‌که زنت عاجزومضطرباشد
زن بود شعر خدا، مرد بود نثر خدا
مرد نثری سره و زن غزلی‌تر باشد
نثر هر چند به‌تنهائی خود هست نکو
لیك بانظم چو پیوست، نکوتر باشد

---

(۱)ـ طلعت: روی‌وچهره.

زن یکی، مرد یکی، خالق و معبود یکی
هریك از این سه، دو شه مهره بششدر(۱) باشد

زن خائن تبه و مرد دو زن بی خردست
وانکه دارد دوخدا مشرك وکافر باشد

کی پسندی که نشانی بحرم قومی را
که یکایك زتو شان قلب مکدر باشد

وز پی پاس زنان، گرد حرمخانهٔ تو
چند خادم بشب وروز مقرر باشد

نسل این فرقهٔ محبوس حسود غماز (۲)
بسوی مام‌کشد خاصه که دختر باشد

میشوند آلت حرص وحسد وکینه وکذب
نسلها، چون‌بیکی خانه دومادر باشد

ریشهٔ تربیت واصل فضیلت مهرست
مهر کی با حسد و کینه برابر باشد؟

گر شنیدی که‌برادر به‌برادر خصم‌است
یاکه خواهربجهان دشمن خواهر باشد

علت واقعی آنستکه گفتم، ورنه
کی برادر بجهان خصم برادر باشد

کسری و دهقان

در سال ۱۳۰۷ خورشیدی استاد بهار برسم اندرز و پند این چکامه دو بیتی

---

(۱)- ششدر: اصطلاحی‌است در بازی نرد وعبارت ازآنست‌که یکی‌ازبازیکنان ششخانهٔ جلوی‌مهره‌های حریف راگرفته باشد واو نتواند مهره‌های خود را حرکت بدهد وکنایه از عالم سرگشتگی است.

(۲)- غماز: اشاره کننده باچشم وابرو، سخن‌چینی.

را که حاوی مثلی معروف از امثال عبرت‌آمیز ایرانی است بسرود و در همان اوان نیز انتشار یافت.

شاه انوشیروان به موسم دی رفت بیرون ز شهر بهر شکار
در سر راه دید مزرعه‌ای که در آن بود مردم بسیار

* * *

اندر آن دشت پیرمردی دید که گذشته‌است عمر او ز نود
دانهٔ جوز(۱) در زمین میکاشت که به‌فصل بهار سبز شود

* * *

گفت کسری به پیرمرد حریص که چرا حرص میزنی چندین؟
پایهای تو بر لب گورست تو کنون جوز میکنی بزمین؟

* * *

جوز ده سال عمر میخواهد که قوی گردد و ببار آید
تو که بعداز دوروز خواهی‌مرد! گردکان کشتنت چکار آید؟!

* * *

مرد دهقان بشاه کسری گفت مردم از کاشتن زیان نبرند
دگران کاشتند و ما خوردیم ما بکاریم و دیگران بخورند

* * *

گفت انوشیروان به‌دهقان‌زه(۲) زین حدیث خوشی که کردی یاد
چون‌چنین گفت‌شاه،گنجورش(۳) بدره‌ای(٤) زر بمرد دهقان داد

(۱)- جوز: گردو.
(۲)- زه: آفرین.
(۳)- گنجور: خزانه‌دار.
(٤)- بدره: همیان، کیسه‌چرمی

***

گفت دهقان مرا کنون سخنیست — بوکه افتد پسند و مستحسن
هیچ دهقان ز جوز بن در عمر — بر نچیده‌است زودتر از من!

***

گفت کسری : زها زه ای‌دهقان! — زین دوباره حدیث تازه وتر!
هان بپاداش این سخن بستان — از خزینه دو بدرهٔ دیگر!...

***

کشور آباد میشود چون شاه — با رعایا کند به‌مهر سلوك
خانه یغما شود ز جهل رئیس — ملك ویران شود ز جور ملوك

گلستان

این قصیده را بهار در اردیبهشت ماه ۱۳۰۸ خورشیدی هنگامیکه تازه باغچه‌ای در بیرون شهر ابتیاع و خانه و مأوای خویش را از داخل شهر به آنجا انتقال داده‌بود، در وصف زیبائیهای طبیعت وصفا ومنظر دامنهٔ‌البرز و شمیران سروده است.

نو بهار آمد و شد گیتی دیگرگونا
باغ رنگین شد از خیری وآذریونا
رده بستند بباغ اندر گلهای جوان
جامه‌ها رنگین چون لشگر ناپلیونا
سرخ گل خنده زد ومرغ شباویز گریست
از لب کارون تا ساحل آبسگونا
برگ سبز آورد آن زردشده شاخ درخت
کودك نوزاد آن پیر شده عرجونا (۱)

---

(۱)ـ عرجون: شاخه درخت خشك وکج شده.

گل طاوسی مانا صنم(۱) سامری‌است
عرعر و ناژ وچون موسی وچون هارونا
ارغوان هست‌یکی خیمهٔ نو رنگ‌شده
کامده بیرون از خم بقم اکنونا
پیچك لاغر آویخته در دامن سرو
مثلی باشد از لیلی و از مجنونا
دشت قرمز شد یکپارچه از لالهٔ سرخ
ریخته گوئی در دشت فراوان خونا
یا برون آمده ازخاك وپراکنده شده‌است
بایکی زلزله، گنج کهن قارونا
قطرهٔ باران آویخته از برگ شقیق
چون ز گوش بت دوشیزه در مکنونا
از پس نرگس آمد گل شب بوی سپید
وزپس شب بو بشکفت گل میمونا
گونه‌گون از بریك مرز بنفشه بدمید
وزبر مرز دگر سنبل گوناگونا
دو بنفشه است یك افرنجی ودیگر طبری
طبری خرد است اما بشمیم(۲) افزونا
شب‌بو واطلسی ومیخك ومیناگویی
کرده فرش چمن از دیبه سقلاطونا
شمعدانی است فروزندهٔ هرباغ‌که هست
تا مه مهر ز فروردین روزافزونا

---

(۱)- صنم: بت.

(۲)- شمیم: بوی‌خوش.

بنگر آن شب بوی صد پر که نسیم خوش او
به مشام آید از آذر تا کانونا
سوسن وزنبق با داشتن چند زبان
راست چون دانشمندان خمشند اکنونا
لیك با نیم زبان برگل سوری بلبل
بیت‌ها خواند گه سالم وگه مخبونا(۱)
گل آزرمی از شرم سرافکنده بزیر
که چرا غازه کشیده گل آذر گونا
بهر تعلیم شکوفه، یاد از شاخ درخت
گه الف سازد گه دال کند گه نونا
وان چکاوك بلب جوی پی صید هوام
همچو مار افسا پیوسته کند افسونا
صبحگه جمله گلان روی به خورشید کنند
که بر او هستند از روز ازل مفتونا
شد جهان خرم وخرم شد دلهای حزین
من چنین محزون چونا که بمانم چونا
چون زیم محزون اکنون که جهان شد چو بهشت
به بهشت اندریك دل نبود محزونا
خرمی برما شاید که بسالی زین پیش
رخت افکندیم از شهری سوی هامونا
همچو مسعود که بیرون شد از قلعه نای
عاقبت رفتیم از محبس (۲) ری بیرونا

---

(۱)ـ مخبونا: سالم ومخبون از اصطلاحات علم عروض است.

(۲)ـ محبس: زندان.

دشت البرز کنون جای فقیرانهٔ ماست
آن کجا بود نشستنگه افریدونا
فلکی دارد روشن، افقی دارد نغز
چشم‌اندازی چون دفتر انگلیونا
آفرین باد به البرز که از عکس وی است
هر چه نقش است به‌سقف فلك گردونا
ما ز البرز دو فرسنگ بدوریم ولیك
او چنان آید در چشم که هست ایدونا
گه براو پیچند از پرتو خور زربفتا
گه در او بافند از ابر سیه اکسونا
چون سردانا مشحون (۱) ز هواهای بلند
قله‌اش سال ومه از برف بود مشحونا
دامنش چون دل عاشق کمرش چون‌رخ‌یار
به هوای خوش و خوش‌منظرگی مقرونا
چون به تابستان بر برگ درختش نگری
از درخشانی‌گوئی که بود مدهونا
عرب اردیدی‌آن خوب‌فواکه(۲)کانجاست
بر نخواندی به قسم والتین والزیتونا
باغ درباغ وگل اندرگل وقصر اندرقصر
هر یکی قصر یکی جوی به پیرامونا
خاصه‌آن باغ کجاهست نشستنگه شاه
که بهشتی است فرود آمده‌از گردونا

(۱)ـ مشحون: پرشده، انباشته.

(۲)ـ فواکه: میوه‌ها.

کوه اگر حایل آن باغ نبودی بودی
از لب رود ارس تا به لب جیحونا
این چنانست که استاد دقیقی فرمود
مهرگان آمد جشن ملک افریدونا

تابستان

این قصیده را بهار در تابستان سال ۱۳۰۸ خورشیدی در وصف گرمای طاقت‌فرسای تهران و اثمار گوناگون باغها در این فصل سروده است.

ای آفتاب مشکو زین باغ کن شتاب
کز پشت شیر تافت دگرباره آفتاب
مرداد ماه باغ بیاراست گونه‌گون
از بسد و زبرجد و لولوی دیریاب
هم شاخ را زمیوه دگر گونه گشت چهر
هم باغ را بجلوه دگرگونه‌شد ثیاب(۱)
بنگر بدان گلابی آویخته ز شاخ
چون بیضه‌های زرین پرشکروگلاب
سیب سپید و سرخ بشاخ درخت بر
گویی ز چلچراغ فروزان بود حباب
یا کاویان درفش است از باد مضطرب
وان گونه‌گون گهرها تابان از اضطراب
انگور لعل بینی از تاك سرنگون
وان غژمهاش(۲) یك بدگر فربی‌وخوشاب

(۱)- ثیاب: جامه‌ها، لباسها.

(۲)- غژم: (بضم‌اول) درخراسان دانهٔ انگور را گویند.

پستان مادریست فراوان سراندرو
وانباشته همه سر پستان بشهد ناب

یک خوشه زرد گونه برنگ پر تذرو
دیگر سیاه‌گونه بسان پر غراب

یك رز چو اژدهایی پیچیده بر درخت
یك رز چو پارسایی خمیده بر تراب(۱)

یك رز کشیده همچو طنابی و دست طبع
دیبای رنگ‌رنگ فروهشته بر طناب

یك رز نشسته همچو یکی زاهدی که دست
بردارد ز بهر دعاهای مستجاب

وانك ز دست و گردنش آویخته بسی
سبحهٔ(۲) رخام و دانه بهر**سبحه بیحساب**

باغست نار نمرود آنگه کجا رسید
از بهر پور آزرش آن ایزدی خطاب

آن شعله‌ها بمرد و بیفسرد لیك نوز
اخگر بسی بشاخ درختان بود بتاب

روی شلیل شد بمثل چون رخ خلیل
نیمی ز هول زرد و دگر سرخ از التهاب

آلوی زرد چون رخ درباخته قمار
شفرنگ(۳) سرخ‌چون رخ‌دریافته‌شراب

شفتالوی رسیده بناگوش کودکیست
وان زرد مویکانش بصندل شده خضاب

---

(۱)ـ تراب: خاك.

(۲)ـ سبحه: تسبیح.

(۳)ـ شفرنگ: شلیل.

از خربزه‌است باغتره(۱) پر عبیرتر
وز هندوانه مشکو پر بوی مشکناب
پالیز از آن یکی شده پرکوزه‌های شهد
بستان ازین یکی شده پرزمردین قباب
زان کوزه‌های شهد برآید هلال چار
زین زمردین قباب برآید دو آفتاب
باید زدن بدامن کهسار خیمه زانک
شد شهر ری چو کورهٔ آهنگران بتاب
زیبق ز صفر یافت چهل پایه ارتفاع
گرماشناس را بین گر داری ارتیاب
گنجشك ازین درخت نپرد بدان درخت
کز تاب مهر گردد بی‌بابزن(۲) کباب
ماهی فرا نیاید از قعر آبدان
کز نور آفتاب درافتد بتف و تاب
تفتیده شد منازل چون منزل سقر
خوشیده شد جداول چون جدول کتاب
پالاونی(۳)است گویی این ابر نیمشب
کز وی همی بپالایند اخگر مذاب
بایست تختخواب نهادن بطرف جوی
وان کلهٔ(٤) نگارین بستن به‌تختخواب

---

(۱)ـ باغتره: مزرعه صیفی‌کاری را گویند.

(۲)ـ بابزن: سیخ‌کباب.

(۳)ـ پالاون: صافی وهرچیزی‌که عصارات رابدان صاف کنند.

(٤)ـ کله: به‌معنی پشه‌بند وهن پرده‌ای‌که بربالای تخت وسریر وخوابگاه بندند.

یکسو نسیم صحرا یکسو هوای کوه
یکسو نوای فاخته یکسو غریو آب
آوازهٔ هوام شبانگاه مر مرا
آید بگوش خوبتر از بربط ورباب
ویژه که خفته سرخوش نزدیك آبشار
پهلوی ماهرویی در نور ماهتاب
این است شر عقل و لیکن بهار را
این حال پیش‌چشم نیاید مگر بخواب
هم‌نیست خواب‌ازآنکه درین‌سمج دوزخی
بیدار بود بایدم از شدت عذاب

صیقل عشق

این قصیده از آثار سال ۱۳۰۹ خورشیدی استاد بهار میباشد که در تهران سروده و در وصف عشق و عاشقی و فرق عشقهای حقیقی و شهوی و کیفیت اخلاقی عاشقان و معشوقان حقایقی به زبان ادب بیان داشته است.

گلعذران(۱) جهان بسیارند — لیك پیش گل رویت خارند
دل نگهدار که خوبان دل را — چون گرفتند نگه میدارند
مده آزار دل من که بتان — دل عشاق نمی‌آزارند
گر شنیدی که نکویان جهان — بی‌وفایند و شقاوت کارند
مرو از راه که آن بی‌ادبان — همه بازاری و سردمدارند
تو نجیبی و نکویان نجیب — همه با رحم و نکوکردارند
لاله رویند و لیکن هرگز — داغ محنت بدلی نگذارند

---

(۱)- گلعذار آنکه چهرهٔ مانند گل دارد، گلرو.

همه خوش صورت و خوش برخوردند　همه خوش سیرت و خوش رفتارند
بهر عشاق حقیقی نورند　بهر عشاق دروغی نارند
نرمند از ادبا و احرار　یار اهل ادب و احرارند
دامن با ادبان را گنجند　گردن بی‌ادبان را مارند
همه عاشق طلب و دلجویند　همه شکر لب و شیرین کارند
بهرشان عاشقی ار یافت نشد　همت اندر طلبش بگمارند
عاشق از آهن و از چوب کنند　که هم آهنگر و هم نجارند
جمله هم عاشق و هم معشوقند　جمله هم ثابت و هم سیارند
دعوی بلهوسان را در عشق　نپذیرند که بس عیارند
قدر صافی گهران را از دور　بشناسند که بس هشیارند
نستانند دل از یکتن بیش　نیز دل جز بیکی نسپارند
امتحان‌های دلاویز کنند　تا به عشق کسی ایمان آرند
چون مسلم شد و تردید نماند　شرم و حشمت ز میان بردارند
در برش ساعتکی بنشینند　همرهش بادگکی بگمارند
گاه‌گاهی ز پی صیقل عشق　بوسه‌ای چند براو بشمارند
بوسه در عشق مباح است آری　بوسه را صیقل عشق انگارند
گر چه عشاق نخسبند به‌شب　مهوشان نیز براین هنجارند
دلبرانی که خداوند دلند　در غم عاشق خود بیدارند
شاهدی کاو غم عاشق نخورد　مردمان جانورش پندارند
عشق معشوق نهان است و لیك　حکما واقف از این اسرارند
شرط انیت خوبان اینست　غیر از این مابقی از اغیارند
شاهدانی که چنانند و چنین　مردم چشم اولی الابصارند
عشق در ساحت جان گلزاریست　خوبرویان گل این گلزارند

نتوان داشت امید یاری زان رفیقان، که به شهوت یارند

مردمی زین شهوانی عشاق نتوان خواست که مردم خوارند

دلشان از گهر عشق تهی است همه از شهوت و حرص انبارند

کاهل و بی‌مزه و بی‌ادبند لوس و بی‌معنی و چربك(۱) سارند

به حقیقت همه گولند و سفیه لیك در گول‌زدن مکارند

نیز آن فرقه که دورند از عشق نقش حمام و گچ دیوارند

گلرخانی که نفورند از عشق گویی از خلقت خود بیزارند

قتل عاشق برشان هست مباح این بتان افعی جان اوبارند

چون بافراط(۲) شتابند ازجهل شمع هر جمع و گل هر خارند

چون به تفریط(۳) گرایند ازعجب عشق را معصیتی انگارند

هست نزدیك خرد هر دو گزاف کاین دو در وزن بیك مقدارند

روش مردم نادان است این که نه از فلسفه برخوردارند

عقلا معتدلند اندر طبع وز گزاف جهلا فرارند

اولین شرط نجابت عقل است

عقلا بیشتری ز اخیارند(٤)

سرود شاعر

از آثار سال ۱۳۰۹ خورشیدی استاد بهار است.

ما فقیران که روز در تعبیم پادشاهان ملك نیمشبیم

---

(۱)- چربك: دروغ.

(۲)- افراط: زیاده‌روی کردن.

(۳)- تفریط: کوتاهی کردن، کوتاه‌آمدن.

(٤)- اخیار: نیکان، نیکوکاران.

تاجداران **شامل‌البرکات** شهریاران کامل‌النسبیم
همه با فیض محض متصلیم همه با نور پاك منتسبیم
همه دلدادگان پاکدلیم همه تردامنان خشك لبیم
از فراغت میان ناز و نعیم واز ملامت میان تاب و تبیم
گاه گلگشت خلد را کوثر گه تنور جحیم را لهبیم
برما دوزخ و بهشت یکیست که بهرجا رضای او طلبیم
خلق عالم سرند و ما مغزیم اهل گیتی تنند و ما عصبیم
انجلاء(۱) قلوب را ، صیقل ارتقاء نفوس را سببیم
قول ما حجت است در هر کار زانکه ما مردمان بلعجبیم
بستهٔ عقل اولیم ، ولی خرد آموز عقل مکتسبیم
فرح و انبساط خلق از ماست گرچه خود جمله در غم و کربیم
ما زبان فرشتگان دانیم زان که شاگرد کارگاه ربیم(۲)
هرکه خواهد مقام ما یابد گو برو خاك شو که ما ذهبیم(۳)
همچو ما خاك شو که زرگردی زان که ما خاك وادی طلبیم

وصل از او کی طلب کنیم که ما
عاشقی چون «بهار» باادبیم

خواطر وآراء

این قصیدهٔ اخلاقی در سال ۱۳۰۹ شمسی سروده شده و در آن مکارم و سجایای عالیهٔ بشری‌را ستایش کرده و در فضیلت اخلاق ورجحان معنویات بر علوم مادی سخن گفته است.

---

(۱)ـ انجلاء: روشن شدن.

(۲)ـ رب: پروردگار، هستیم.

(۳)ـ ذهب: زر، طلا.

زتقوی عمرضایع‌شد، خوشامستی‌وخودکامی
دل‌ازشهرت به‌تنگ‌آمدزهی‌رندی وگمنامی
به آزادی وگمنامی وخـودکامی برم حسرت
که‌فردوس‌است آزادی وگمنامی وخودکامی
زعمر نوح کاندر محنت طـوفان بپایان شد
به‌کیش من‌مبارک‌تر بودیك‌لحظه‌پدرامی(۱)
به گفتار وبه‌رفتار خـوش ونیکو مرو از ره
که بر لوح نیت بستند نفس نیك فرجامی
بزرگان را بکندی طعنه کم‌زن کاختر گردون
بگامی طی کند قوسی ز گردون را به‌آرامی
حقیقت پیشه را یك عمر بـدنامی موافقتر
که‌شهرت پیشه را یك‌لحظه‌تشویش‌نکونامی
بسا رشکا کـه از اندیشه راحت بـرد هردم
بیك سرگشتهٔ گـمنام یك سرکـردهٔ نامی
جهان را پختگی بـر نوجوانان می‌کند کوته
که طولانی کند برشاخ عمر میـوه راخامی
ز بـازوی تـوانـا و دل آسـودهٔ محـکـم
به‌صد علامه دارد فخر، یك‌برزیگـر نامی
ز دانش نخـوتی خیزدکـه با دانا درآمیـزد
نبردم من ز دانش کام ازین رو غیر ناکامی
سـواد وبیسوادی نیست شرط‌زندگی زیرا
دهد یك لنگ بر علامه و بی علم، حمامی
زمانه کاسب‌است ونیست‌کاسب رابه‌علم‌اندر
نه دشمن کامی حاسد نه‌مهرانگیزی حامی

---

(۱)- پدرامی: خوشی، خوشدلی.

به خلق نیك درعالم تـوانی زندگـی کردن
که‌با خلق نکو رام تو گردد شیر آجامی(۱)
به جای علم اگر اخلاق بودی درس هرمکتب
به‌عالم بی‌نشان‌گشتی‌غرور وحرص‌ونمامی
کس‌ار یك بدکند ز آوازه‌اش‌صدبد پدیدآید
که بر اغراق دارد خوی، طبع‌دانی و سامی
بدیکتن بدیك شهر باشد زان‌که تا اکنـون
دل شیعی کباب است ازجفای مـردم شامی
مکرر امتحان کـردم که بهر زندگی کـردن
به است ازتندی وآشفتگی، نرمی وآرامی
ولی حس قوی جان راکند قـربانی نخـوت
چنان‌چون‌پیش شمشیرنصاری، حس‌اسلامی

*

«بهارا» همتی‌جو، اختلاطی کـن به شعرنو
که رنجیدم ز شعر انـوری وعرفی وجامی
مکرر، گر همه قنداست خـاطر راکند رنجه
زبادامم بدآید بس‌کـه خواندم چشم‌بادامی

درحال تب

این قصیده را استاد بهار در حال تب، به سال ۱۳۱۰ خورشیدی سروده و در آن از دوری مولد خود (خراسان) بسی نالیده و در وصف آن سامان و بیاد بزرگانی که در خاك آن مدفونند، سخن گفته است.

---

(۱)- آجام: بیشه‌ها، نیزارها.

مغزمن اقلیم دانش، فکرتم بیدای(۱) او
سینه دریای هنر، دل‌گوهر یکتای او
شعر من انگیخته موجیست از دریای ذوق
من شناور چون نهنگان بر سر دریای او
اژدهای خامه‌ام در خوردن فرعون جهل
چون عصای موسوی پیچان ومن موسی او
چون رخ زردم ز خوناب مژه گیرد نگار
بشکفد بر گلبن طبعم گل رعنای او
چون ز مژگان برگشایم خون بدرد زادوبوم
ارغوانی حله پوشد خاك مشك اندای او
از نهیب آه من، بیدار ماند تا سحر
آسمان، باصدهزاران چشم‌شب پیمای او
تفته چون دوزخ سریرم، هرشب از گرمای تب
من چو مرد دوزخی نالنده از گرمای او
محشر کبراست گویی پیکرم، کش‌تاب‌تب
دوزخست و فکر روشن جنت الماوای او
جنت ودوزخ بیکجا گردشد بی نفخ‌صور(۲)
بلعجب هنگامه بین درمحشرکبرای او
از دم من شد گریزان دوزخ رشك و حسد
زان‌که در نگرفت بامن شعلهٔ گیرای او
خون شدم دل واندرآن هرقطره از پهناوری
قلزمی صد مرد بالا کمترین ژرفای او

---

(۱)- بیدا: بیابان.

(۲)- بی‌نفخ‌صور: بدون دمیدن اسرافیل درصور برای برانگیختن مردگان.

دل چو خونین‌لجه وچون کشتی بی‌بادبان
روح‌من سرگشته‌در غرقاب محنت‌زای او
کیمیای فکرت من ساخت زر از خاک راه
باز آن زر خاک شد از تاب استغنای او
خوشترست از سیم‌وزر درچشم‌آن خاکی‌کزان
بردمد باکاسهٔ زر نرگس شهلای او
دلرباتر از زر سرخست واز سیم سپید
نزدمن مرز گل وخاک سیه سیمای او
می‌زنم روز وشبان داد غریبی در وطن
زین قبل دورم زشهر ومردم کانای او
ای دریغا مرغزار طوس وآن بنیان نو
برسر گور حکیم وشاعر دانای او
ای دریغا شهر نیشابور و آن ریوند پاک
کاذر برزین فروزان گشت از رستای او
کرده چون شاپور شاهنشاه، شهرش راپپای
خفته‌چون خیام شخصی‌پاک‌درصحرای او
هست درچشمم به ازاین گنبد پیروزه فام
پهنهٔ بجنورد وآن پیروزه‌گون الگای او
ای دریغا خطهٔ کشمر که دست زردهست
کشته سروی ایزدی درخاک مینوسای او
وای برمن زین سفیهی وان‌که بگشاید چو من
دکهٔ دانش به‌بازار سفیهان، وای او
هر که چون طوطی سخن‌گوید درین‌ویرانه بوم
بوم بندد آشیان بر منزل و مأوای او

چون‌صدف، داناخمش‌گردد کجا درشهرخویش
کس ندارد پاس عرض لؤلؤی لالای او
فاضلی بینی سراسر از فنون فضل پر
لیک‌خامش مانده از دعوی، لب‌گویای او
جاهلی بینی بدعوی برگشاده لب چوغار
گوش گردون گشته‌کرازبانگ استیلای او
آبدان رابین که تا خالیست بردارد خروش
چون‌که‌پرشدنشنود کس‌نعره وغوغای او
آری آری هرکه نادان‌تر، بلندآوازتر
وان‌که‌فضلش بیشتر،کوتاهترآوای‌او

راز طبیعت

این قصیده را استاد بهار در (راز طبیعت) به صورت سئوال و جواب و جد و هزل، به سال ۱۳۱۱ خورشیدی سروده است.

دوش درتیرگی عزلت جان فرسایی
گشت روشن دلم ازصحبت روشن‌رایی
هرچه پرسیدم ازآن دوست مرا داد جواب
چه به از لذت هم صحبتی دانایی
آسمان بود بدان گونه‌که از سیم سپید
میخ‌ها کوفته باشد به سیه دیبایی
یایکی خیمهٔ صد وصله‌که از طول زمان
پاره جایی شده وسوخته باشد جایی
گفتم از راز طبیعت خبرت هست؟ بگو
منتهایی بودش، یا بودش مبدایی؟

گفت از اندازهٔ ذرات محیطش چه‌خبر؟
حیوانی که بجنبد به تک دریایی

گفتم آن مهر منور چه بود؟ گفت: بود
در بر دهر، دل سوختهٔ شیدایی

گفتم این گوی مدور که زمین‌خوانی چیست؟
گفت سنگی‌است کهن‌خورده‌برو تیپایی

گفتم این انجم رخشنده چه باشد به سپهر
گفت: بر ریش‌طبیعت، تف سربالایی

گفتمش هزل فرونه سخن جد فرمای
گفت: والاتر از این دنیی دون‌دنیایی

گفتمش قاعدهٔ حرکت و این جاذبه چیست؟
گفت: از اسرار شك‌آلود ازل ایمایی

گفتم اسرار ازل چیست بگو گفت که گشت
عاشق جلوهٔ خود، شاهد بزم‌آرایی

گشت مجذوب خود و دور زد وجلوه نمود
شد ازآن جلوه بپا شوری واستیلایی

سربسر هستی ازین‌عشق‌وازین جاذبه‌خاست
باشد این قصه ز اسرار ازل افشایی

گفتمش چیست جدال وطن ودین، گفتا
بریکی‌خوان پی نان همهمه وغوغایی

گفتم امید سعادت چه بود در عالم ؟
گفت بابی‌بصری، عشق سمن سیمایی

گفتم این فلسفه وشعر چه باشد گفتا
دست و پایی شل وانگه نظر بینایی

گفتمش مـرد ریاست کـه بود گفت کسی
کز پی رنج وتعب طـرح کند دعوایی
گفتم از علم نظر علـم یقین خیـزد؟ گفت
نظر و علم و یقین نیست‌جزاستهزایی
گفتمش چیست به گیتی ره تقـوی ؟ گفتا
بهتـر از مهـر ومحبت نبود تقوایی
گفتم آیین وفـا چیست درین عالم ؟ گفت
گفتهٔ مبتـذلـی، یا سخـن بیجایی
گفتم ایـن چاشنی عمر چـه باشد ؟ گفتا
از لب مـرگ شکـر خندهٔ پرمعنایی
گفتم‌آن خواب‌گـران چیست به‌پایان حیات
گفت سیری است بسر منزل ناپیدایی
گفتمش صحبت فـردای قیامت چه بـود؟
گفت کاش از پس امروز بود فردایی
گفتمش چیست بدین قاعده تکلیف«بهار»
گفت اگـر دست دهـد عشق رخ‌زیبایـی

در وصف تگرگ

این چامهٔ کوتاه را استاد بهـار، در تضمین شعر رودکـی، بسال ۱۳۱۱ خورشیدی سروده است.

میغ اندرجهدهزمان(۱) درخشا — شود میغ از درخشیدنش رخشا
کجا طفلی کشد با دست لرزان — خطی زرین ، بدان ماند درخشا

(۱)ـ هزمان: هرزمان، هروقت.

دمد تندر بدان قوت که گویی — شود کوه از نهیبش پخش پخشا
الا زین سنگسار ابر فریاد — کریما کردگارا جرم بخشا
تگرگی آمد از بالا که گفتی — کشد رستم‌خدنگ از پشت رخشا
زسنگك(۱) باغ‌چون‌دشت نمك شد — که بود از لاله چون کان بدخشا
دژم شد گونهٔ نسرین روشن — سیه شد چهرهٔ شب‌بوی رخشا
نگه کن تا چه‌گوید رودکی آنك — بهر بابش ز حکمت بود بخشا

نباشد زین زمانه بس شگفتی
اگر برما ببارد آذرخشا

غم

گوئی علامت بشر اندر جهان، غم است
آنکس که غم نداشت نه فرزند آدم است
شاعر پیمبری است خداوند او شعور
کاو ازخدای‌خویش‌همه‌روزه ملهم(۲)است
هستم فدای طرفه خدائی که بر قلوب
الهامها فرستد و جبریل او غم است
بر گردن حیات بپیچیده عقل و عشق
این هر دو مار با همه‌کس یار و همدم است
ماریست عقل، یك دم و چندین هزار سر
یعنی که عقل با غم بسیار توأم است
ماریست عشق، یکسر و چندین هزار دم
یعنی غمی که بر همه غمها مقدم است

---

(۱)ـ سنگك: به‌معنی تگرگ است.
(۲)ـ ملهم: (بفتح ها) الهام‌شده، کسی که امری باو الهام شده.

هر زنده‌ای که نیست گرفتار این دو بند
او آدمی نه، بل حیوانی مسلم است
نزدیك من حیات بجز رنج و درد نیست
رنج‌است وغصهٔ‌زندگی اربیش وارکم‌است
دیدم بعمق جنگل هندوستان، «بهار»
جوکی گرفته ماتم و بوزینه خرم است(۱)

بنای یادگار

در سال ۱۳۱۵ خورشیدی وزیر فرهنگ وقت قطعه‌ای از آثار پوشکین شاعر معروف روس را به بهار تقدیم و از او تمنا کرد که ترجمهٔ آنرا به نظم روان پارسی در آورد. بهار آن قطعه‌را به‌سبك نوین دو بیتی ساخت و برای وزیر فرستاد.

در دهر بزرگ یادگاری کردم ز برای خویش بنیاد
بنیاد بنای پایداری بی‌یاری دست من شد ایجاد

✽✽✽

خار و خس روزگار ناساز سدکردن راه او نیارد
چون‌بانی‌خودزفرط‌اعزاز(۲) سر پیش کسی فرو نیارد

✽✽✽

ز آسیب زمانه برکنار است کز خاك منست دیرپاتر
ستوار و بلند و پایدار است مانند منارهٔ سکندر

✽✽✽

در بربط من شدست پنهان این روح لطیف لایزالی

---

(۱)- این چامه از آثار سال ۱۳۱۲ خورشیدی استاد بهار، در هنگامیکه گرفتار غم و اندوه بسیار بوده است می‌باشد.
(۲)- اعزاز: گرامی داشتن.

از مردن تن نیم هراسان کاز من نشود زمانه خالی

* * *

در عرصهٔ پهن دشت سقلاب زآوازه‌ام افتد انقلابی
وز جلوه به جلوه‌گاه مهتاب مشهور شوم چو آفتابی

* * *

تا زنده بود یکی در این بوم تا زنده بود کمیت نامم
تا هست سخن بدهر معلوم معلوم جهان بود کلامم

* * *

هر هموطن سرود خوانی گویاست بیاد من زبانش
افتد سخنم بهر زبانی آزادی و عشق ترجمانش

* * *

با بربط خود به‌جنبش آرم هر شش جهت و چهار سو را
واندر دل خلق زنده دارم اخلاق و عواطف نکو را

* * *

در ساحت این زمانهٔ تار رحم از دل من فکند سایه
حریت و انقلاب افکار از گفتهٔ من گرفت مایه

* * *

ای طبع‌سخن سرای من ، خیز تا در ره حق شوی سخن‌ساز
اندیشه مکن ز خنجر تیز مغرور مشو به تاج اعزاز

* * *

با بیخردان به آزمایش مستیز و ره وقار بگزین
فارغ ز نکوهش و ستایش خون سرد به‌آفرین و نفرین

* * *

بر بربط خود بناز بنشین کن با پرو بال نغمه پرواز

وز خاك برآ به‌اوج پروین　　پرکن همهٔ فضا از آواز

***

تا اختر نحس نامرادی　　این پنبه ز گوش خود برآرد

وز چشم فلك ز فرط شادی　　اختر عوض سرشك بارد(۱)

تنازع بقا

در سال ۱۳۱٦ خورشیدی بنای ورزشگاه بزرگ امجدیه در تهران به پایان رسید وزیر فرهنگ وقت از استاد بهار مستدعی شد ماده تاریخ این بنا را بسراید. این قصیده که حاوی تاریخ اتمام بنا و شامل پند و اندرز به جوانان کشور میباشد در همان سال سروده شده است.

زندگی جنگ است جانا بهر جنگ آماده‌شو

نیست هنگام تأمل بی‌درنگ آماده‌شو

در ره ناموس ملك وملت وخویش وتبار

با نشاط شیر وباعزم پلنگ آماده‌شو

بهر کام دوستان وبهر طبع دشمنان

درمقام خویش، چون‌شهد وشرنگ‌آماده‌شو

همچو شیر سخت‌دندان یا عقاب تیزچنگ

تا مراد خویش را آری به چنگ، آماده‌شو

تارود صیت‌خوشت هرسو، چوسروآزاده‌باش

تارسد آوازه‌ات هرجا، چوچنگ آماده‌شو

علم یکتا گوهر است وکاهلی کام‌نهنگ

تا بری این گوهر از کام نهنگ آماده‌شو

---

(۱)ـ دو بند آخر در اصل قطعهٔ پوشکین نیست و بهار بر آن افزوده است.

حاصل فرهنگ جز مهر و محبت هیچ نیست
تا ازاین فرهنگ یابی فروهنگ آماده‌شو

خشم‌وشهوت پالهنگ(۱) گردن آزادگیست
تا زگردن بفکنی این پالهنگ آماده‌شو

پاکدامن باش وایمن ورنه با سرکوب دهر
چون‌قمیص شوخگن بهرگدنگ(۲)آماده‌شو

چون جوانمردان بیکرنگی مثل‌شو درجهان
ورنه بهر دیدن صد دیو ورنگ آماده‌شو

گر به‌گیتی علم‌ودانش رانجستی رنگ‌رنگ
تیره‌بختی را بگیتی رنگ‌رنگ آماده‌شو

ای پسر کسب هنرکن تاکه نام‌آور شوی
وربماندی از هنرها بهر ننگ آماده‌شو

خیز وبا ورزش برآر این‌کسوت زرد از بدن
ورنه‌چون شلتوک‌مسکین بهردنگ آماده‌شو

گر نکردی‌بازوی خودرا بورزش همچوسنگ
ای بلورین ساق‌وساعد، بهرسنگ آماده‌شو

ورتن ورزنده‌ات را ورزش جان‌یار نیست
چون ستوران ازپی افسار وتنگ آماده‌شو

گر تنت بی‌کاروجان‌بی‌ورز ودل‌بی‌عشق‌ماند
همچومسکینان به‌فقروچرس‌وبنگ آماده‌شو

رستی ار با رهروان رفتی وگرماندی بجای
سنگلاخ عمر را با پای لنگ آماده‌شو

---

(۱)– پالهنگ: یوغ.

(۲)– شوخگن: یعنی چرکین، گدنگ‌چوبی است‌که گازران هنگام شستن برجامه زنند.

با ریاضت میتوان ز آئینهٔ جان برد زنگ
تا رود یکسر ازاین آئینه زنگ آماده‌شو
نیست ممکن پاس کشور بی‌کتاب و بی‌تفنگ
بهر کشور باکتاب وبا تفنگ آماده‌شو
دهر درهرکار کردی میزند زنگ خطر
پیش‌ازآن‌کآید بگوشت بانگ زنگ آماده‌شو
تا رسی از راستکاری با سر مقصود خویش
زیراین‌چرخ مقوس(۱)چون‌خدنگ آماده‌شو
ساز چوگانی ز رسم مشرق و علم فرنگ
پس برای بردن گوی از فرنگ آماده شو
این بنا آماده‌شد بهرتو بااین ارج‌وسنگ
هم تو بهراین بنا باارج وسنگ آماده‌شو
اینك این میدان ورزش عرصهٔ علم‌وهنر
شیرمردا با غریو وبا غرنگ(۲) آماده‌شو
سال تاریخ‌بنا را زد رقم کلك «بهار»
زندگی‌جنگست‌جانا بهرجنگ‌آماده‌شو

دروصف نوروز

این قصیده در وصف نوروز سال ۱۳۱۷ خورشیدی و زیبائیهای طبیعت سروده شده و سراپا آراسته است به صنعت و ریزه‌کاریهای شاعرانه و استادانهٔ بهار، و چون جنگ بین‌الملل دوم تازه شروع شده بود، در پایان قصیده به مظالم و خودخواهی و خونخواری بشر اشاره شده است.

---

(۱)ـ مقوس: قوس‌کننده، خم‌کننده.

(۲)ـ غرنگ: فریاد.

بهار آمد و رفت ماه سپند
نگارا درافکن بر آذر سپند
به نوروز هرهفت(۱) شد روی باغ
بدین روی هر هفت امشاسفند(۲)
ز گلبن دمید آتش زرد هشت
براوزندخوان(۳)خواندپازندوزند
بخوانند مرغان به شاخ درخت
گهی کارنامه(٤) گهی کاروند(۵)
بهار آمد و طیلسانی کبود
برافکند بر دوش سرو بلند
به بستان بگسترد پیروزه نطع
به گلبن بپوشید رنگین پرند
بیکباره سرسبز شد باغ و راغ
ز مرز حلب تا در تاشکند
بنفشه ز گیسو بیفشاند مشک
شکوفه بزهدان بپرورد قند

---

(۱)- هرهفت: یعنی هفت قلم آرایش.

(۲)- هفت امشاسفند: هرمزد، سپندارمذ، بهمن، شهریور، خرداد، امرداد، اردیبهشت.

(۳)- زندخوان: لقب بلبل است.

(٤)- کارنامه: کارنامهٔ اردشیر بابکان ازکتب مهمهٔ قدیمیست که‌به‌زبان وخط قدیم است.

(۵)- کاروند. کتابی است به‌زبان فارسی بسیار فصیح ولی‌ماازآن خبری‌نداریم وبعضی حدس می‌زنند که مراد همان کارنامه اردشیر بابکان است.

بیك ماه اگر رفت جیش خزان
ز رود ارس تا لب هیرمند
بیك هفته آمد سپاه بهار
ز کوه پلنگان(۱) به کوه سهند
زبس عیش و رامش، ندانم که چون
زبس لاله و گل، ندانم که چند
به نرگس نگر ، دیدگان پرخمار
به لاله نگر ، لب پر از نوشخند
چو خورشید بر پشت ابر سیاه
ز که ، بامدادان جهاند نوند
تو گویی که بر پشت دیو دژم
نشسته است طهمورث دیوبند
بدستی(۲) زمین خالی ازسبزه نیست
اگر بوم رستست(۳) اگر کندمند (٤)
بود سرخ سنبل سرا پای عور
برخ غازه چون لولیان لوند
بود سنبل نوشکفته سپید
چو دوشیزگان سینه در سینه بند
جهان گر جوان شد به فصل بهار
چرا سر سپید است کوه بلند؟
سرشك ار فشاند ز مژگان سحاب
زتندر چرا آید این خندخند؟

---

(۱)ـ کوه پلنگان: کوهی است درسرحدات شمال وافغانستان.

(۲)ـ بدست: یك وجب یا یك ارش از سرانگشتان تا آرنج.

(۳)ـ بوم رست: زمین صاف و محکم.

(٤)ـ کندمند: زمین گود و بلند.

چو برق افکند مار زرین ز دست
کشد نعره تندر ز بیم گزند
ز بالا نگه کن سوی جویبار
پر از خم به‌مانند سیمین کمند
ز قطر جنوبی برنجید مهر
به قطر شمال آشتی درفکند
وزین آشتی شاد و خرم شدند
دد و دام و مرغ و بز و گوسفند
جز اخلاف(۱) بوزینگان قدیم
کزین آشتیها نگیرند پند
ندارند جز خوی ناپارسا
نیارند جز فکر ناسودمند
به فصلی که خندد گل از شاخسار
به‌خون غرقه سازند گلگون فرند(۲)
نخشکیده خون درزمین حبش
ز اسپانیا بوی خون‌شد بلند
نیاسود اسپانی از تاختن
بر افکند ژاپون به‌میدان سمند
همی تاچه بازی کند آمریک
همی تاچه افسون دمد انگلند
چه موجی بجنبد ز دریای روم
چه کفی برآید ز ماچین و هند
اروپا شد از آسیا نامور
وز او آسیا گشت خوار و نژند

---

(۱)- اخلاف: بازماندگان، جانشینان.

(۲)- فرند: شمشیر.

نگه کن یکی سوی مرو وهری
نگه کن یکی سوی بلخ و خجند
بده قرن ازین پیش مهد علوم
کنون جای بیماری و فقر و گند
عجب نیست گر آسیا یك زمان
برغم اروپا جهاند نوند
یکی مستمندی بدی پرورد
بترس از بد مردم مستمند

***

دریغا کزاین دانش و پرورش
اروپا نیاموخت جز مکر و فند
ز گفتار خوبش چه حاصل، چوبود
پسندیده قول و عمل ناپسند
کند خانه خویش زیروزبر
چو دیوانه را درکف افتد کلند(۱)
بشر درخور پند و اندرز نیست
وگر برگشایند بندش ز بند!

دروصف آتلیه نقاشی اسعد

در سال ۱۳۱۸ خورشیدی محمد اسعد بختیاری که یکی از هنرمندان چیره‌دست معاصر در فن ابریشم دوزی به شمار میرود یکی از تابلوهای سوزنکاری ابریشم خویش را به‌رسم یادگار توسط جمشیدامیربختیاری که یکی از دوستان و شاگردان استاد بهار بود به مرحوم ملك‌الشعرا تقدیم‌کرد،

---

(۱)- کلند: کلنگ.

پس از چند روز نظر به اوضاع و احوال سیاسی آن زمان و به تصورآنکه بهار در زمرهٔ مغضوبین دستگاه به شمار می‌رفت ویرا بیم مستولی گردید و تابلوی اهدائی خود را بازپس گرفت. بهار به مناسبت این کردار ناروا ماجرای تابلو را طی قصیدهٔ شیوائی سرود که تا دیرزمان نقل محافل و نقل مجالس ظرفا و دانشمندان بود.

حبذا(۱) از این نگارستان پر نقش و نگار
خوشتر از بتخانهٔ چین و سرای نوبهار

صفحه‌اندر صفحه‌خرم چون‌بهشت‌اندر بهشت
پرده اندر پرده رنگین چون بهار اندربهار

نقشهای روم ویونان پیش نقشش ناتمام
طرحهای چین وتبت پیش طرحش نابکار

حرکت از هرگوشه پیدا صنعت ازهرسو پدید
فکر هر جانب نمایان ذوق هرجا آشکار

میدود از هر طرف دراین گلستان سیل‌روح
راست همچون جدول باران به‌روز ژاله‌بار

بوستان بینی وگویی میوزد این دم نسیم
کاروان بینی وگویی می‌نهد این لحظه‌بار

گویی اکنون می‌پرد از نزد ما نقش تذرو
گویی اینك میدود بر روی ما شکل سوار

جنگلی بینی که شبنم میچکد از برگ گل
وز نسیم نرم حرکت میکند برگ چنار

سوسن بری ز شرم سوسن او روی زرد
لالهٔ دشتی ز رشك لالهٔ او داغدار

---

(۱)ـ حبذا: خوشا، خرما.

ساق گل بینی وخواهی تاکنی ازلطف بوی
لیك ازآن ترسی که بر دستت خلدزآن ساق خار

سوزن عیسی بود بارشتهٔ مریم قرین
کاین روانبخشی روانکرده است برهرپودوتار

کی شدی ارژنگ مانی همچو عنقا بی‌نشان
گر ز سوزنکرد (اسعد) داشتی یك رشته‌کار

نورچشم ایلخان اسعد محمد آنکه هست
بختیاری را شرف زین خاندان بختیار

اسعدا وصف نگارستان زیبای ترا
خامهٔ من لوحه‌ای آراست بهر یادگار

سوزن من خامه است ورشته‌اش فکر بلند
نقش سوزنکرد من وصف نگارستان یار

گر بخواند احمدی قاضی‌القضات این چامه را
آفرین راند به‌طبع صورت انگیز بهار

درمیان بنده واسعد همو شاید حکم
زانکه هست اندر قضاوت دادبان و دادیار

آنکه گر بر خوان جودش نه‌فلك سغدو(۱)شود
گزلك عزمش کند در یك دم او را چارپار

شکوهٔ اسعد به هرمز بردم آری گفته‌اند
شکوهٔ یاران بیاران کرد باید آشکار

شکوه‌ای گر از تو هست‌اندر دل پر درد من
احمدی آن شکوه را خواهد نمودن برکنار

---

(۱)ـ سغدو: شکمبهٔ گوسفندکه از برنج وموادچاشنی‌دار دیگر پرکنند وبریان کرده درسفره باکارد پارچه نمایند، بسیارلذیذ واز اغذیهٔ خاص بختیاری است.

ور تو با جمشید هستی در نزاع مرده ریگ
از چه با من رفت فعل مرده‌شور با مرده‌خوار؟
داده و بخشیدهٔ خود باز نستاند کریم
این بود رسم بزرگان، این بود خوی کبار

بی‌خبر

این چکامه که در بیخبری از اسرار پنهان وجود سروده شده، از آثار سال ۱۳۱۸ خورشیدی بهار میباشد.

ای خوش آن ساعت که آید پیک جانان بیخبر
گویدم بشتاب سوی عالم جان بیخبر
ای خوش آن ساعت که جام بیخودی از دست دوست
خواهم و گردم ز خواهشهای دوران بیخبر
تا خبر شد جانم از اسرار پنهان وجود
گشتم از قیل و مقال کفر و ایمان بیخبر
در نهاد آدم خاکی خدا داند که چیست
هست از این راز نهان جبریل و شیطان بیخبر
اهرمن از سجدهٔ انسان خاکی سر کشید
زانکه بود از شعله‌های عشق پنهان بیخبر
غرق حرمانیم و در سر نقش پنداری که یار
چهره بگشاید مگر با لعل خندان بیخبر
مدعی دیدار خواهد بلهوس بوس و کنار
عاشقان پاکباز از این و از آن بیخبر
کی برد فیض شهادت کشته‌ای کز قتلگاه
جای گیرد در کنار حور و غلمان بیخبر

میرسد فضل شهادت رادمردی را که هست
در رضا ولطف او از باغ رضوان بیخبر

در ره آداب رفتن هست شرط احتیاط
ورنه از فرجام اینکارست انسان بیخبر

ای بسا زاهدکه دیوش در درون دل مقیم
دزد در کاشانه مشغولست ودربان بیخبر

وی بسا آلوده دامان کز تجلیهای عشق
از نهادش سرزند خورشید تابان بیخبر

تاخبر داری زخود، فرمانبری را کاربند
پیش کز جانان رسد یک‌لحظه فرمان بیخبر

راز قرآن را ز صاحب‌خانه جویا شو که هست
از مراد میزبان بی‌شبهه مهمان بیخبر

آنکه از قرآن همان الفاظ تازی خواندوبس
هم به قرآن کاو بود از راز قرآن بیخبر

ما در آتشخانه دیدیم آیت‌الله‌نور
لیک ازاین معنی بود گبرومسلمان بیخبر

جاهلان مغرور سعی خویش و لطفش کارساز
ابر و خورشیدند گرم کار و دهقان بیخبر

این جهان جای توقف نیست خوشبخت آنکه او
چون نسیمی خوش‌گذشت ازاین گلستان بیخبر

نیست یک جو ایمنی در قرب درگاه ملوک
ای خوش آن موری کز او باشد سلیمان بیخبر

گر «بهار» آگه‌شد از قصد رفیقان‌دورنیست
یوسف مصری نماند از کید اخوان بیخبر

سرچشمهٔ فین

در خرداد ماه سال ۱۳۲۰ خورشیدی، ابراهیم خلیل عامری کاشانی فرزند سهام‌السلطنه که‌ازمردان نیك بود، استاد بهار را برای یك‌مسافرت‌تفریحی به فین کاشان دعوت‌کرد، از جملهٔ همراهان حبیب‌یغمائی شاعر فاضل بود. این قصیده در آن مسافرت و در وصف فین کاشان سروده شده است.

سرچشمهٔ فین بین که در آن آب روان است
نه‌آب روان که جان است و روان است
گویی بشمر موج‌زند گوهر سیال
یاآنکه بهر جدول، سیماب روان است
آن آب قوی بین‌که بجوشد زتك حوض
گویی که مگر روح زمین در غلیان است
فوارهٔ کاشی رده‌بسته به جداول
چون ساقی پیروزه سلب در فوران است
وان آب روان از بر فواره پریشان
چون موی پریشان برخ سیمبران است
آن ماهی جلد شکم اسپید سیه پشت
شیطان‌صفت از تك بسوی‌سطح روان است
وآن ماهی زرین که سوی تك دود از سطح
چون تیر شهابست که بر دیو نشان است
خرچنگ کج آهنگ بر ماهی زیبا
چون دیو کج آیین ببر حور جنان است
ترسد که برانندش ازین کوثر جان‌بخش
زان روی ازین‌گوشه بدان‌گوشه خزان‌است
ماهی که بود راست رو از کس نهراسد
خرچنگ کج آهنگ نهان ونگران است

آن از منش راست کند جلوه چپ و راست
وین ازمنش پست شب وروز نهان است
ماهی بود آزاده و ساده‌دل و شادان
خرچنگ خبیث است و کریه است و جبان است
قدسی بود اسفند که همخانهٔ حوت است
قتال بود تیر که جفت سرطان است
اندر سرطان خطهٔ کاشان چو جحیمی است
این طرفه جحیمی که بهشتش بمیان است
از خلد نشانی بود این باغ که طرحش
فرمودهٔ عباس شه خلد مکان است
آن سرو کهنسال نمایندهٔ عصری است
کآزادگی و مردمیش نقل جهان است
آزادگی وخرمی، از سرو بیاموز
کآزاده وخرم به‌بهار و به خزان است
ای سرو تو آزادی از آن جاویدانی
هرکس که شد آزاد، بلی جاویدان است
ای سرو! تو ثابت قدم و عالی شانی
هر مردکه ثابت‌قدم، او عالی شانست
آثار بزرگان بین اندر در ودیوار
آثار جوانمرد ز کردار نشان است
گرمابهٔ خونین اتابك را بنگر
گویی که‌هنوز ازغم او اشك‌فشان است
هر رخنهٔ دیوارش گویی که دهانیست
کاندر حق دژخیمش نفرین به زبان است
رفتند و بماند از پس ایشان اثر نیک
خوش آنکه پس از او اثر نیك عیان است

*

مهمان براهیم خلیلم که در جود
همتای براهیم خلیل الرحمن است
اعیان بنی عامر معروف جهانند
وین گوهر تابنده از آن عالی کان است
بس محتشم است اما، درویش نهادست
با دانش پیرانست از چند جوان است
لطفش بحق یاران محتاج بیان نیست
آنجا که عیانست چه حاجت به بیان است
طبعم ندهد داد مدیحش که چنین کار
درعهدهٔ یغمایی وآن طبع روان است

نفس انسان

این قصیده را شادروان بهار در سال ۱۳۲۲ خورشیدی سروده و تأسف دارد از اینکه چرا دنیا آنچنان که بر نادانان روی‌آور است از خردمندان روی گردان است. آنگاه در عظمت نفس بشر و غلبهٔ انسان بر حیوان در پرتو تجلیات فکری و عقلی، فصلی آورده است.

ز دانایی بنالد مرد دانا — که دانا را خرد بندی است برپا
ز سیری کرده قی در هند، راجه — گرسنه خفته (روسو) در اروپا
فروماند به کرباسی کشاورز — مخنث(۱) گام بگذارد به دیبا
عزیز بی جهت در خزوتوزی(۲) — یتیم بی‌پدر بر خار و خارا

---

(۱)ـ مخنث: نابارور.

(۲)ـ توزی: جامهٔ کتان.

اگر قسمت به‌سعی است و بکوشش   چنان کاندر قران فرمود مولا
چرا پیوسته قومی در تنعم   چرا همواره جمعی در تقلا(۱)
چرا یك قوم در زیبنده ملبس   چرا یك قوم در چرکینه چوخا
بیك دم روکفلر بی‌زحمت و رنج   ربوده قسمت یك عمر جولا
امیر ناتوان در کوشك خفته   به صف مرده سلحشور توانا
وگر قسمت به‌نیرنگ است و تدبیر   در آن سعی و تکاپو نیست پیدا
پس آن پیغمبران و آن حکیمان   پس آن دستورهای نغز و شیوا
ز انجیل آمده تا عهد تورات   ز قرآن آمده تا زند اوستا
ز سقراط گزین تا عهد (لوتر)   ز زرتشت مهین تا پور سینا
همان آموزگاران خلایق   همان اخلاق فرمایان دنیا
همان خونها که خوردند آن بزرگان   نصیحت‌ها که فرمودند برما
همه یاوه است و هیچا هیچ و معلوم؟   همه ژاژست و پیچاپیچ و بیجا؟
اگر نفس بشر با دد قرین است   چرا دد بردو دست است و تو برپا
چرا دد نگذرد از برکهٔ تنگ   تو پران بگذری از ژرف دریا
چرا گریی تو و او نیست گریان   چرا گویی تو و او نیست گویا
چرا آیی تو از مغرب به مشرق   نیاید آهو از صحرا به صحرا
چرا وحشت کند او در غریبی   تو در هر جا درآیی بی‌محابا
دده دندان نیالاید به همجنس   تو ساغرها کشی از خون اعدا
وگر گفتارهای لیل و داروین   چنان باشد که تو گویی همانا
نه او دربند تفکیك است و ترکیب   نه او در فکر ایجاد است و انشا
دو سه درسی زبر کرده طبیعی   که میراث آید از احیا به احیا
تو هردم چیزها یابی به‌فکرت   که آن نایافته اجداد و آبا

---

(۱)ـ تقلا: دست وپا زدن، سعی وکوشش کردن.

پس این فکر تومیراث‌پدر نیست — کمال نفس تواست ای پور زیبا
کمال نفس ارمانی طبیعی است — درین ارمان تو ممتازی ز اشیا
گیاه و جانور مقهور دهرند — تویی مقهور فکر خویش تنها
کشد نفس تو زی فوق‌الطبیعه — کشد نفس هیون زی سطح غبرا
به تحسین نبات و حسن حیوان — تویی چون دهر، دانا و توانا
توانی خاربن را کرد بی‌خار — وز آن بی‌خار بار آورد خرما
برآری‌از گل شش برگ، صدبرگ — پدید آری زپشت زاغ، ورقا(۱)
به‌ترکیب از جمادات طبیعت — گرو بردی و گشتی فرد یکتا
برآری از خزف بلور روشن — بسازی با شبه لولوی لالا
تویی بعد از طبیعت فرد ممتاز — به مصنوع طبیعت حکمفرما
بسا دارو که تو پیدانمودی — که گیتی هیچگه ننمود پیدا
بساقانون که‌توابداع(۲) کردی — که آن‌را در طبیعت نیست مبدا
پس‌این‌نفس‌تو نفس‌گاو‌وخر نیست — که‌او در رتبه‌پست‌است‌و توو‌الا
قوانین طبیعی ره نیابد — در اصل آکل و مأکول، اینجا
وگریابدز‌اغفال(۳) من‌وتو‌است — من و تو اکمهیم(٤) وخصم بینا

ضیمران(۵)

این چکامهٔ شیوا را استاد بهار به سال ۱۳۲۲ خورشیدی در مبارزهٔ با یأس

---

(۱)- ورقا: فاخته.

(۲)- ابداع: نوآوری، ایجاد.

(۳)- اغفال: غافل کردن، گول‌زدن.

(٤)- اکمه: کورمادرزاد را گویند.

(۵)- ضیمران: گلی است که امروز آن را نیلوفر گویند.

و نا امیدی و استقامت در راه غلبهٔ بر مشکلات و حصول پیروزی سروده است.

ضیمرانی در بن بید معلق جا گرفت
پنجهٔ نازك بخاك افشرد وکم‌کم پا گرفت
سایهٔ بید معلق هر طرف پیرامنش
پرده پیش پرتو مهر جهان‌آرا گرفت
شاخ نیلوفر چوکرمی سر زجا برکردوگفت
وای من کز ضعف نتوانم دمی بالا گرفت
تابش خورشید را دید از ورای شاخ‌وگفت
کاش بتوانستمی یك لحظه جای آنجا گرفت
گرچه ازفیض حضورش جفت حرمانیم‌لیك
لطف او خواهد همی از دوردست ما گرفت
دید پیرامون خود خار وخسی انبوه وگفت
در میان این رقیبان چون توان مأوا گرفت
دیو نومیدی ز ناگه سر به‌گوشش بردوگفت
جهد کم‌کن کاین‌جهان مهرازضعیفان وا گرفت
ظلمت نومیدی وضعف‌تن وفقدان نور
سرش‌زیر افکند ولرزان‌ساقش‌استرخا(۱)گرفت
روز دیگر تافت بروی لکه‌ای از آفتاب
وان تن دلمرده را باز ومسیح آسا گرفت
یاس را آواره کرد افرشتهٔ عشق وامید
قوتی دیگر ز فیض نورجان افزا گرفت
با چنین همت گیاهان را بزیر پا گذاشت
لیك نتوانست ازآن حد خویشتن بالا گرفت

---

(۱)ـ استرخا: سستی و سست‌اندامی.

با همه ضعف وزبونی سرفرازی کرد وباز
سایه بید قویدستی بزیر پا گرفت
اندر آن حسرت برآورد از سر گرم وگداز
آتشین آهی که دودش دامن صحرا گرفت
گفت اگر بگذارمی این سقف و بینم فیض نور
صنعتی سازم که با صیتش توان دنیا گرفت
از قضا لطف نسیم آن نالهٔ جانسوز را
برد سوی بید ودر قلب رئوفش جا گرفت
رشته‌ای یکتا فرو آویخت زان زلف دراز
ضیمران با هر دو دست آن رشتهٔ یکتا گرفت
از شعف بگرفت همچون جان شیرینش ببر
وندرو پیچید و راه مقصد اعلا گرفت
یك دوروزی بیش وکم خودرا بدان بالاکشید
گشت والا زان کز اول خویش را والا گرفت
تانپنداری که چون بالاگرفت ازلطف بید
آن محبت را فرامش کرد و استغنا گرفت
ضیمران چون یافت خودرا درفروغ آفتاب
خدمت استاد را اندیشه‌ای شیوا گرفت
بر مثال تاج رنگین برسر طاووس نر
تارك زیباش را در حلهٔ دیبا (۱) گرفت
غنچه‌ها آورد و گلها بشکفید از هر کنار
شاخسار بید را در زیوری زیبا گرفت

---

(۱)- حله‌دیبا: جامه دیبا.

طره و جعد و بناگوش زمردگونش را
در بساکی(۱) خرم از پیروزه و مینا گرفت
منظرش از دور، دامان دل دانا کشید
جلوه‌اش ز اعجاب، راه دیدهٔ بینا گرفت
ضیمران خندان که‌مهر ناصحی‌مشفق‌گزید
بید بن خرم که دست مقبلی دانا گرفت
آن یکی زان پایمردی زینتی وافر فزود
وین دگر زان پاسداری رتبتی علیا گرفت
هرکسی کاز دورآن اکلیل گل رادید گفت
لوحش الله کاین شجر تاج ازگل رعنا گرفت
بود از نیلوفری با آن ضعیفی شش صفت
وان شش آمد کارگر چون بخشش استعلا گرفت
جنبش وصبر ولیاقت همت وعشق وامید
واتفاقی خوش که دستش عروةالوثقی گرفت
خدمت مخلوق کن بی‌مزد و بی‌منت، «بهار»
ای خوش‌آن بینا که روزی دست نابینا گرفت

فغان از این جهان

این قصیده در سال ۱۳۲٤ خورشیدی در نظم جهان و وظیفهٔ آدمی در پیروی از انتظامات خلقت، گفته شده است.

فغان از این جهان و ابتلای او — که مانده‌ام عجیب در بلای او
بسان دانه خرد گشت پیکرم — ازین بزرگ سنگ آسیای او

---

(۱)ـ بساک: تاجی‌را گویند که ازگلها ورياحين واسپرغمها بسازند و برسر گذارند.

غنا و شادیش بجای دیگران
بجای من همه غم و عنای او

بجای من چرا بدی همی کند
چون من بدی نکرده‌ام بجای او

به‌گوش روزگار بر ، فغان من
رسید و داد پاسخی سزای او

بگفت کاین جهان نه‌زان قبل بود
که ظن بد بری بر آستای او

جهان چه باشد، این زمین و مهر و مه
سپهر و کهکشان پرضیای او

روان براه شغل خویش هر یکی
نجسته شغل دیگری ورای او

چمیده باقتضای فعل خویشتن
رمیده زان کجا، نه اقتضای او

به‌عضو عضو این‌جهان چو بنگری
گماشته به خدمتی خدای او

یکی‌است چشم‌ودیگریست دید او
یکیست درد و دیگری دوای او

وجود تو هم آلتی است زین‌جهان
نهاده بهرکاری اوستای او

نگر که چیست شغل راستین تو
در این جهان و عرصهٔ و غای او

کسی که شغل راستی خود کند
هماره حاصل‌است مدعای او

وگرنه، شغل خویشتن هوا کند
بخواری و هوان کشد هوای او

زمین اگر مدار خود فروهلد
به‌تنگنا کشد فراخنای او

وگر قمر ز راه خویش کژ رود
فتد ز کار ، خنگ بادپای او

توهم گر از وظیفه ز آستر شوی
بلای دهر بینی و جفای او

وظیفهٔ تو چیست اندرین جهان؟
بکوش تا رسی به انتهای او

ترا وظیفه خدمتست و مردمی
به مردمان و، هیچ نی‌سوای او

چو کژدمی کنی بجای مردمی
پذیره شو بزهر جانگزای او

آئین نو

این چامه از آثار سال ۱۳۲٤ خورشیدی بهار است که درآن ازپاره‌ای قیود

و رسوم غیرمفید کهنه که مایهٔ عقب‌ماندگی ملت ایران است انتقاد کرده و با تشویق به خرق عادات ناپسند، و ترک تقلیدهای بیجا، آرزوی تجدد و بهروزی کرده است.

بیا تا جهان را بهم بر زنیم — بدین خار وخس آتش‌اندر زنیم
بجزشك نیفزود ازین درس‌وبحث — همان به که آتش به دفتر زنیم
ره هفت دوزخ به‌پی بسپریم — صف هشت جنت بهم بر زنیم
زمان و مکان را قلم در کشیم — قدم بر سر چرخ و اختر زنیم
از این ظلمت بیکران بگذریم — در انوار بی‌انتها پر زنیم
مگر وارهیم از غم نیك و بد — وزین‌خشك وتر خیمه‌برتر زنیم
چو بادام ازین پوستهای زمخت — برآئیم و خود را به شکر زنیم
درآئیم ازین در به‌نیروی عشق — چرا روز و شب حلقه بردر زنیم
ازین طرز بیهوده یکسو شویم — به آئین نو نقش دیگر زنیم
قدم بر بساط مجدد نهیم — قلم بر رسوم مقرر زنیم
به یکتا تن خویش بی‌دستیار — علم بر سر هفت کشور زنیم
ز زندان تقلید بیرون جهیم — بشریان عادات نشتر زنیم

از این بی‌بها علم و بیمایه خلق
برآئیم و با دوست ساغر زنیم

بیاد وطن

در سال ۱۳۲۷ خورشیدی که مرحوم بهار در سویس در بستر بیماری بسر میبرد بیاد وطن و اطاق آفتابروی خانهٔ خودش در تهران افتاده و این اشعار را سروده است.

روزگار آشفتگی دارد بسر، کو همدمی
تا ز فیض صحبتش خاطر بیاساید دمی

آتش و ابر و دم دودست پیدا در افق
کومقامی امن وجایی محرم و دود و دمی؟
از خدا خواهم اطاقی قبلی ویاری سه‌چار
خادمی محرم‌که خواهد عذر هر نامحرمی
بست‌مشك آلوده‌جوشان از برشاخ کهور(۱)
به که از کین بر گلوی‌نیزه بندی پرچمی
خلق را زین سو مشرف‌کن گرت هست آرزو
بی‌تغیر عالمی و بی‌تبدل آدمی
هجر فرهادش بدل هرلحظه خنجر میزند
خود گرفتم شد بهار ازحفظ صحت رستمی
جای... خالی است وآن عصای موسوی
تاکه فرعون کسالت را ببلعد در دمی
موسیا زانوار یزدان یك قبس ما را فرست
چون‌اناالحق زان همایون‌شعله‌بشنیدی همی
ای شبان وادی ایمن چو گشتی بهره‌مند
زان درخت شعله‌ور فکر برادرکن کمی
چون سحرگاهان نهادی سربه محراب نماز
بهر قلب ما فرست از دود آهی مرهمی
یاد لطف صحبت اخوان درخشد در دلم
چون چراغ روشنی در جایگاه مظلمی
بس که خوردم چایی دم ناکشیده در سویس
آبم افتد در دهان از یاد جای پر دمی
وز غم نادیدن همصحبتان محترم
مردمان چشم من بستند حلقهٔ ماتمی

---

(۱)- کهور: درختچه‌ای است.

دست شکسته

این قصیده را بهار بر اثر حادثهٔ شکستن دست خود سروده است.

بشکست گرم‌دست، چه‌غم؟ کار درست است
کسری ز شکستم‌نه، که افکار درست است
آن‌را چه خطائیست‌که رفتار صواب(۱) است
وان راچه‌شکستی است‌که گفتاردرست است
گر دست‌چپم بشکست ای خواجه غمی نیست
در دست دگر کلك گهربار درست است
فخری‌نه، گرازدست چکد خون بره دوست
گر خون چکد از دیدهٔ خونبار درست است
از سر بگذر تاکه ننالی ز غم دست
شو برسر این نکته که بسیار درست است
از دست تو دستم بگریبان نرسد، لیك
چندان که برآید سوی دادار، درست است
گر دست پرستار بلرزد به مداوا
دل رنجه مکن تا دل بیمار درست است
دست جهلا گر که بود راست ، فکاراست
دست عقلا گر بود افکار، درست است
گر بشکند از حادثه صدبار، که‌آن دست
کز وی نرسد بردلی آزار، درست است
وان دست که آزار دل مورچه‌ای خواست
هرچند درست است، مپندار درست است

---

(۱)- صواب: راست ودرست.

اندر ره عشق ار برود دست، چه حاصل
گر سر برود در قدم یار، درست است
از دست «بهار» ار قدمی باده فروریخت
عهد خم ومیخانه وخمار درست است

لغز

در صفت مناره گفته شده و از آثار جوانی بهار است که در سالهای قبل از ۱۲۹۰ شمسی در مشهد سروده است.

چیست آن سرو نارسیده ببار — بر دمیده ز ایزدی گلزار
در بهاراست چون بگاه(۱) خزان — در خزان است چون بگاه بهار
خود بود سروبن ولی بینی — بر سرش سروهای خوش رفتار
سرو را آب سرفراز کند — وین خود ازآب پست‌گردد و زار
چشمها باشدش ولی چون خلق — می‌نخوابد که خود بود بیدار
گر هزاران به سرو بنشینند — هم براین سرو برنشسته هزار
گر بر آن سرو ، درگه نوروز — عندلیبان شوند نغمه‌نگار
خودبراین‌سرو نغمه(۲)خوانانند — در بهار و خزان و لیل و نهار
گر برآن سرو بیهده شب و روز — برنشیندچکاو(۳)و بلبل‌وسار(٤)
خود بر این سرو بلبلان نایند — جز به‌گفت محمد مختار
گر از آن سرو در گلستانها — رسته بینی همه فزون ز هزار

---

(۱)- بگاه: صبح‌زود، به‌هنگام.

(۲)- نغمه: آواز، آهنگ.

(۳)- چکاو: چکاوك، پرنده‌خوش‌آواز شبیه گنجشك.

(٤)- سار: پرنده‌ایست بزرگتر از گنجشك.

در گلستان ازین گرامی سرو
می‌نیاید فزون‌تر از دو ببار
گرجز ازشاخ وبرگ‌وبار ندید
هیچکس بر سرو و بید و چنار
هم برین سرو شاخ وبرگ‌فزون
رسته اما نه کش کنی دیدار
برگ و باری براو بود که کند
نور در دیدهٔ اولی‌الابصار(۱)
برگ او زاد و برگ مردم دین
بار او لطف پاك ایزد بار
ای پسر این لغز که برگفتم
نیك برخوان و نام او (بمن‌آر)
ورکنون نام او بمن ناری(۲)
رنج باید که تا بریش به‌کار!
این قصیده بدیهه(۳) بسرودم
در بگرمابه ای روان اوبار
سخت تیره چو طالع عاشق
سست‌بنیان چو وعدهٔ دلدار
سستی شعر ، خود گواه بود
گر نداری تو قول من استوار
زانکه آسان سرودمش خود گشت
سهل و آسان به معنی و گفتار
شعر باید سبك سرود و روان
نه گران‌سنگ ومغلق و دشوار

پیام شاعر

طبع بلند مرا کیست که فرمان برد
ز من پیامی بدان مردك کشخان(٤) برد
گوید یك چند باز جانب یزدان شناس
بترس اگر داوریت کس بر یزدان برد

---

(۱)- اولی‌الابصار: صاحبان بینائی و خرد.

(۲)- ناری: نیاری.

(۳)- بدیهه: ناگهانی، بدون طول‌فکر سخن گفتن یا شعر گفتن

(٤)- کشخان: مرد بی‌غیرت، دیوث، کشیخان هم گفته‌اند.

توئی کـه از دیر گاه رأی خطاکـار تو
آب نکـوکـاری از روی نیاکـان برد
نـام سخن بردنت بالله مانـد بـدانك
مردك شلغم فروش مشك بدكـان برد
گر تو و چون تو زنند لاف خرد بعدازاین
کوت‌کش از هر کنار خرد بـدامان برد
آنکه نداند ز جهل بـوجهل از مصطفی
گمرهم ار زانکه او، ره سوی قرآن برد
آنکـوبن‌سعد را بیش ز سلمان شمـرد
کافرم ار او بخویش نام مسلمـان برد
آنکه نداند شناخت قیمت خرد از بزرگ
چون به بر نام خویش نام بزرگان برد
آنکـه ز بی دانشی نظم نـداند ز نثر
بهر چه نزدیك خلق عیب سخندان برد
طیره(۱) شوی زانکه من مدح نگویم ترا
هدیـهٔ ایزد کسی در بـر شیطان برد؟
زابلـهی گـفته‌ای شعر نگـوید بهـار
وین سخنان را بـدو فلان و بهمان برد
بـه کـه ز بهر سخن پرنگشاید زبـان
گر نتواند کـه مرد سخن بپایـان برد
من ز دگر شاعران شعر گروگان بـرم
اگر زسرگین،(۲) عبیر بوی‌گروگان‌برد

---

(۱)- طیره: خشم، خشمناك.

(۲)- سرگین: فضلهٔ چهارپایان از قبیل اسب و الاغ.

آنکه تو گوئی سخن گوید بر نام من
کیست که کس نام او در بر اقران برد
کس را تعلیم شعر چون دهد آنکو زجهل
هنوز باید پدرش سوی دبستان برد
نه هر که گوید سخن نامش سخندان بود
نه هر که شد سوی بحر گوهر غلطان برد
هنوز در ملك شعر نامده قحط الرجال
که خنثیئی روز جنگ رایت سلطان برد
خود غلط است اینکه او شعر فرستد مرا
خود غلطست اینکه کس قطره بعمان برد(۱)
خود چه کسند اینگروه وین سخنا نشان که مرد
در بر اهل سخن نامی از ایشان برد
کیست کز اینان مرا شعر فرستد بوام
کیست که شمع و چراغ زی مه تابان برد
خرمن دانش مراست و آندگران خوشه چین
خوشه بخرمن کسی به تحفه نتوان برد
ذره بر آفتاب مردم جاهل نهد
قطره سوی ژرف بحر کودك نادان برد
طبع من از شاعران شعر کند عاریت
لعل کس ار عاریت سوی بدخشان برد

---

(۱)ـ دو سال بعد از وفات صبوری، شاعر جوان ـ بهار ـ مقام پدر را به‌تصدیق دوست و دشمن احرازکرد و چنان در شعر و شاعری وقصیده سرائی شهرت یافت که بعضی از حسودان و مدعیان فضل و دانش بر او حسد بردند و اشعار او را از آن دیگران شمردند، بهار، این قصیده را در سال ۱۲۸٤ شمسی در شهر مشهد در پاسخ آن مردك حسود، سروده است.

فضل من از این گروه روشن گردد بخلق

تیره بود گر نه‌تیغ محنت سوهان برد

کس نبرد فضل من زین سخنان گزاف

دیو بافسون کجا ملك‌سلیمان برد

پس از صبوری کنون منم که از طبع من

قاعدهٔ نظم و نثر روان حسان برد

بخرد سالی مرأست ترانه‌های بدیع

که سالخورد اندرو دست بدندان برد

بیخردی کان سخن گفت، بباید کنون

دعوی خود را بخلق حجة و برهان برد

ورنه چنانش کنم خستهٔ پیکان هجو

که تا ابد بهر خویش دارو و درمان برد

یکره از دامنش دست نگیرم فراز

گر چه ز حشمت بساط برنهم ایوان برد

ناوك هجو من‌است بیلك خفتان‌گذار

خصم چه سود ار بتن محنت خفتان برد

نشان دهم روز هجو او را روئی که‌او

نیم‌شب‌ازطوس رخت سوی صفاهان برد

داروی ما و او باز دهد گر کسی

قصهٔ ما را سوی میر خراسان برد

دامن اگر برزند رأی فروزان او

اختر تابان چرخ سر بگریبان برد

نیزه بروید چون موی بر تن شیردژم

یکره گر خشم او ره به‌نیستان برد

تا که جهانست باد شادوخوش اندرجهان

تا که جهانش ز جان طاعت و فرمان برد

گفتم ازآنسان که‌گفت شمع سپاهان‌جمال(۱)
«کیست که پیغام من به‌شهر شروان برد»

در مدح حضرت ختمی مرتبت (ص)

ای آفتاب گردون تاری شو و متاب
کز برج دین بتافت یکی روشن آفتاب

آن آفتاب روشن شد جلوه‌گر که هست
ایمن زانکساف(۲) ومبرا زاحتجاب(۳)

بنمود جلوه‌ای و ز دانش فروخت نور
بگشود چهره‌ای وز بینش گشود باب

شمس رسل محمد(ص) مرسل که در ازل
از ما سوی الله آمده ذات وی انتخاب

تابنده بد ز روز ازل نور ذات او
با پرتو و تجلی بی‌پرده و نقاب

لیکن جهان بچشم خود اندر حجاب داشت
امروز شد گرفته ز چشم جهان حجاب

تا دید بی‌حجاب رخی را که‌کردگار
بر او بخواند آیت والشمس در کتاب

روئی که آفتاب فلك پیش نور او
باشد چنانکه کتان در پیش ماهتاب

---

(۱)ـ اشاره بجمال‌الدین عبدالرزاق شاعر معروف اصفهان وقصیده‌ایست‌که وی در ذم خاقانی شروانی سروده است.

(۲)ـ انکساف: گرفته شدن ماه یاخورشید، گرفتن خورشید.

(۳)ـ احتجاب: درپرده‌شدن، پنهان شدن، درحجاب شدن.

شاهی که چون فراشت لوای پیمبری
بگسسته شد ز خیمهٔ پیغمبران طناب
با مهر اوست جنت و با حب او نعیم
با قهر اوست دوزخ و با بغض او عذاب
بامهر او بود بگناه اندرون نوید
با قهر او بود بصواب اندرون عقاب
شیطان بصلب(۱) آدم گر نور او بدید
چندین چرا نمود ز یك سجده اجتناب
زان شد چنین ز قرب خداوندگار دور
کاندر ستوده گوهر او داشت ارتیاب(۲)
مقرون بقرب حضرت بیچون شد آنکه او
سلطان‌صفت نمود بوصل وی اقتراب
امروز جلوه‌ای به‌نخستین نمود و گشت
زین جلوه چشم گیتی انگیخته ز خواب
یرلیغی(۳) آمدش به دوم جلوه از خدای
کای دوست سوی دوست بیکره عنان بتاب
پس برد مرکبیش خرامان‌تر از تذرو
جبریل، درشبیش‌سیه‌گون‌تر ازغراب(٤)
بر بادپا برآمد و زی میزبان شتافت
جبریل هم‌عنانش و میکال همرکاب

---

(۱)ـ صلب: تیرهٔ‌پشت، نسل‌و اولاد.

(۲)ـ ارتیاب: شك کردن.

(۳)ـ یرلیغ: فرمان.

(٤)ـ غراب: کلاغ، زاغ.

بنشست بر براق(۱) سبك پوی گرم‌سیر
وافلاك در نوشت الی منتهی‌الجناب
چندان برفت کش رهیان و ملازمان
گشتند بی‌توان و بماندند بی‌شتاب
نگه بقاب قوسین(۲) اندر نهاد رخت
وآمد ز پاك یزدان او را بسی خطاب
چون یافت قرب وصل، دگر باره بازگشت
سوی زمین، زنه‌فلك سیمگون قباب(۳)
اندر ذهاب،(٤) خوابگه خود نهاد گرم
هم‌خوابگاه‌خویش چنان‌یافت‌در ایاب(٥)
از فر پاك مقدمش امروز گشته‌اند
احباب(٦) در تنعم واعداد در اضطراب
جشنی بود ز مقدم او در نه آسمان
جشنی دگر بدرگه فرزند بوتراب(۷)

---

(۱)ـ براق: نام اسبی که حضرت رسول (ص) درشب معراج برآن سوار شد.

(۲)ـ قاب‌قوسین: کنایه ازقرب ونزدیکی است.

(۳)ـ سیمگون قباب: قبه وگنبد نقره‌فام.

(٤)ـ ذهاب: رفتن، گذشتن.

(٥)ـ ایاب: بازگشتن، برگشت، بازگشت.

(٦)ـ احباب: دوستان، جمع حبیب.

(۷)ـ این‌قصیده دراولین‌سال ملك‌الشعرائی بهار، در سال ۱۲۸۲ شمسی در مشهد گفته شده ودرجشن ولادت‌رسول‌اکرم، درآستانهٔ‌قدس‌رضوی خوانده شده‌است.



بهار در بستر بیماری مشغول تنظیم اشعار خود برای فرستادن بمجلس جشن
تولد پوشگین نویسندهٔ روسی میباشد

ترکیب بند

در منقبت امام عصر (عج)

این ترکیب‌بند در سال ۱۲۸۸ شمسی گفته شده و در روز جشن ولادت امام عصر (عج) خوانده شده است.

باز در جلوه‌گری شد صنمی جلوه‌گری
دلبری پرده نشین شاهدکی(۱) پرده دری
باخبر از همه وز عاشق خود بیخبری
نکند در دل او نالهٔ عاشق اثری
هیچ با ما دل او را سر احسان نبود
دل او را گویی که به فرمان نبود

دل من برده ز نو لعبت (۲) شیرین سخنی
شاهدی، ماه‌رخی، سروقدی، سیم‌تنی
رخ وبالایش چون ناری بر ناروني
دل من پیشش چون مرغی بر بابزنی
در همه گیتی امروز بخوبی سمر است
زانچه در خوبی اندیشه‌کنی خوبتر است

دیرگاهی است که کرده است مکان در دل من
به‌غم عشقش آمیخته آب و گل من
هله (۳) جز ناله وافغان نبود حاصل من
بفزوده است غمش مشکل بر مشکل من

---

(۱)- شاهد: معشوق، زیباروی. در اینجا «ک» علامت تحبیب است.

(۲)- لعبت: محبوب، زیباروی.

(۳)- هله: حرف تنبیه.

کیست کاین مشکل آسان کند انشاءالله
بنده نتواند، یزدان کند انشاءالله

بسکه آن شوخ جفا پیشه جفاپیشه کند
دل من زین غم و اندیشه پراندیشه کند
هجر و وصلش چو به گلزار دل اندیشه کند
آن یکی ریشه کند وآن دگری ریشه کند
سوزد از آتش هجرش دل محنت‌کش من
لیك وصلش زندآبی به سر آتش من

چه دل است این که یکی روز به سامان نبود
پند نپذیرد و از کرده پشیمان نبود
روز وشب جزکه در آن چاه زنخدان(۱) نبود
چه گنه کرد که جز در خور زندان نبود
باچنین بیهده دل‌دست زجان باید شست
اینچنین گفت مرا پیر ره از روز نخست

دل گر از راه برون رفت به راه آورمش
پردهٔ خودسری وکبر ز هم بر درمش
پس به خلوتگه معشوق حقیقی برمش
برم اندر حرم شاه وکنم محترمش
تا مگر از دل وجان بندگی شاه کند
هم مرا روزی از راز شه آگاه کند

شاه خوبان که بجز جانب درویش ندید
آنکه شد عاشق ومعشوق بجز خویش ندید
روی او را ز صفا چشم بداندیش ندید
دیدهٔ عاشق از یك نظرش بیش ندید

---

(۱)- چاه زنخدان: گودی وفرورفتگی درچانه بعضی خوبرویان،

کاینچنین شور غم عشق بهم در فکند
آه اگر روزی آن پرده ز رخ برفکند

کیست معشوق من؟ آن شاهد بزم ازلی
مظهر جلوهٔ حق، سر خفی ، نور جلی
سرو بستان نبی ، شمع شبستان علی
محرم اندر حرم قرب شه لم یزلی

هادی مهدی، دارای جهان، حجت عصر
آنکه بر رایت او خواند خدا آیت نصر

ایزد از روز ازل کاین گل پاکیزه سرشت
این برومند شجر، در چمن دهر بکشت
بدو دستش دوکلید از قبل خویش بهشت
تابدین هر دوگشاید در سجین و بهشت

بدسگالش را درکام رباید سجین
نیك خواهش را آغوش دهد حورالعین

هفت دوزخ زلهیب(۱) غضبش یك لهب(۲) است
هشت جنت زریاض(۳) کرمش یك خشب(٤) است
نه فلك را شرف از درگه او مکتسب است
خلقت ذاتش ایجاد جهان را سبب است

اوخدا را همه ازخلقت گیتی غرض است
ذات او جوهر و باقی همه گیتی عرض است

---

(۱)ـ لهیب: افروختن آتش، گرمی آتش.

(۲)ـ لهب: زبانه آتش.

(۳)ـ ریاض: باغها.

(٤)ـ خشب: چوب، چوب خشك.

تا جهان بوده است این نور جهان آرا بود
بود از آنروز که نی آدم ونی حوا بود
او سلیمان بد و او عیسی و او موسی بود
نوح ویونس را او همره در دریا بود
آسمان بود وزمین بود و بشر بود وملك
نور او گه به‌زمین بود عیان گه به فلك

گر نهان است، یکی روز عیان خواهد شد
آشکار از رخش آن راز نهان خواهد شد
در همه گیتی فرمانش روان خواهد شد
آنچه خواهیم بحمدالله آن خواهد شد
تارسد دست من آن روز بدان دامن پاك
نهم امروز بدین در، سر طاعت بر خاك

شب زمستان

صورت سرمای زمستان سال ۱۳۰۵ شمسی که شهر تهران را در سرپنجهٔ قهار خود گرفته کلبهٔ بینوایان را به ماتمکده تبدیل و بر گونهٔ مستمندان سیلی‌های بیرحمانه مینواخت، روح حساس مرحوم بهار را به هیجان آورده و این ترکیب‌بند شیوا را در وصف شب سیاه زمستان و بیچارگی و عجز بینوایان سروده و منتشر ساخت.

شب شد و باد خنك از جانب شمران وزید
ابر، فرش برف ریزه بر سر یخ گسترید
لشگر تاریکی و سرما به شهر اندر دوید
در عزاگاه یتیمان ، پردهٔ ماتم کشید

خاك، یخ بست و عزا کردند سر
خاك بر سر طفلکان بی‌پدر
ماه با چهر عبوس از ابر بیرون آمده
بهر تفتیش سیه‌روزی این ماتمکده
در خیابان منعکس گشته به سطح یخ‌زده
زیر دیواری یتیمی گرسنه چنگل شده
هم به پهلوش سگی زار و نزار
خفته در آغوش هم همچون دو یار
سگ دویده روز تا شب از شمال و از جنوب
خورده مسکین پاره‌های سنگ و ضربتهای چوب
استخوان خشك هم یخ بسته زیر خاکروب
آن یتیم بی‌پدر هم پرسه کرده تا غروب
آخر شب این دو بدبخت نژند
زیر دیواری به‌یکدیگر رسند
هر دو محروم از سعادت هر دو محکوم فنا
پیش طوفان طبیعت، پر کاهی بی‌بها
هر دو را نقص قوانین خرد کرده زیر پا
سگ فقیر و بی‌نوا، کودك فقیر و بی‌نوا
هر دو یکسانند با یك امتیاز
اینکه سگ را پوستینی هست باز
گشته خالی کوچه و بازار از آیند و روند
بر گدا کرده نگاه استارگان با زهرخند
باد هردم داده دشنامش به آواز بلند
جای خاکش برف افشانده به‌فرق مستمند
لیك زنگ نیمشب با صدخروش
بر توانگر گفته هردم نوش نوش

ای توانگر در غم بیچارگان بودن خوشست
در جهان بر بینوایان مهربان بودن خوشست
در پی جلب قلوب این و آن بودن خوشست
چند بیرحمی، به‌فکر مردمان بودن خوشست
چندروزی ترک عادت بهتراست
این عمل از هرعبادت بهتراست

در زمستان هالخورده سائلی زار و حزین
بر در دولت‌سرایت سوده زانو بر زمین
چند طفل یخ‌زده با مادری اندوهگین
دستهای سردشان در خاکروبه ریزه‌چین
تو به‌عشرت خفته‌در مشکوی خویش
از تو برگرداند ایزد روی خویش

بر فقیران رحم و احسان مایهٔ امنیت است
بر یتیمان لطف و بخشش پشتوان دولت است
دختران اهل احسان را جمال و عفت است
همچنین بهر پسرهاشان کمال و عزت است
این تجارت نفع دارد از دو سو
لن تنالوا البر حتی تنفقوا(۱)

شهر تهران مرکز عالی‌جنابست، ای‌دریغ!
خانه‌ها لیکن ز بی‌نانی خرابست ، ای دریغ!
دستگیری بر فقیران دیریابست ، ای دریغ!
بذل‌و بخشش برتهیدستان صوابست ای‌دریغ!
کاین‌زمستان اندرین شهرقدیم
سربسر مردند اطفال یتیم

---

(۱)- آیه ۱۹۲ از سوره آل‌عمران.

ای غنی از جنبش و جوش گدایان، لحذر
ای نوادارن ز یأس بینوایان ، الحذر
ای زبردستان ز خشم خرده‌پایان ، الحذر
ای توانگر زین همه ظلم نمایان،الحذر
لطف کن تا خلق ساکت بگذرند
برتو باخشم و حسادت ننگرند

شب قدر

این ترکیب‌بند که در منقبت ثامن‌الائمه سروده شده است از آثار «دوران خراسان» استاد بهار است.

ای شب قدر و ای خزانهٔ اجر و سلام علیك حتی‌الفجر
رخ خوبت بناکنندهٔ وصل سر زلفت فنا کنندهٔ هجر
دل پاکت زلال چشمهٔ فیض دم صبحت کلید مخزن اجر
نوربخشی و رنج کاهی تو
بهتر از صد هزار ماهی تو
شدم از فرقتت بتاب ، ای شب از من خسته رخ متاب ای شب
مطلع دیده‌ام ز دیدن تو شده پرنور آفتاب ای شب
وصلت ای‌شب به‌من‌شده‌است‌حلال گشته بر من حرام خواب ای شب
عجبا للمحب کیف ینام
کل نوم علی‌المحب حرام
داشتم در دل ای شب طناز آرزوی تو در شبان دراز
هجرت امشب کشیده پرده بروی وصلت امشب گشاده چهره بناز

فخرت این بس بروزها که شدی | شب میلاد سبط(۱) شاه حجاز
پادشاه صفا و سیر و سلوك
بوالحسن مالك الرقاب ملوك

آنکه بدرالبدور ایقان است | وان که‌شمس‌الشموس عرفانست
در شریعت قبول حضرت او | هست فرعی که اصل ایمانست
فرش‌ایوانش عرش تقدیس‌است | خاك درگاهش آب حیوانست(۲)
ز آب حیوانش حی شود لا شی
و من الماء کل شیء حی

هستی او اساس تجرید است | روش او اصول توحید است
حکمت شرح‌ودین‌به‌فکرت اوست | فکرت دیگران به‌تقلید است
گنجهای بطون قرآن را | پنج انگشت او مقالید(۳) است
کنت کنزاً که کردگار سرود
قصدش این گنج پاك عرفان بود

من که در بندگیش دلشادم | از غم هست و نیست آزادم
نیستم مبرم و حسود و لئیم | واسع الصدر و مشفق و رادم
گر ز کید زمانه در رنجم | نیست غم کز ولای او شادم
کوه پیش من است همسر کاه
با ولای رضا ولی الله

هرچه گویند خلق دامن‌چاك | من که دارم تورا؛ ندارم باك
من و دوری ز درگهت هرگز!! | من و هجران زحضرتت‌حاشاك!!
در رهت خاك اگر شوم غم نیست | هرکه از خاك زاد گردد خاك

---

(۱)- سبط: فرزند.

(۲)- آب‌حیوان: آب زندگانی.

(۳)- مقالید: کلیدها، مفتاحها.

من تورا منقبت کنم شب‌وروز
خاصه در این چنین‌شبی فیروز

تا که افلاك را بقا بینم — این مهین‌جشن را بپا بینم
چون در استم پی ثنای امام — پای خود برسر سها(۱) بینم
میهمانان و میزبانان را — برکنار از غم و بلا بینم

شادمان بنگرم دل احباب
به علی و آله الانجاب

در رثاء جمیل صدقی الذهاوی

جمیل صدقی‌الذهاوی یکی از حکما و شعرای مشهور عرب بود که با استاد بهار دوستی دیرینه ومفاوضات ادبی داشت ودرکنگره فردوسی در زمرهٔ دانشمندان ومستشرقین به ایران آمد و در بزرگداشت فردوسی اثر ادبی شیوایی عرضه کرد.در سال ۱۳۱۷ خورشیدی این‌شاعر فحل‌پیربدرودحیات گفت واستاد بهار بپاس روابط دیرین وتجلیل ازمقام بزرگ او درشعر و شاعری این ترکیب را در رثاء وی سروده وانتشار داد.

دجلهٔ بغداد بر مرگ ذهاوی خون گریست
نی‌خطا گفتم که شرق ازنیل تا سیحون گریست
اشك ریزان شد عراق از ماتم فرزند خویش
همچو یونان کز غم هجران افلاطون گریست
زین بلای عام یعنی مرگ سلطان سخن
مردم شهری به‌شهر وبدو در هامون گریست

---

(۱)ـ سها: ستاره معروف وکوچکی است.

از غم شعر روانش فکر از گردش فتاد
در فراق طبع پاکش لفظ برمضمون(۱)گریست
زد گریبان چاك، نظم وریخت بر سر خاك نثر
از غم او هر یکی موزون و ناموزون گریست
دوش برخاك مزارش خیمه زد ابر بهار
خواست‌تا درهجرش ازچشم بهارافزون گریست
خنده‌ای دندان‌نما زد برق و گفتا کای حسود
قطره کمترزن، توآب افشانی واوخون گریست
رشوه دادیمش ز عمر، ار مردنش دادی امان
ور پذیرفتی فدا، پیشش فدا کردیم جان
قرنها بگذشت تا آمد ذهاوی در وجود
نیز چون او باز نارد قرنها، دور زمان
گر به مرگش صبر بنمائیم از بیچارگی است
وان بواقع یأس ونومیدی است نی صبر وتوان
دل بسوزد در فراقش دیده گرید در غمش
هرزمان گویی خلد درچشم دل تیر و سنان
وزپس مرگش مصائب خارشد درچشم خلق
زان‌که ازاین سخت‌تر نبود مصیبت در جهان
بود یاران را دریغ از مردنش واکنون چو رفت
هرکه خواهد گو بمیر وهرکه خواهد گو بمان
رفت و ما نیز از قفایش رخت برخواهیم بست
کاندرین دنیای فانی کس نماند جاودان
شد ذهاوی خسته و زین دهر پر غوغا گذشت
دست افشان پای کوبان از سر دنیا گذشت

---

(۱)- مضمون: معنی.

بود عمری، سرگران از زحمت غوغای دهر
زین سبب پیرانه سر زین دهر پرغوغا گذشت
برگ امیدش ز دلها چون شقایق زود ریخت
لیک داغش لاله‌سان، کی‌خواهد از دلها گذشت
عالمی فضل وادب را برد با خود زیر خاک
گرچه از این خاکدان خود یکه و تنها گذشت
تلخ‌کامیها کشید از دهر لیکن در سخن
کام گیتی کرد شیرین پس به استغنا گذشت
در بر کیهان اعظم کیست انسان ضعیف
کش توان گفتن که شد فرتوت یابرنا گذشت
عمر اگر یك روز اگر صد سال، میبایست مرد
نیکبخت آنك از جهان آزاده و دانا گذشت
ایهاالزورا تو استادان فراوان دیده‌ای
شاعرانی فحل(۱) و مردانی سخندان دیده‌ای
گر ندیدستی لبید واخطل واعشی وقیس
دعبل و بوطیب و بشار و مروان دیده‌ای
بونواس وبوتمام وبوالعلا وبوالاسد
ابن معتز و ابن خازن و ابن حمدان دیده‌ای
راست پرسم راستگو، مانندهٔ صدقی جمیل
کی وطنخواهی سخن‌گستر به دوران دیده‌ای؟
زان کسان نشنیده‌ای الا نشید مدح وفخر
یا هجاپرداز یا رند غزلخوان دیده‌ای
بگذر از بوطیب و بربند چشم از بوالعلا
گر به حکمت شعرهایی چند از ایشان دیده‌ای

---

(۱)ـ فحل: نامدار ونیکنام.

زان حکیمان کهن کی چون ذهاوی شعر نو
در وطنخواهی و آبادی و عمران دیده‌ای ؟

هیچکس را در جهان جز مدتی معدود نیست
غیر ذات حق تعالی جاودان موجود نیست
بر ذهاوی نوحهٔ من نوحهٔ علم است وفضل
نوحه‌ام بر پیکری مشهود و نامشهود نیست
نوحه‌ام برفوت الهامات وطبع شعر اوست
ورنه‌موجوداست جانش جسمش ارموجود نیست
نوحه‌ام برطبع گوهربار وشیرین لفظ اوست
کانچنان هرگز بقیمت لؤلؤ منضود(۱) نیست
پربهایی ازمیان گم شد که هر گمگشته‌ای
هرچه باشد پربها ، در جنب او معدود نیست
ماتمش زد رخنه‌ای درکاخ دانش کان به عمر
همچو چاك جیب یاران هیچگه مسدود نیست
ایزد آمرزیده است او را که در راه کرم
چون ذهاوی بنده‌ای زان آستان مردود نیست

هیچ شادی نیستی گر در جهان غم نیستی
نیستی گر هیچ غمگین ، هیچ خرم نیستی
روح را رنج دمادم خسته سازد در جهان
کاشکی اندر جهان رنج دمادم نیستی
گر ذهاوی رفت، از وی چند دیوان باز جاست
رنج ما پیوسته‌تر بودی ، گر این هم نیستی
در بهشت است او ولی فخر از جهنم میکند
نیز کردی فخر اگر شعر جهنم نیستی

---

(۱)- منضود: برهم نهاده شده.

زاهد از طامات اگر بدگفت او را باك نیست
نیستی خفاش اگر عیسی بن مریم نیستی
حکمت واخلاق کافی بودی اندر فضل او
فی‌المثل گر ملك شعر او را مسلم نیستی
خشك ریش درد، ماندی در دل از داغ غمش
گر خود از شعر ترش در سینه مرهم نیستی
گفتم از ری رخت بربندم سوی بغداد من
پیشواز آید شوم از دیدنش دلشاد من
جای سازم در وثاقش، طرف بندم از رخش
بهره‌ها برگیرم از دیدار آن استاد من
دیدنم را سرکند از دل مبارکباد، او
دیدنش را سرکنم از دل مبارکباد، من
برکران دجلۀ بغداد بنشینیم شاد
چامه‌ای برخواند او، شعری کنم بنیاد من
وصفها گوید ز لطف دامن البرز، او
شعرها خوانم به وصف دجلۀ بغداد من
کی گمان بردم ذهاوی جان سپارد وانگهی
مرثیت گویم من اندر ماتمش، ای داد من
از کفم یاری چنان این چرخ کج بنیاد برد
داغها دارم به دل زین چرخ کج بنیاد من
غم مخور ای دل که خوب و زشت عالم بگذرد
سور(۱) و ماتم هردو بر فرزند آدم بگذرد
آنچه بگذشته‌است وهم‌است آنچه آینده‌است وهم
زندگانی یك دم است آنهم دمادم بگذرد

---

(۱)- سور: سرور وخوشی وخوشحالی.

زندگی گر بهر این ده روز ناچیز است و بس
به‌که انسان نرود ازین مطمورهٔ(۱) غم بگذرد
ور کمالی هست نفس آدمی را در قفا
خود همان بهتر کز ایندر شاد و خرم بگذرد
شد ذهاوی زین جهنم سوی فردوس برین
اهل فردوس است هرکس کز جهنم بگذرد
تاکه دانا زنده باشد چرخ با او دشمن است
چون که دانا بگذرد آن دشمنی هم بگذرد
مردن شاعر حیات اوست زیرا چون گذشت
رشك وکین باوا، اگر بیش‌است اگرکم بگذرد
روح صدقی درجنان شاداست گویی‌نیست هست
جاودان از محنت آزاد است گویی نیست هست
در بهشت خاطر وگلخانهٔ افکار خویش
همنشین باسرو و شمشاد است گویی‌نیست‌هست
روح شاعر غیر زیبایی نجوید در جهان
خاصه آن کو پیر استاد است گویی نیست هست
هر که زیبایی بجوید غرقه در زیبایی است
زانکه خود زیبا ز بنیاد است گویی نیست هست
روح چون زیبا بود او را خدا جویا بود
این حدیثم از نبی یاد است گویی نیست هست
نیست مشکل گر به حق واصل شود روح جمیل
گر جز این گوئیم بیدادست گویی نیست هست
غرق غفران باد روحش این دعا را بیخلاف
جبرئیل آمین فرستاده است گویی نیست هست

---

(۱)ـ مطموره: کنایه از نهانخانه یا جایی است درزیرزمین ، محل.



ترجیع بند

اتحاد اسلام

این ترجیع‌بند شیوا درسال ۱۲۸۷ شمسی در تحریض ملت ایران به دفع اختلافات مذهبی و تشویق مردم به‌اتحاد واتفاق وپرهیز از دوئیت ونفاق، در خراسان سروده شده است.

چندگوئی‌چرا مانده ویران / هند و افغان و خوارزم و ایران
چند گوئی چرا جسته مأوا / خرس پتیاره برجای شیران
چند گوئی چرا روز حاجت / مانده از کار دست دلیران
چند گوئی چرا ما اسیریم / زانکه آزادی ما اسیران

جنبش و دوستی و وداد است
روز یکرنگی و اتحاد است

ثروت و ملك و ناموس و مذهب / چار چیز است در ما مرکب
ثروت و ملك و ناموس ما را / برده این اختلافات مذهب
اختلافات مذهب در اسلام / روز ما را سیه کرده چون شب
عزت ما بدوچیز بسته است / اتحاد اول و بعد مکتب

کاین‌دو اول‌طریق‌رشاد(۱)است
روز یکرنگی و اتحاد است

اجنبی یار گردد نگردد / خصم ، غمخوار گردد نگردد
آنکه بیمار را زهر داده است / خود پرستار گردد نگردد
وانکه صد بیوفائی بما کرد / او وفادار گردد نگردد
زین خرابی که در کار ما هست / سخت‌تر کار گردد نگردد

---

(۱)- رشاد: هدایت.

زین‌سبب‌چاره صلح‌وسداداست
روز یکرنگی و اتحاد است

هند و ترکیه و مصر و ایران — تونس و فاس و قفقاز و افغان
در هویت دو ، اما بدین یک — مختلف تن ولی متحد جان
جملگی پیرو دین احمد — جملگی تابع نص قرآن(۱)
مسلمی گر بگرید به‌طنجه(۲) — مؤمنی نالد اندر بدخشان

آری این راه و رسم عباد است
روز یکرنگی و اتحاد است

وقت حق‌خواهی، حق‌گذاریست — روز دینداری و روز یاری است
حکم اسلام و حکم پیمبر — برتوواو و ما جمله جاری است
ما و اوئی نباشد در اسلام — کاین سخنها زدشمن شعاری‌است
چار یار نبی صلح بودند — زین‌سبب‌جنگ‌ماوتوخواری‌است

تیشهٔ ریشهٔ دین عناد است
روز یکرنگی و اتحاد است

ترانه ملی

درسال ۱۳۲۷ هجری قمری مطابق با ۱۲۸۷شمسی که ستارخان وباقرخان ازتبریز وسپهدار ازرشت ومرداران بختیاری ازجنوب وعلماءاعلام خاصه آیت‌الله سیدمحمدطباطبائی ازتهران بر علیه حکومت استبداد ، بمنظور اعتلای مشروطیت قیام ومبارزه کردند وبالاخره به فتح تهران و استقرار رژیم مشروطیت توفیق یافتند، ملک‌الشعراء بهارکه درخراسان ازپیشروان

---

(۱)ـ نص‌قرآن: کلام صریح وآشکار قرآن.

(۲)ـ طنجه: شهری است درمغرب نزدیک کوه قاف.

مشروطیت بشمار میرفته وهمواره بانطق وبیان وشعر ومقاله جامعه وملت را بحمایت از مشروطیت تشویق میکرد این ترانهٔ ملی را در وصف زعمای مشروطه سروده وانتشار داد.

دوشینه ز رنج دهر بدخواه — رفتم سوی بوستان نهانی
تا وارهم از خمار جانکاه — در لطف هوای بوستانی
دیدم گلهای نغز دلخواه — خندان ز طراوت جوانی
مرغان لطیف طبع آگاه — نالان ز نوای باستانی
بر آتش روی گل شبانگاه — هر یك سرگرم زندخوانی
من بیخبرانه رفتم از راه — از آن نغمات آسمانی
با خود گفتم بناله و آه — کای رانده ز عالم معانی
با بال ضعیف و پر کوتاه — پرواز بلند کی توانی
بودم در این سخن که ناگاه — مرغی به زبان بی‌زبانی

این مژده بگوش من رسانید
کز رحمت حق مباش نومید

گر از ستم سپهر کین توز — یکچند بهار ما خزان شد
وز کید مصاحب بدآموز — چوپان بر گله سرگران شد
روزی دوسه، آتش جهانسوز — در خرمن ملك میهمان شد
خونهای شریف پاك هر روز — بر خاك منازعت روان شد
وان قصهٔ زشت حیرت اندوز — سرمایهٔ عبرت جهان شد
امروز بفر بخت فیروز — دلهای فسرده شادمان شد
از فر مجاهدان بهروز — آنرا که دل تو خواست آن شد
وز تابش مهر عالم‌افروز — ایران فردوس جاودان شد
شد شامش روزوروز نوروز — زین بهتر نیز میتوان شد

روزی دو سه صبر کن بامید
از رحمت حق مباش نومید

از عرصهٔ تنگ حصن(۱) بیداد انصاف برون جهاند مرکب
در معرکه داد پردلی داد آن دانا فارس مهذب
شاهین کمال، بال بگشاد برکند ز جغد جهل مخلب(۲)
استاد بزرگ، لوح بنهاد شد مدرس کودکان مرتب
آمد به نیاز، پیش استاد آن طفل گریخته ز مکتب
استاد خجسته پی در استاد تا کودک را کند مؤدب
شد تیرگی جهالت از یاد وز برج خرد بتافت کوکب
آواز بشش جهت در افتاد از غفلت دیو وسطوت رب
ای از شب هجر بوده ناشاد برخیز که رهسپار شد شب

صبح آمد و بردمید خورشید
از رحمت حق مباش نومید

ای سر بره نیاز سوده با سرخوشی و امیدواری
منشور دلاوری ربوده در عرصهٔ رزم و جانسپاری
با داس مقاومت درووده کشت ستم و تباهکاری
زنگار ظلام را زدوده ز آئینهٔ دین کردگاری
لب بسته و بازوان گشوده وز دین قویم، کرده یاری
وندر طلب حقوق بوده چون کوه، قرین بردباری
جان داده و آبرو فزوده در راه بقای کامکاری
وین گلشن تازه را نموده از خون شریف، آبیاری

---

(۱)- حصن: دژ، قلعه.

(۲)- مخلب: ناخن، چنگال.

مستیز به دهر ناستوده کز منظرهٔ امیدواری
خورشید امید باز تابید
از رحمت حق مباش نومید

ای شیردل ای دلیر ستار سردار مجاهدان تبریز
ای بسته میان بفر دادار در حفظ حقوق عزت آمیز
ای ناصر ملت ای سپهدار ای از ره جور کرده پرهیز
ای باقرخان راد سالار بر خرمن جور آتش انگیز
ای صمصام ای بزرگ سردار آب دم تیغت آتش تیز
ای سید لاری ای ز پیکار کرمان بگرفته تا به نیریز
همدست شوید جمله احرار تا پای کشد عدوی خونریز
بر رایت خو کنید ستوار زین معنی دلکش دلاویز
کانصاف بساط جور برچید
از رحمت حق مباش نومید

ای حجت دین حکیم مشفق وی محیی دین حق محمد
ای فخر تبار و آل صادق سبط علی و سلیل(۱) احمد
ای بر تو شعار شرع لایق ای از تو اساس دین مشید
گر بر تو ز دهر ناموافق شد ظلم و جفا و جور بیحد
خوش باش که بخت شد موافق واقبال برون کشید مسند
طوس از علمای فحل مفلق(۲) گردید چو جنت مخلد(۳)
خرم شد مشهد حقایق از فر مجاهدین مشهد

---

(۱)- سلیل: فرزند.

(۲)- مفلق: مبدع، ابداع کننده.

(۳)- مخلد: جاویدان، همیشگی.

با ترکان برخلاف سابق گشتند به دوستی مقید
در یاری شدند شایق زان کرد خدایشان مؤید
دین یابد ازین گروه تأیید
از رحمت حق مباش نومید

صد شکر که کار یافت قوت از یاری حجة خراسان
وان قبله و پیشوای امت سرمایهٔ حرمت خراسان
بن موسی جعفر آنکه عزت افزوده بعزت خراسان
بگرفت نکو بدست قدرت سررشتهٔ قدرت خراسان
وز همت عاقلان ملت شد نادره ملت خراسان
وز عالم فحل با حمیت(۱) شد شهره حمیت خراسان
ترکان دلیر با فتوت کردند حمایت خراسان
نیز ازعلمای خوش‌رویت(۲) خوش گشت رویت خراسان
زین بهتر نیز خواهیش دید
از رحمت حق مباش نومید

دررثاء سیدالشهدا(ع)

منتخبی ازترجیع‌بندمفصلی است که‌دردوازده‌بند تشکیل‌ودر رثاء حسین‌بن‌علی‌علیه‌السلام واعوان وانصار دلیر واز جان گذشته آن بزرگوار درسال ۱۲۸۷ خورشیدی سروده است.

ای فلک آل علی را از وطن آواره کردی
زان سپس درکربلاشان بردی وبیچاره کردی

---

(۱)- حمیت: غیرت، مروت، مردانگی.

(۲)- رویت: فکر، اندیشه.

تاختی از وادی ایمن غزالان حرم را
پس اسیر پنجهٔ گرگان آدمخواره کردی
جسم پاك شیر مردان را نمودی پاره پاره
هم دل شیر خدا را زین مصیبت پاره کردی
گوشوار عرش رحمن را بریدی سر، پس آنگه
دخترانش را ز کین بی‌گوشوار ویاره کردی
جبههٔ فرزند زهرا را ز سنگ کین شکستی
تو مگر ای آسمان! دل را ز سنگ خاره کردی
تاکنی خورشید عصمت را به ابر کینه پنهان
دشت را ز اعدای(۱) دین پر ثابت وسیاره کردی
جورها کردی از اول در حق پاکان ولیکن
در حق آل پیمبر جور را یکباره کردی
کودکی دیدی صغیر اندر میان گاهواره
چون نکردی شرم واز کین قصد آن گهواره کردی
چاره می‌جستند در خاموشی آن طفلان گریان
خودتو دریك لحظه از پیکان تیرش چاره کردی
سوختی از آتش کین خانهٔ آل علی را
و ایستادی بر سر آن آتش و نظاره کردی

خانمان آل زهرا رفت برباد از جفایت
آوخ ازبیداد وداد ازجور وفریاد ازجفایت

آسمانا جز بکین آل پیغمبر نگشتی
تا نکشتی آل زهرا را از این ره برنگشتی
چون فکندی آتش کین در حریم آل یسین
ز آه آتش بارشان چون شدکه خاکستر نگشتی

---

(۱)ـ اعداء: (بفتح همزه) دشمنان.

چون بدیدی مسلم اندر کوفه بی‌یاراست و یاور
از چه‌رو او را درآن بی‌یاوری یاور نگشتی
چون دو طفل مسلم اندر کوفه گم کردند ره را
از چه آن گمگشتگان را جانبی رهبر نگشتی
چون بزندان عبیدالله فتادند آن دو کودك
ازچه‌رو غمخوارآن‌دو کودك مضطر(۱) نگشتی
چون تن آن کودکان از تیغ حارث گشت بی‌سر
از چه‌رو بی‌تن نگشتی از چه‌رو بی‌سر نگشتی
چون شدند آن کودکان از فرقت مادر گدازان
از چه‌رو بر گردآن طفلان بی‌مادر نگشتی
چون حسین‌بن علی بالشکر کین شد مقابل
از چه پشتیبان آن سلطان بی‌لشکر نگشتی
چون دچار موج غم شد کشتی آل محمد (ص)
از چه رو ای زورق بیداد بی‌لنگر نگشتی

خانمان آل زهرا رفت برباد از جفایت
آوخ ازبیداد وداد ازجور وفریاد ازجفایت

---

(۱)ـ مضطر: بیچاره، گرفتار.



باآقای زین‌العابدین رهنما

مسمطات

حسین(ع)

این مسمط بمناسبت روز سوم شعبان و ولادت با سعادت حسین بن علی علیه‌السلام درسال ۱۲۸۸ شمسی درمشهد سروده شده است.

شب است وبساط عیش، بخوبی مرتب است
شبی راکه جان دراو، برقص‌آید امشب است
بهجران و وصل دوست، دل وتن‌مرکب است
دل از وصل درنشاط، تن ازهجر درتب است
در این قصه نکته‌هاست دراین رشته تارها

دل افروز ماه من کجائی که شب رسید
زمان تعب گذشت، اوان (۱) طرب رسید
عجم‌وار باده ده که عید عرب رسید
دل وجان بدسگال (۲)ز محنت بلب رسید
رسید آنکه داشت دل از او انتظارها

از این عید وجشن شد دل خسته شادمند
زهی عید دلفروز، زهی جشن ارجمند
ایا آنکه عارضت(۳) نشاطی است بی‌گزند
درین محفل سرور زلب ده گلاب وقند
که یکسر برون شود ز سرها، خمارها

بشعبان مه‌ای ندیم، دل وجان منور است
بسی‌این خجسته ماه دلاویز(٤) ودلبر است

---

(۱)ـ اوان: وقت، هنگام.

(۲)ـ بدسگال: بداندیش، دشمن.

(۳)ـ عارض: چهره، رخسار، گونه.

(٤)ـ دلاویز: کسی یاچیزی‌که دل باو مایل وراغب شود.

زدیگر شهور(۱) دهر(۲) برتبت فزونتر است
بلی افتخار او به فرزند حیدر است
حسین آنکه دین کند از او افتخارها

حسین آنکه از رخش دل شیعه روشن است
بتاریکی ضلال (۳)، رخش نور معلن است
خود این گفتهٔ نبی بگیتی مبرهن(٤) است
که باشم من از حسین، حسین نیز از من است
بلی این حدیث را نبی گفته بارها

بخاك در حسین زجان انتساب(۵) ماست
بکویش امید ماست، بسویش حساب ماست
بتعدیل رأی او صواب (٦) وعقاب(۷) ماست
حسین آسمان ماست، حسین آفتاب ماست
به سرپنجهٔ حسین گشائیم کارها

حسین آنکه حق ستود بفضل و تکرمش(۸)
حسین آنکه داد حق بگیتی تقدمش(۹)

---

(۱)ـ شهور: ماهها، جمع شهر.

(۲)ـ دهر: روزگار، عصر و زمان.

(۳)ـ ضلال: جمع ضال است، گمراه، آواره.

(٤)ـ مبرهن: آشکار، مدلل، بادلیل و برهان.

(۵)ـ انتساب: نسبت‌داشتن، خود را بکس نسبت دادن، پیوستگی وخویشی.

(٦)ـ صواب: راست ودرست، حق، لایق، سزاوار.

(۷)ـ عقاب: (بکسر عین)، شکنجه‌کردن، سزای گناه وکاربدکسی را دادن.

(۸)ـ تکرم: اظهارکرم کردن، بزرگی وجوانمردی.

(۹)ـ تقدم: جلورفتن، پیش بودن ازدیگران، پیش داشتن.

فزود آبروی دین، ز خاك تیممش
خیال رخش بچرخ گذر کرد وانجمش

ستادند پیش او، چو آئینه‌دارها

خوش آندم که بگذریم ز شادی بکوی او
بریم از سر نیاز دل وجان بسوی او
کنون از مزار طوس بجوئیم بوی او
که این چشمهٔ حیات بود زآب جوی او

حسین و رضا بلی یکند از شمارها

رضا نورمعلن(۱)است،رضافیض‌مطلق است
رضا ماه روشن است، رضاشاه برحق است
از اوشرع پاك راجمال‌است‌ورونق(۲) است
بدوبازگشت ماست، بلی این‌محقق(۳) است

که دایم بجوهر است عرض را مدارها

در مدح امیرمؤمنان(ع)

بمناسبت حلول علیه غدیرخم درسال ۱۲۸۵ شمسی، درخراسان این مسمط را سروده است.

---

(۱)- معلن: آشکار، هویدا، واضح، ظاهر.

(۲)- رونق: تابش، فروغ، زیبائی، درخشش.

(۳)- محقق: (بضم میم وفتح حا وقاف مشدد)، بحقیقت پیوسته، محکم ومنظم، درست واستوار.

ای نگار روحانی، خیز و پرده بالا زن
در سوادق لاهوت (۱) کوس(۲) لا والا(۳) زن
در ترانهٔ معنی دم ز سر مولا زن
وانگه از غدیر خم بادهٔ تولا(٤) زن
تا زخود شوی بیرون زین‌شراب روحانی

در خم غدیر امروز باده‌ای بجوش آمد
کز صفای او روشن جان باده نوش آمد
وان مبشر (۵) رحمت باز در خروش آمد
کان صنم که از عشاق برده عقل وهوش آمد
با هیولی(٦) توحید درلباس انسانی

حیدر احد منظر، احمد علی سیما
آن حبیب و صد معراج، آن حکیم وصدسینا
در جمال او ظاهر سر علم‌الاسما
بزم قرب را محرم، راز غیب را دانا
ملك‌قدس را سلطان، قصر صدق‌را، بانی

---

(۱)- لاهوت: بمعنای خداوندی، دراصل لاء بمعنی الله بوده «واو» و«تاء» برای مبالغه به‌آن افزوده شده است.

(۲)- کوس: طبل بزرگ، دهل.

(۳)- لا والا: (لااله الا الله)، لا درموردنفی و«الا» درمقام اثبات گفته‌میشود.

(٤)- تولا: ولی قرار دادن.

(۵)- مبشر: بشارت‌دهنده، مژده دهنده.

(٦)- هیولی: ماده، مادهٔاولی، اصل هرچیزی، در فارسی بمعنای صورت وهیکل نیز میگویند.

خاتم وفا را لعل، لعل راستی را کان
قلزم(۱) صفا را فلک ، فلك صدق را سکان
اوست قطبی از اقطاب(۲)، اوست رکنی از ارکان
ممکنی است بی ایجاب(۳)، واجبی است بی امکان
ثانی ایست بی اول، اولی است بی ثانی

در غدیر خم یزدان گفت مر پیمبر را
کز پی کمال دین شو پذیره حیدر را
پس پیمبر اندر دشت برنهاد منبر را
برد برسر منبر حیدر فلك فر را
شدجهان دل روشن زان دوشمس نورانی

گفت بشنوید ای قوم قول حق تعالی را
هم بجان بیاویزید گوهر تولا را
پوزش آورید از جان این ستوده مولی را
این وصی برحق را این ولی والا را
با رضای او کوشید در رضای یزدانی

اوست کز خم لاهوت نشأة صفا دارد
در خریطهٔ تجرید گوهر وفا دارد
در جبین و جان پاك نورکبریا دارد
در تجلی ادراك جلوهٔ خدا دارد
در رخش بود روشن رازهای رحمانی

کی رسد بمدح او وهم مرد دانشمند
کی توان بوصف او دم زدن زچون وچند

---

(۱)ـ قلزم: مطلق دریا.

(۲)ـ اقطاب: جمع قطب است.

(۳)ـ ایجاب: واجب کردن.

به‌که عجز مدح آرم از پدر سوی فرزند
حجت صمد مظهر آیت احد پیوند
شبل(۱) حیدر کرار، خسرو خراسانی
پور موسی جعفر آیت‌الله اعظم
آنکه مست از انفاسش(۲) زنده عیسی مریم
در تحقق ذاتش گشته خلقت عالم
آفتاب کز رفعت بر فلك زند پرچم
میکند بدرگاهش صبح‌وشام دربانی
عقل و وهم(۳) کی سنجند اوج کبریایش را
جان ودل چسان گویند مدحت وثنایش را
گر رضای حق جوئی رو بجو رضایش را
هرکه در دل افرازد رایت ولایش را
همچو خواجه بتواند دم زد ازمسلمانی

پند سعدی

این مسمط را که تضمین‌غزل سعدیست در اوان مشروطیت خطاب به‌محمد علیشاه ودر نکوهش اعمال مستبدانهٔ او درمشهد سروده است.

پادشاها ز استبداد چه داری مقصود
که از این کار جز ادبار(٤) نگردد مشهود

---

(۱)– شبل: (بکسر سین) بچهٔ‌شیر وقتی که شکار کند.

(۲)– انفاس: جمع‌نفس است، جان.

(۳)– وهم: (بفتح واو وسکون ها) یکی از حواس باطن.

(٤)– ادبار: پشت‌کردن وروگردانیدن دولت، بخت‌برگشتگی، تیره‌بختی.

جود کن در ره مشروطه که گردی مسجود(۱)
«شرف مرد بجود است و کرامت بسجود(۲)»
«هرکه این هر دو ندارد عدمش به زوجود»
ملکا جور مکن پیشه ومشکن پیمان
که مکافات خدائیت بگیرد دامان
خاك برسر کندت حادثهٔ دور زمان
«خاك مصر طرب‌انگیز نبینی که همان»
«خاك‌مصراست ولی برسر فرعون وجنود(۳)»
ملکا خود سری وجور تو ایران سوز است
بمکافات تو امروز وطن فیروز است
تابش نور مکافات نه از امروز است
«این همان چشمهٔ خورشید جهان‌افروز است»
«که همی تافت برآرامگه عاد(٤) وثمود(٥)»
بیش ازاین شاها برریشهٔ خودتیشه مزن
خون ملت را در ورطهٔ ذلت مفکن
بیخ خود را بهوا و هوس نفس مکن
«قیمت خود بملاهی(٦) و مناهی(۷) مشکن»
«گرت ایمان درست است به روز موعود»

---

(۱)ـ مسجود: سجده شده، کسی‌که براو سجده‌کنند.

(۲)ـ سجود: پیشانی بخاك گذاشتن برای عبادت یااظهار فروتنی.

(۳)ـ جنود: لشکرها، سپاهها.

(٤)ـ عاد: نام مردی از عرب که قوم هود منسوب باو بودند.

(٥)ـ ثمود: یکی از قبایل عرب‌قبل‌از اسلام‌که حضرت صالح پیشوای آنها بود.

(٦)ـ ملاهی: (بفتح میم وکسر ها) جمع ملهی، بمعنی آلت لهو است.

(۷)ـ مناهی: (بفتح میم و کسر ها) کارهائی که شرعاً یا عرفاً منع ونهی‌شده است.

کشت ملت را کردی ز ستم پاك درو
شد کهن قصهٔ چنگیز ز بیداد تو نو
بجهان دل زچه بندی پس ازین گفت‌وشنو
«ایکه در نعمت و نازی بجهان غره مشو»
«که‌محالست درین مرحله امکان خلود(۱)»

بگذر از خطهٔ تبریز ومقام شهداش
بشنو آن قصهٔ جانسوز ودل از غم بخراش
اندر آن خطه پس ازآن کشش وآن پرخاش
«خاك راهی که بر آن میگذری ساکن باش»
«که‌عیون(۲)است‌وجفون(۳)است‌وخدود(٤)است‌وقدود(۵)»

شاه یکدل نشد وکار هبا(٦)گشت وهدر
ملت خسته، درین مرحله کن فکر دگر
پای امید منه بر در شاه خود سر
«دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر»
«که‌کریم‌است ورحیم‌است وغفوراست وودود»

شاه خود کیست بدین کبر و انانیت او
تا نکو باشد دربارهٔ ما نیت او
ما پرستندهٔ حقیم و الوهیت(۷) او

---

(۱)ـ خلود: (بضم خا ولام) خالص‌شدن، ساده وبی‌آلایش شدن، پاکی وسادگی.

(۲)ـ عیون: (بضم عین ویا) جمع عین است، چشم.

(۳)ـ جفون: جمع جفن است، بمعنای پلك چشم.

(٤)ـ خدود: جمع خد، رخسار، گونه، چهره.

(۵)ـ قدود: کنایه از پوست است.

(٦)ـ هباء: (بفتح ها) گردوغبار.

(۷)ـ الوهیت: صفت خدائی، مقام الهی، ذات باری‌تعالی.

«کز ثری(۱) تا به ثریا(۲) به عبودیت او»
«همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود(۳)»
سر زند کوکب مشروطـه ز گردون کمال
بسر آید شب هجـران و دمـد صبح وصال
کار نیکـو شـود از فـر خـدای متعـال
«ایکـه در شـدت فقری و پـریشانـی حال»
«صبرکن کاین‌دوسه‌روزی بسرآیدمعدود(٤)»
جز خطاکاری ازین شاه نمی‌باید خواست
کانچه ما در او بینیم سراسر بـه خطاست
مدهش پنـد که بر بدمنشان پنـد هباست
«پند سعدی که کلید در گنج سعد(۵) است»
«نتـوانـد کـه بـجا آورد الا مسعود (٦)»

شکوه پیش شاه خراسان

زال زمستـان گـریخت از دم بهـمـن
آمـد اسفند مـه بـه فـر تهمتـن
خور بفلك تافت‌همچـو رای پشـوتـن
آتش زردشت دی فسـرد بـه گلشـن

---

(۱)ـ ثری: (بفتح ثا) خاك نمناك، خاك زمین.

(۲)ـ ثریا: ستاره پروین.

(۳)ـ قعود: یعنی نشستن.

(٤)ـ معدود: یعنی شمرده شده، کم، اندك.

(۵)ـ سعد: خجسته، مبارك.

(٦)ـ مسعود: خوشبخت.

سبزه چو گشتاسب خیمه زد بگلستان
قائد نوروز چتر آینه‌گون زد
ماه سفندار مذ طلایه(۱) برون زد
ساری منقار و ساق پای بخون زد
هدهد بر فرق تاج بوقلمون زد
زاغ برون برد فرش تیره ز بستان
ماه دگر نوبهار، جیش(۲) براند
از سپه دی سلاحها بستاند
گل را بر تخت خسروی بنشاند
بلبل دستانسرا نشید(۳) بخواند
همچو من اندر مدیح حجت یزدان
صد را،......... خادم باشی(٤)
کرده به تکذیب من جفنگ تراشی
گوئی خود مرتشی(۵) نبوده و راشی(٦)
حیفست آنجا که دادخواه تو باشی
برمن مسکین نهند این همه بهتان

---

(۱)ـ طلایه: مقدمهٔ لشکر، پیشروان لشکر.

(۲)ـ جیش: سپاه، ارتش.

(۳)ـ نشید: شعری‌که درجمعیت یاانجمنی برای یکدیگر بخوانند درفارسی بمعنی سرود وآواز نیز گفته میشود.

(٤)ـ بهاردراین قصیده، یکی از دشمنان خود راکه مقام ارجمندی درآستانه مقدسه داشت و از بهار در نزد تولیت آستانه سعایت و غمازی میکرد مورد نکوهش قرار داده وشکایت اورا پیش (شاه خراسان) میبرد.

(۵)ـ مرتشی: رشوه ستاننده، رشوه گیرنده.

(٦)ـ راشی: رشوه دهنده.

گر ره مدحش به پیش گیرم ننگست
ورکنمش هجو راه قافیه تنگ است
صرف نظر کنم ز بسکه دبنگست(۱)
گوید پای کمیت طبعم لنگ است
به که برم شکوه پیش شاه خراسان
گویم شاها شده است باشی پرلاف
از ره عدوان به‌عیب بنده سخن‌باف
چاره کنش گر به بنده باشد الطاف
گویم و دارم یقین که از ره انصاف
شاه‌خراسان دهد جزای وی آسان
تاکه تبرا(۲) بود بکار و تولا(۳)
تاکه پس از لارسد سرادق(٤) الا
خرم و سرسبز‌مان به همت مولا
برتو مبارك كند خدای تعالی
شادی مولود شاه خطهٔ امکان

سعدی

این چکامه دلنشین تضمینی ازیك‌غزل شیوای سعدی است که ملك‌الشعراء بهار شخصاً درهفتصدمین سال تصنیف گلستان سعدی‌که درسال ۱۳۱٦ در دانشسرایعالی تهران برگزارشد خواند وموردتحسین و تقدیر جمع حضار واقع شد. غزل سعدی در بندهای این شعر تضمین آورده شده است.

---

(۱)ـ دبنگ: کودن، گیج، احمق.
(۲)ـ تبری: بیزاری جستن، دوری جستن.
(۳)ـ تولی: ولی قرار دادن، ولایت دادن.
(٤)ـ سرادق: سراپرده، خیمه، چادری‌که بالای صحن خانه بکشند، غبار یا دوه که از اطراف چیزی بلند شود وآنرا فراگیرد.

سعدیا چون تـوکجا نادره گفتاری هست
یا چو شیرین سخنت نخل شکرباری هست
یا چو بستان وگلستان تو گلزاری هست
هیچم ار نیست، تمنای توام باری هست
«مشنو ایدوست که غیر از تو مرایاری‌هست»
«یا شب وروز بجز فکـر تـوام کاری هست»

لطف گفتار تـوشـد دام ره مـرغ هوس
بهـوس بال زد وگشت گـرفتـار قفس
پای بند تـو نـدارد سـر دمسازی کس
مـوسی این جـابنهد رخت بامیـد قبس
«بکمنـد سر زلفت نـه مـن افتـادم وبس»
«کـه بهر حلقـهٔ زلف تـو گـرفتاری هست»

بی‌گلستان تو در دست بجز خاری نیست
به ز گفتار تو بی‌شائبه، گفتاری نیست
فارغ از جلوهٔ حسنت در ودیواری نیست
ایکه در دار ادب، غیر تـو دیاری نیست
«گر بگویم که مرا با تـو سروکاری نیست»
«در و دیـوار گـواهی بدهـد کـاری هست»

دل ز بـاغ سخنت، ورد کـرامت بویـد
پیـرو مسلك تـو راه سلامت پویـد(۱)
دولت نام تو حـاشا که تمامت جویـد
کآب گفتـار تـو دامـان قیامت شویـد

(۱)– پوئیدن: دویدن، جستجو کردن، به هرسو رفتن.

«هرکه عیبم کند از عشق وملامت(۱) گوید»
«تا ندیده است تو را برمنش انکاری هست»

روز نبود که بوصف تو سخن سر نکنم
شب نباشد که ثنای تو مکرر نکنم
منکر فضل تو را نهی ز منکر نکنم
نزد اعمی صفت مهر منور نکنم

«صبر برجور رقیبت چه کنم گر نکنم»
«همه دانند که درصحبت گل خاری هست»

هرکرا عشق نباشد، نتوان زنده شمرد
وانکه جانش ز محبت اثری یافت، نمرد
تربت پارس چوجان، جسم تو درسینه فشرد
لیك در خاك وطن آتش عشقت نفسرد

«باد، خاکی ز مقام تو بیاورد وببرد»
«آب هرطیب(۲) که درطبلهٔ(۳) عطاری هست»

سعدیا نیست بکاشانهٔ دل غیر تو کس
تانفس هست بیادتو برآریم نفس
مابجز حشمت وجاه تو نداریم هوس
ای دم‌گرم‌تو آتش زده درناکس وکس

«نه من خام طمع عشق تو میورزم وبس»
«که چومن سوخته در خیل تو بسیاری هست»

---

(۱)ـ ملامت: سرزنش کردن، نکوهش، سرزنش.

(۲)ـ طیب: (بکسر طا) بوی خوش، حلال، روا.

(۳)ـ طبله: طبل کوچك، صندوقچه، قوطی.

کام جان پرشکر از شعر چوقند تو بود
بیت معمور(۱) ادب، طبع بلند تو بود
زنده، جان بشر از حکمت وپند تو بود
سعدیا! گردن جانها بکمند تو بود

«من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود»
«سروجان را نتوان گفت که مقداری هست»

راستی دفتر سعدی بگلستان ماند
طیباتش به گل ولاله وریحان ماند
اوست پیغمبر وآن نامه بفرمان ماند
وانکه او را کند انکار، به شیطان ماند

«عشق سعدی نه حدیثی استکه پنهان ماند»
«داستانی استکه بر هر سر بازاری هست»

تضمین قطعهٔ سعدی

شبی در محفلی با آه و سوزی — شنیدستم که مرد پاره دوزی
چنین می‌گفت با پیر عجوزی — گلی خوشبوی در حمام روزی

رسید از دست محبوبی بدستم

گرفتم آن گل و کردم خمیری — خمیری نرم و نیکو چون حریری
معطر بود و خوب و دل‌پذیری — بدو گفتم که مشکی یا عبیری

که از بوی دلاویز تو مستم

همه گلهای عالم آزمودم — ندیدم چون تو و عبرت نمودم

---

(۱)- معمور: آباد شده، آبادان، تعمیر شده.

چو گل بشنید این گفت و شنودم بگفتا من گلی ناچیز بودم
و لیکن مدتی با گل نشستم

گل اندر زیر پا گسترده پرکرد مرا با همنشینی مفتخر کرد

چو عمرم مدتی با گل گذر کرد کمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم

قطعات

کریم ولئیم

باشد که پای سفلـه بگنجی فرو رود
زان گنج، قیمتی نفزاید لئیم را
بی‌قیمت است گرچه به‌زر برکشی لئیم
ارزنده است اگر بفروشی کریم را
هرگز بهای خـر نفزایـد بنزد عقل
گر برنهـی بخر طبق زر و سیم را

هشت شاعر درعرب وعجم

هشت تن درهشت معنی شهـره‌اند انـدر ادب
چار شاعـر در عجم پس چار شاعـر در عـرب
درگه رامش «ظهیر» و «نابغه» هنگام خوف
گـاه کین «اعشی‌قیس» و «عنتره» گـاه غضب
ور ز اشعار عجم خـواهی و استادان خـاص
رو زشعـر چـارتـن کـن چار معنـی منتخب
وصف رااز «طوسی» وانـدرز را از «پارسی»
عشق‌را از«سجزی» وهجواز «ابیوردی»طلب(۱)
اولـی وصفـی حقیقی ، دومـی پندی دقیق
سـومی عشقی طبیعی، چـارمی هجـوی عجب

---

(۱)– مراد ازچهار شاعر عجم: فردوسی، سعدی، فرخی وانوری است.

در پیشگاه آستان قدس رضوی (۱)

تبارك‌الله ازاین فرخ آستان که بود
بپاس درگه او آسمان همیشه مقیم(۲)
حریم زادهٔ موسی که چون دم عیسی
روان فزاید خاك درش بعظم رمیم(۳)
بچشم زایراین آستان بود روشن
هرآنچه گشت به سینانهان ز چشم کلیم
به است فرش ره او ز مرغزار بهشت
چنانکه خاك در او ز کوثر وتسنیم (٤)
چراست پشت سپهر اینچنین خمیده وگوژ
اگر ندارد پیش درش سر تعظیم
زهی برآنکه نهد روی دل براین درگاه
برای صافی ودین درست وقلب سلیم
چنانکه خادم این در، بهار مدح‌سرای
که هست بنده دیرین وخاکسار قدیم
کمینه چاکراین آستان که از ره عجز
نهاده است بکوی رضا سر تسلیم
مگر ستاند روزی ز خاك این درگاه
دوای جان علیل وشفای قلب سقیم(۵)

---

(۱)ـ این قطعه از آثار قدیم بهار است.

(۲)ـ مقیم: ثابت وپابرجا.

(۳)ـ رمیم: بمعنای پوسیده وکهنه است.

(٤)ـ تسنیم: (بفتح تا وکسر نون) نام چشمه‌ای در بهشت است.

(۵)ـ سقیم: (بفتح سین وکسر قاف)، مریض، بیمار.

ز پـاک یـزدان بادا دمـی هـزار درود
براین حریم وخداوند این خجسته حریم

تربت سیدالشهداء (ع)

این قطعه مربوط بسال ۱۲۸٤ شمسی یعنی آغاز جوانی و اوان شاعری بهار است موضوع قطعه این است که، زمانیکه طایفهٔ وهابی دست بویرانی بقاع متبرکه زدند، «ثابت» کهجدبزرگ آن ثابت بود ودر آن هنگام سمت سرپرستی آستانهٔ مقدسهٔ خامس آل عبا علیه‌السلام را داشت مقداری از تربت قبر مطهر را برداشت و محض تیمن و تبرک در خاندان خویش نگاهداری کرد، درسال ۱۳۲٤ قمری مرحوم‌نایب‌التولیه کهبزرگ خاندان آل ثابت در خراسان‌بود آن‌تربت را با تشریفات شایسته‌ای به‌مشهدآورد. بهار این قطعه را که حاوی مادهٔتاریخ آن واقعه نیز میباشد بدان مناسبت سرود.

حبذا خـاک روان‌بخش و زهـی تـربت پاک
که از او خـاک ز افلاک فـزون یافتـه فـر
آشناتـر بـه دل خلـق کـه دانش در دل
پاکتـر در نظـر مـرد که بینش بـه نظـر
درد را کاین شـد درمان چه زیان وچه گزند
رنج را کاین شد دارو چـه مقام وچـه خطـر
گنج اسرار خـدائیست همانـا کـه خـدای
کرده گنجور(۱) وی این خواجهٔ پاکیزه سیر
نایب‌التولیـه کـز گـوهـر او فخـر بـود
آل ثابت را چـونانکـه صـدف را ز گـهـر

---

(۱)- گنجور: (بفتح کاف وضم جیم)، صاحب گنج، خزانه‌دار.

شه دین وشه دنیاش دو فرخ پدرند
آفرین بر پسری کش پدرند این دو پدر
چند ازاین پیش‌که بگشود «وهابی»(۱)ز ستم
دست بیداد دراین خاك که خاکش برسر
خواست بر باد همی دادن این خاك ولی
آب خود برد وبخود خیره برافروخت شرر
گرچه بیداد بسی کرد ولی کیفر یافت
نیك دریابد بیدادگران را کیفر
سید پاك نسب ثابت (۲) چون دید که خصم
این چنین برد بسر با پسر پیغمبر
بمیان آمد و بربست میان تا بگشود
ره زوار و بیاراست ز نو ساز دگر
زان سپس مشتی بگرفت از آن تربت پاك
که بود داروی بیمار و شفای مضطر
گفت ازاین دوده نبایست برون رفت این‌خاك
کابروئی است که چون او نتوان یافت دگر
ببر خویشتن این خاك بدارید نهان
که ز پنهانی پیداست چنین آب خضر
هم از آنروز سر سلسله ومهتر(۳) قوم
بسته در خدمت این تربت پا کند کمر

---

(۱)ـ وهابی: نام طایفه‌ای ازعرب است‌که درزمان فتحعلی شاه بکربلا هجوم نموده قتل وغارت کردند وبحرم مطهر خساراتی وارد آوردند.

(۲)ـ ثابت: اسم جد نایب‌التولیه بوده است.

(۳)ـ مهتر: (بکسر میم وفتح تا)، بزرگتر، رئیس وسردارقوم.

وندران سلسله می‌بود همی تا بکنون
وز کنون نیز بماناد همی تا محشر
هله این فخر نیاکان پی این نادره گنج
ساخت گنجینه‌ای از سیم بدین زینت وفر
خازن اوست بهین‌دخت عمادالدوله
اشرف‌السلطنهٔ عزت ملك نیك‌اختر
آن ملك زادهٔ آزاده که بردرگه او
به شب و روز ببوسند زمین شمس و قمر
فلك عزت وحشمت نه چنو یافته ماه
شجر عصمت و عفت نه چنو دیده ثمر
باد آن خازن (۱) و گنجینه و گنجور بجای
تا که از آب نشان باشد و از خاك اثر
زد رقم از پی تاریخ کنون کلك (۲) «بهار»
نایب التولیه آورده در این گنج، گهر

قدرت روح

رفیقی داشتم بل اوستادی
که صرف صحبتش میگشت اوقات
علوم روح را تدریس میکرد
برین سرگشتهٔ جهل و خرافات
بهم دادیم قولی صادقانه
که از ما هر که گردد زودتر مات

---

(۱)- خازن: (بکسر زا)، خزانه‌دار، نگهبان‌خزانه، گنجور.
(۲)- کلك: (بکسر کاف وسکون لام)، قلم‌نی، قلم‌که باآن مینویسند.

شب هفتم رفیق خویشتن را
کند در عالم رؤیا ملاقات
بگوید شمه‌ای از عالم روح
ز راه و رسم پاداش و مجازات
قضا را دوست پیشی جست از من
بمینو رخت بربست از خرابات
شب هفتم بخواب من در آمد
گرفتم دستش از روی مصافات(۱)
بگفتم چیست آنجا حال و ما را
چه بایست از عبادات و ریاضات
بگفت اینجا بود روح عوالم
نه شیادی بکار آید نه طامات(۲)
حجاب صورت اینجا برگرفته است
نباشد چشم‌پوشی و مماشات
نیاید احتیالات از ریاکار
نگیرد بر جوانمرد اتهامات
نشاید سفله‌ای را خواند حاتم
نشاید احمقی را خواند سقرات
صفات اینجا تبرز(۳) جسته در روح
عیوب اینجا تجسم جسته بالذات
چنان کانجا مساواتی نباشد
در اینجا هم نمی‌باشد مساوات

---

(۱)- مصافات: دوستی‌کردن، دوستی پاك و خالص با کسی داشتن.

(۲)- طامات: درفارسی به تخفیف میم بمعنی سخنان بی‌اصل و پریشان‌است.

(۳)- تبرز: برتری یافتن، پیشی‌جستن، فزونی.

تفاوت‌های هول‌انگیز ارواح
کند بیننده را در هر نظر مات
بود جان یکی ردف خراطین(۱)
بود روح یکی جفت سموات(۲)
توانائی روح اینجا بکار است
شود این برتری تنها مراعات
چو روحی مقتدر آید شتابند
باستقبال وی ارواح اموات
باوج لامکانش برنشانند
بسر بر تاجی از فخر و مباهات
مکان و مدت اینجا، بالاراده است
نه‌میعادی‌است‌محسوس‌و‌نه‌میقات(۳)
بگفتم قدرت روح از چه خیزد
بفرما تا کنم جبران مافات
جوابم گفت یك جو رحم و انصاف
به است از سالها ذکر و مناجات
محبت کن، مروت کن، کرم کن
به انسان و به حیوان و نباتات
چرا کاین هر سه ذیروحند بی‌شك
فرستد روحشان سوی تو سوقات

---

(۱)- خراطین: (بفتح‌حا وکسرطا)، نوعی‌کرم دراز وسرخ‌رنگ‌که درزمینهای نمناك وکنار جویها وباغچه‌ها درلای گل وخاك بهم میرسد.

(۲)- سموات: درعربی املایی‌است برای سماوات بمعنی آسمانها.

(۳)- میقات: محلی‌که برای اجتماع گروهی درآن وقت تعیین شده.

چو برافتاده‌ای رحمی نمائی
سروری در نهادت گردد اثبات
همانا آن خوشی سوقات روح است
که بخشندت بعنوان مکافات
بدی را همچنان پاداش باشد
که از امروز نگذارد بفردات
ترحم کن بمخلوق خداوند
که قوت روح رحم است و مواسات(۱)

اخلاق

چشم بهی مدار از این بدسگال قوم
کاینجا شرافت همه‌کس دست‌خوردنی‌است
تاج غرور و فخر ز سرها فتادنی
نقش وفا و مهر ز دلها ستردنی است
جز نقش نابکار «زر» آنهم ز دست غیر
دیگر نقوششان همه از یاد بردنی است
اقوام روزگار باخلاق زنده‌اند
قومی که گشت فاقد اخلاق، مردنی است

در دوران گرفتاری

بدتر زدوروئی بجهان منقصتی(۲) نیست
و ز صدق نکوتر بدو عالم صفتی نیست

(۱)- مواسات: یاری‌کردن، یاری‌گری بمال و تن.
(۲)- منقصة: (بفتح میم وقاف وصاد)، کمی وکاستی‌چیزی.

آنرا که به نزدیک خدا منزلتی هست
غم نیست گرش نزد شهان منزلتی نیست
رحم آر بر آن قوم که در پنجهٔ ظالم
هر روز جز آزردنشان امنیتی نیست
چیزی که در او فایدتی هست نماند
نابود شود آنچه در او فایدتی نیست
گر رتبت والا طلبی علم طلب کن
کز علم برون زیر فلك مرتبتی نیست

گل سرخ (۱)

دوش زندانبان بگشاد در و با من گفت
مژده ای خواجه که‌امروز گل‌سرخ شکفت
ناگهان اشکم از دیده روان شد زیرا
یادم از خانهٔ خویش آمد و مغزم آشفت
خادمی آمد و از خانه بیاورد خورش
مرد زندانبان آن گریهٔ من با وی گفت
یادم آمد که بفصل گل با دلبرخویش
پیش هر گلبن بودیم بگفت و بشنفت
که گلی رنگین چیدم من و دلبر بگرفت
ساق آن گل را زیر شکن زلف نهفت
گه یکی چید نگار من و بر سینهٔ من
نصب کرد آن گل‌و بوسیدم دستش هنگفت

---

(۱)- درسال ۱۳۰۸ خورشیدی درزندان گفته شده است.

بجز ایندو نشد از باغ گلی چیده که هست
گل به‌گلبن خوش و بلبل بگل و مرد بجفت
دلم آزرده شد از دیدن آن خرمن گل
بیم آن بود که برلب گذرد حرفی مفت

صفاهان اگر نیست شیراز هست(۱)

جهادا فراموش کردی مرا — ولی ازتو زینرو دلم تنگ نیست
مدیحی نوشتم بسردار جنگ — که‌در وزن و معنی کم از سنگ نیست
بپایان آن چامه بد نکته‌ای — که هرکان نداند بفرهنگ نیست
نفهمید سردار ، آن نکته را — اگر لر نفهمد سخن ، ننگ نیست
وگر دید ودانست وناکرده ماند — مرا باچنان مهتری جنگ نیست
ولی از تو انسان دانش‌پژوه — تجاهل بدین حد خوش آهنگ نیست
که‌شعرم نفهمیده خوانی به‌خلق — ازین زشت‌تر در جهان رنگ نیست
بسردار ، برگو که حکم حکیم — کم از امر سرتیپ و سرهنگ نیست
صفاهان اگر نیست شیراز هست — خدای جهانرا جهان تنگ نیست

در وصف مجلهٔ فروغ تربیت(۲)

بباغ در ، به مه دی خمیده خاربنی
به پیشم آمد گفتم درین چه خاصیت‌است

---

(۱)ـ این قطعه برای جهاد اکبر باصفهان فرستاده شده.

(۲)ـ آقای ابوالحسن فروغی از فضلای معاصر درسال ۱۳۰۰ خورشیدی مجلهٔ تربیتی بنام (فروغ تربیت) انتشار داد. بهار در تقریظ ازآن مجله این قطعه را ساخت و به‌مجلهٔ مزبور اهداء نمود.

نـه تیر قامـت او را ز غنچه پیکانست
نه‌صدر حشمت اورا ز برگ حاشیت‌است
بسان تیغی کانـرا نه قبضه و نه نیام
بسان شعری کانرا نه وزن و قافیت است
میان برف یکی خاربـن تو گفتی راست
میانهٔ دل پاك از کژی یکـی نیـت است
هوای او بـدل انـدر غم‌آورد، گـوئی
ز طبع خسته یکی پر مـلال مرثیت است
بنو بهاران زان پس بدیدمش خوش‌وخوب
چو توبه‌ای‌خوش کاندرقفای معصیت است
شکـفته سرخ گلـی بـر فراز آن گفتی
فـراز قصر سعادت درفش عافیت است
شگفتم آمد زان حال و فکـرتم جنبید
بلـی شگفتی آغاز فکـر و تـزکیت است
نـگاه کـردم هـرسو و راز آن جستم
که‌آن‌چه‌خاصیتی بودواین چه‌کیفیت‌است
بسیـط خاك بـن گشـود راز مـن آری
بسیط خاك چـراگاه راز و تعمیت است
بـر آسمـان نگـرستم وز آفتاب بلـند
سئوال‌کردم، گفت این فروغ تربیت‌است

شکوه

فـلان سفیه کـه بر فضل من نهاد انگشت
به مجمع فضلا بـاز شد مـر او را مشت

فضیحت(۱) است که تسخر(۲) زند بکهنه شراب
عصیر(۳) تازه که نابرده زحمت چرخشت
خطاست کز پس چل سال شاعری شنوم
ز بیست ساله... نادرست حرف درشت
ز خدمت وطنی هیچگونه دم نزنم
که گوژ گشت ز اندوه حادثاتم پشت
به نظم و نثر مجرد چرا نیارم فخر
که تابناک‌ترند از دلائل زردشت
فنون شاعری و نثر خوب و نظم بدیع
مرا بدست چو انگشتری است در انگشت
برای خاطر پروین و اعتصام‌الملک
من و رشید و دگر خلق را نباید کشت

دختر ناکام

چه شد که نرگس مستش ز آب دیده تر است
چه شد که لالهٔ رویش برنگ معصفر(٤) است
چرا سعادت ازین تازه دختر ناکام
بریده مهر و از او سال و ماه بیخبر است
نه روی خانه نه یارای دیدن یاران
اسیر کنج خرابات و خوار و دربدر است

---

(۱)ـ فضیحت: (بفتح فا)، عیب، رسوائی، وبدنامی.

(۲)ـ تسخر: (بفتح تا وخا)، درفارسی بمعنی ریشخند است.

(۳)ـ عصیر: (بفتح عین)، شیره‌وچکیده‌چیزی، آب‌انگور یامیوهٔ دیگرکه بافشار گرفته شود.

(٤)ـ معصفر: (بضم میم وفتح عین وفا)، زردرنگ.

ز بیوفائی صیاد بلهوس این مرغ
از آشیانه جدا ، خسته بال و کنده پر است
چه شد که این چمن نوشکفته گشته خراب
«بهار» این همه تقصیر مادر و پدر است

در مذمت خاموشی

خمش منشین و چون مردم سخنگوی
سخن گوید جوان گر اهل باشد
سخن شایسته میگوی و میندیش
سخن شایسته گفتن سهل باشد
ز من بشنو بخاموشی مکن خوی
که خاموشی دلیل جهل باشد

در وصف دانا وجاهل

گرت اندر صفت جن و ملك هیچ شك است
بین به نادان و خردمند که جن و ملك است
مردم نادان برخاك بماند چون دیو
وآنکه آموخت خرد همچو ملك برفلك است
از پی مردم عالم همه‌جا عائله‌هاست
مردم جاهل در عائله خویش تك است
باغ دانائی باغی‌است که فردوس آنجاست
چاه نادانی چاهی‌است که قعرش درك است
ملك‌ها را همه از پی درك و مدعی است
ملك دانائی بی مدعی و بی درك است

درد بی‌علمی دردی است که درمانش نیست
شاخ‌نادانی شاخی است که بارش خسك است

یادگاری

چه یادگار نویسم من اندرین دفتر
که از کدورت دل خامه را قرار نماند
بدین خوشیم که از خوب و زشت کار جهان
بروزگار جز این چند یادگار نماند
یکی سوار در آمد بدشت و شوخی کرد
ولی دریغ که جز گرد از آن سوار نماند
تو ای رفیق که خواندی خط «بهار» امروز
بمان بکام دل خویش اگر بهار نماند

در سوگ پدر

ملك‌الشعراء صبوری، پدر بهار، در سال ۱۲۸۲ خورشیدی درگذشت.
بهار در آنزمان جوانی ۱۸ ساله بود و این قطعه را در رثاء پدر ساخت.

دریغ و درد که از کید(۱) چرخ و فتنهٔ دهر
بشد صبوری و از کف ربود صبر جهان
دریغ از آن دل دانا که از جفای سپهر
گزید خاك سیه را ز بهر خویش مکان
صبوری آن ملك شاعران طوس برفت
بجای ماند همه ملك شعر بی‌سلطان

---

(۱)- کید: مکر و حیله.

شد از میانه ادیبی که ملك دانش را
حیات بود بدو چون حیات جسم بجان
شد ازمیانه یکی فاضلی معانی سنج
که داشت نامهٔ دانش بنام او عنوان
دگر نیابد گیتی شبیهش از اشباه
دگر نیارد دوران قرینش از اقران
بغیر طبع و دل راد او ندیده کسی
نهفته گردد در خاك ، قلزم و عمان
بغیر رای رزینش(۱) کسی ندارد یاد
که آفتاب شود زیر خاك تیره نهان
چو بود گنج خرد در زمین نهان گردید
بلی هماره بود گنج در زمین پنهان
شکست رونق بازار فضل ازین سودا
ببست دکهٔ علم و هنر ازین خسران
بسوگواری او بین بنامه و خامه
یکی دریده قبا و یکی بریده زبان
نبود در سر او جز هوای آل رسول
نبود در دل او جز محبت اینان
ز دار فانی بگرفت ره سوی باقی
که گفته است خدا «کل من علیهافان»

زبان سرخ

درست گوی و بهنگام گوی و نیکو گوی
که سخت مشکل کاریست کار گفت‌وشنود

---

(۱)- رزین: (بفتح را وکسر زا)، گرانمایه، سنگین، استوار، باوقار.

اگر سلامت خواهی بهر مقام ، زبان
مکن دراز که آن خنجریست خون آلود
خموش باش ، چه بسیار دیده‌ایم که داد
زبان سرخ سر سبز را به تیغ کبود

از ما چه میخواهند؟

بحیرتم که اجانب زما چه میخواهند ؟
ملوك عصر ز مشتی گدا چه میخواهند ؟
ز فقر مردیم، از نان ما چه میشکنند
بجان رسیدیم، از جان‌ما چه‌میخواهند ؟
نوا نوای کسی بودورقص رقص کسی
درین میان ز من بینوا چه میخواهند ؟
خطا نمود شه و اجنبی سزایش داد(۱)
ز ملتی که نکرده خطا چه‌میخواهند؟
اگر بمسکو و باکو کسی گناهی کرد
زبصره‌و نجف‌و کربلا چه میخواهند ؟
ز هند و بصره گرفتند تا بمصرو حجاز
خدا قبول کند ! از خدا چه میخواهند ؟
ببیع قطع خریدند مملکت را مفت
دراین معامله غیر ازرضا چه‌میخواهند؟
از آب حمام اینان گرفته‌اند رفیق
ز آبروی چنین آشنا چه میخواهند ؟
روا بود که بمیرند مردم از زن و مرد
ز عزتی که ندارد بقا چه‌میخواهند؟

---

(۱)ـ مقصود سلطان احمدشاه قاجار است.

غم وطن

نه هر که درد دیار و غم وطن دارد
براستی خبر از درد و داغ من دارد
ز روزگار خرابم کسی شود آگاه
که خار در جگر و قفل بر دهن دارد
بحق شام غریبان نگاهدار ای زلف
دل مرا که پریشانی از وطن دارد

خون ناحق

این قطعه در بارهٔ یکی از حکام گیلان که جمعی بیگناه را بدار آویخت و خود گرفتار عقوبتی شدیدتر گشت، گفته شده است.

باد صبا خوش است شهیدان رشت را
از ماجرای قاتل ایشان خبر کند
این بیت را که از اثر طبع دیگریست
بر قبرشان نثار چو عقد گهر کند
«دیدی که خون ناحق پروانه شمع را»
«چندان امان نداد که شب را سحر کند»

در مرگ پروین

نهفته روی ببرگ اندرون گلی محجوب
ز باغبان طبیعت ملول و غمگین بود
ز تاب و جلوه اگر چند مانده بود جدا
ولی ز نکهت او باغ عنبرآگین بود

ز اوستادی خورشید و دایگانی ماه
جدا به سایهٔ اشجار ، فرد و مسکین بود
نه با تحیت نوری ز خواب بر میخاست
نه با فسانهٔ مرغی سرش ببالین بود
فسرده عارض بیرنگ او بسایه، ولیك
فروغ شهرت او رونق بساتین بود
کمال ظاهر او پرورش‌گر ازهار
جمال باطنش آرایش ریاحین بود
بجای چهره‌فروزی ببوستان وجود
نصیب او ز طبیعت وقار و تمکین بود
چگونه چهره فروزد تنی که سوزی داشت
چگونه جلوه فروشد دلی که خونین بود
ز ازدحام هواها مصون که بر گردش
ز دور باش‌حقیقت مدام پرچین بود
چه غم که بر سر باغ مجاز جلوه نکرد
گلی که از نفسش طبع دهر مشکین بود
بخسروان سخن ناز اگر فروخت رواست
شکرلبی که خداوند طبع شیرین بود
کسی که عقد سخن را بلطف داد نظام
ز جمع پردگیان بی‌خلاف، پروین بود
جلیس بیت حزن شد چو یوسفش گم گشت
غم فراق پدر هرچه بود سنگین بود
به نوبهار حیات از خزان مرگ، بباد
شد آن گلی که نه در انتظار گلچین بود
اگر چه آرزوی زندگی ببرد بگور
ولی بزندگی امیدوار و خوش‌بین بود

اگر چه حجلهٔ رنگین بکـام خویش نساخت
ولی ز شعر خوشش روی دهر رنگین بود
ندیـده کام جـوانی جـوانه مـرگش کرد
سپـهر پیر کـه با اهـل معنیش کین بود
شکفت‌وعطر برافشاندوخنده‌کرد وبریخت
نتیجـهٔ گـل افسرده عاقبت ایـن بود

سنبل‌های هلندی

سنبل صد برگ رنگارنگ پنداری مگر
چار چیز از چار حیوان گشته دریکجا پدید
غبغب رنگین کبوتـر ، گردن طاووس نر
روی بـوقلمون مست و دم روباه سپید
درحقیقت یك‌گلستان گل‌خرید ازگلفروش
آنکه ازاین سنبل‌صدبرگ یك‌گلدان خرید
شامه‌اش گردد عبیرآمیز و چشمش پرنگار
هرکه‌او یکبارگوشش وصف این‌سنبل‌شنید

جایزهٔ جواب دماوندیه(۱)

بگـفتم چامـه‌ای بهـر دماونـد
کـه اندر عالمش ثانـی نباشد

(۱)- بهار قصیدهٔ دماوندیهٔ خود را درنوبهار هفتگی بمسابقه گذاشت، این قطعه بدان مناسبت گفته شده است.

کرا بهتر از آن گوید، ز دینار
کم از پنجاه ارزانی نباشد
ولی یک شرط باشد اندرین کار
که گوینده خراسانی نباشد(۱)

در مرثیه و تاریخ فوت ملک‌الشعراء صبوری(۲)

گفتم بدل چرا طربت شد بدل بغم
گفتا پس از صبوریم از دل طرب مخواه
گفتم چه‌خواهی از دل و جان بعداو بگوی
گفتا ز جان و دل، جز رنج وتعب مخواه
گفتم سبب چه شد که بغم مبتلا شدی
گفتا خدای داند از من سبب مخواه
گفتم که چرخ، قامت من چنبری نمود
گفتا ز چرخ غیر جفا و کرب(۳) مخواه
گفتم ز روزگار چه باید امید داشت
گفتا دگر ز شاخ صنوبر رطب مخواه
گفتم مگر بفضل و ادب آفتی رسید
گفتا دگر نشانه ز فضل و ادب مخواه

---

(۱)- مراد از شعر اخیر احترام استاد بود زیرا درآن اوقات مرحوم ادیب نیشابوری که‌سمت استادی بمن بنده داشت درقید حیات بود ونخواستم دریناقتراح موجب تکدر خاطر آن بزرگ فراهم آید. (م - بهار)

(۲)- اینقطعه ازآثار سال ۱۳۲۲ قمری بهاراست که پس از مرگ پدر در سن ۱۹ سالگی گفته است.

(۳)- کرب: (بفتح کاف وسکون را)، غم، غصه، اندوه، مشقت.

گفتم مگـر نیارد روز و شبش نظیـر
گفتا دگر نظیر وی از روز و شب مخواه
گفتم مگـر خـرد را خـوشیده بوستان
گفتا ز بوستان خرد جز حطب(۱) مخواه
گفتم چگـونه او ملك آمـد بشاعـران
گفتا بجـز حقیقت از ایـن لقب مخواه
گفتم مگرکه‌مادح (۲)سلطان‌دین‌رضاست
گفتا بلی بغیر ویش منتسب (۳) مخواه
گفتم که دستگیر وی آیا بحشر کیست
گفتا جز از محمد و آل این طلب مخواه
گفتم که مصرعی پی تاریخ او بگـوی
گفتا نه‌پس ازصبوریم ازدل طرب مخواه

پروانـه(٤)

آن شمع دل‌افروز من از خانـهٔ من رفت
پـروای گلم نیست که پروانهٔ من رفت
دارم صدف‌آسا کـف خالی و لب خشك
تا از کفم آن گوهـر یکـدانهٔ من رفت
چون باغ خزان دیـده ز پیرایـه فتادم
زین شاخهٔ پرگل که ز گلخانهٔ من رفت

---

(۱)ـ حطب: (بفتح حاوطا) هیزم، آتشگیره.

(۲)ـ مادح: (بکسر دال)، مدح‌کننده، مدح گوینده، ستاینده، ستایشگر.

(۳)ـ منتسب: (بضم میم وفتح تا وسین)، نسبت داده شده.

(٤)ـ این سه‌بیت‌را بهار برای پروانه دختر خود، پس‌ازآنکه بخانهٔ شوهر رفت گفته است.

بدان، و بگوی

سخن چو گوئی سنجیده گوی در مجلس
که از کلام نسنجیده خوار گردد مرد
درست گوی و ادب ورز و برگزافه مرو
صریح باش و بجدکوش و گرد هزل مگرد
بساسخن که‌ازو خاست بحث‌وجنگ‌وقتال
بسا عمل که از او زاد رشك و کین و نبرد
گر آنچه گوئی دانی ، بری فراوان سود
ور آنچه‌دانی گوئی، کشی‌فراوان‌درد(۱)
نه هرکه‌هرچه توانست گفت، بایدگفت!
نه‌هرکه هرچه توانست کرد ، باید کرد!

این هم نماند

نماند درد و درمان هم نماند — نماند وصل و هجران هم نماند
بهارا غم مخور کاندر زمانه — نماند عیش وخذلان هم نماند
به تهران در منال از یاد استخر — که‌رفت‌استخرو تهران‌هم نماند
شود ایران بسی آباد و ویران — همان آباد و ویران هم نماند
نپاید چین و ژاپون هم نپاید — نماند روس و آلمان هم نماند
نماند انگلیسی خردمند — همان هندوی نادان هم نماند
بمیرد مرغ و ماهی هم بمیرد — نماند وحش وانسان هم نماند
اگرچه دیر ماند نام نیکو — سرانجام ای پسر آن هم نماند
بتوفد تودهٔ این نجم ساکن — زمین گرد گردان هم نماند

---

(۱)- ترجمهٔ مثل عربی است. «لیس کل مایعلم یقال».

براین افراشته سقف مرصع قنادیل فروزان هم نماند
بجز یك‌ذات کاصل کاینات است صورواسماء واعیان هم نماند
بد و خوب جهان اندر زوال است
پس این‌جنگ وجدال ماخیال‌است

بد مکن

بد نکند هیچکس بمردم و هم نیز
با بد مردم کسی شریك نباشد
بیتی خواندم بیك کتاب که هرگز
نیك‌تر از آن زر سبیك(۱) نباشد
«گر تو بدانی که بدچگونه قبیح‌است»
«هیچ نیاید ز تو که نیك نباشد»(۲)

صبر و ثبات

مرد باید که ز گشت فلك و اختر
تن باندوه و به‌غم خیره نرنجاند
صبر باید که به آلام ظفر یابی
ورنه آلام تن مرد بسنباند
مرد را شاید در محنت روزافزون
صبر ایوب نبی لختی برخواند

---

(۱)- سبیکه: (بفتح سین وکسربا) تکهٔسیم یازر یافلز دیگر که‌آنرا گداخته و درقالب ریخته باشند.

(۲)- این شعر از ابن‌یمین است.

رنجه از بازی گردون نتوان بودن
کاسمان بازی از اینگونه بسی داند
پایداری کن در حادثه گیتی
تا دم حادثه از کار فرو ماند
این نه بینی که کند شاخهٔ کوچك را
باد و آن شاخ قوی را بـه‌نجنباند

در مرثیه عشقی(۱)

وه که عشقی در صباح زندگی
از خدنگ دشمن شبرو بمرد
پرتوی بود از فروغ آرزو
آن فروغ افسرد و آن پرتو بمرد
شاعری نو بود و شعرش نیز نو
شاعر نو رفت و شعر نو بمرد

پافشاری میخ

پافشاری و استقامت میخ — سزد ار عبرت بشر گردد
هرچه کوبند بیش بر سر او — پافشاریش بیشتر گردد

قطعه

در خوردن بشر خاك از بسکه حرص دارد
از سنگ قبر هر روز دندان نو گذارد

---

(۱)ـ درسال ۱۳۰۲ خورشیدی میرزادهٔ عشقی کشته شد.

سنگ مزار عاشق سرپوش نامرادیست
این سنگ را کس ایکاش ازجای برندارد
بهتر بود ز سیصد الحمد قل هوالله
صاحبدلی کز اخلاص مارا بحق سپارد
ما کودکان خاکیم این خاك مادر ماست
زینرو بود که ما را در سینه میفشارد
پاداش اشك حسرت کامد ز چشم عاشق
ابریست کز پس مرگ برتربتش ببارد
در دل ز طاعت حق تخمی جدید کشتیم
ارجو گل جدیدی زین خاك سر برآرد

قطعه

آسمان باکسی وفا نکند — تا به هفتاد کس جفا نکند
نکند پادشاه گدائی را — تا دو صد پادشاه گدا نکند
آنچنان کارها شدست خراب — که دگر گپ‌زدن کرا نکند
ور زنی بانگ بر کریوهٔ کوه — کوه در پاسخت صدا نکند
نیست ایزد بفکر نوع بشر
یا همین فکر کار ما نکند

شوخ فارسی

مژه از سرنیزه فوج بهادر تیزتر
ابرو از شمشیر سردار سپه خونریزتر
فارسی شوخی است یارم کز غم لعل لبش
هست چشمم از خلیج‌فارس گوهر بیزتر

معتدل‌تر قامتش از طبع موزون «بهار»
لعلش از کلك کمال‌الملك رنگ‌آمیزتر

زبان مادر

والدین ار بروی فرزندان نگشایند از فضایل در
ضرر این جنایت آخر کار باز گردد به مادر و به پدر
قصهٔ مجرمی است بی‌تقصیر کرده در وی گناه غیر اثر
صورتی چون قمر دمیده بشب سیرتی چون بشب گرفته قمر
شاخ نیکیش مانده بی‌حاصل نخل زشتیش گشته بارآور
سالش از بیست ناگذشته هنوز کرده دزدی ز شصت افزونتر
روزی آنجا که بلخی شاه شتر و مادیان و قاطر و خر
حمله‌ای برد و پیش کرد بسی بختی و ناقه ، اشهب واستر
راه داران شه گرفتندش از پس حرب و کوشش منکر
حبس کردندو ازپس‌دوسه‌روز حکم قتلش بر آمد از محضر
رقم قتل از زبان قلم بر نگردد مگر بقوت زر
هست قانون نوشته بهر عوام که همه بی‌کسند و بی‌یاور
امر شد تا بدارش آویزند که گنهکار بود و زشت سیر
پس بکشتنگهش همی شحنه برد و دادش ز حکم قتل خبر
مادری بیوه داشت خانه‌نشین بشنید این قضیه از دختر
سروسینه‌زنان بمیدان تاخت آن‌کجا بود دست‌بسته پسر
زان که در زیر دشنهٔ جلاد بودش افتاده پاره‌ای ز جگر
چون گریبان خود جماعت را بردرید آن عجوزهٔ مضطر
کوچه دادند مادر او را کوچه گردان بی پدر مادر
بیوه‌زن رفت و دید معرکه‌ای که بترسد از او هر آدم نر

پسرش بسته دست و یازیده — هیبت مرگ بردلش خنجر
خوانده قاضی ز نامهٔ عملش — دزدی اسب و اشتر و استر
چوبهٔ دار، گفت کیفر اوست — بهر آسایش گروه بشر
مادرش بانگ الامان برداشت — خاصه بعد از شنیدن کیفر
پسر آنجا که بود گفت بلند — که بیا مادر عزیز ایدر
صبر میکن بمرگ من چونانك — صبر کردی بمردن شوهر
مرگ تلخست و بهر تسکینش — بر لبم نه زبان چون شکر
مادر پیر چانه پیش آورد — بدهانش زبان نمود اندر
پور بدبخت نیشها بفشرد — بر زبان عجوز خاك‌بسر
زیر دندان زبان مادر کند — ریخت خون از دهان هردونفر
مادر از هوش رفت و فرزندش — گفت با مردم ای مهین معشر
لب بدشنام من میالائید — بحق پاك ایزد داور
پیشتر زانکه شرح حال مرا — یك بیك بشنوید تا آخر
پدرم بود شخص نوکرباب — مهربان و بخانه نان‌آور
داشتم من دو سال تا او مرد — آیدم صورتش کمی به‌نظر
مادر ماند با دو طفل صغیر — من و از من بزرگتر خواهر
در همان روزها که می‌رفتم — خرد خردك ز خانه تا دم در
تخم مرغی بخفیه دزدیدم — از فروشندهٔ کنار گذر
مادرم دید و بر رخم خندید — نه بمن زد طپانچه و نه‌تشر
نه‌بمن‌گفت کاین‌عمل دزدیست — شاخ دزدی فضاحت آرد بر
خندهٔ مادر و خموشی او — پسرش را ز راه برد بدر
تا باینجا کشید کار او را — که شتر دزد گشت وغارتگر
لاجرم من زبان مادر را — قطع کردم چو اره شاخهٔ تر

زانکه هست این زبان بی‌معنی — قاتل من به معنی دیگر
اگر او عیب کار دزدی را — به من آمخته بود گاه صفر
کی باین کار می‌نهادم پای — کی باین دار می‌کشیدم سر

مشت پس از جنگ

چون خصم قوی گشت از او دست نگهدار
وآزرده مکن مشت گرامی به حجر بر
بگذار که پیش آیدش از بخت فتوری
آنگه بکنش پوست بیك لمح(۱) بصر بر
زان پیش که بدخواه بتو چاشت گذارد
بگذار بر او شام و ممان تا به‌سحر بر
گویند که نادان را عقل از عقب آید
آنگه که فرو ماند مسکین به خطر بر
بر مردم احمق چون رود سالی گوید
من پار بدم احمق وماندم بضرر بر
وینطرفه که هر سال نواین گفته‌شودنو
تا بگذردش عمر ببوك(۲) و به مگر بر
فرصت‌مده‌ازدست‌و نگه‌کن‌که‌چه‌خوش‌گفت
آن مشت‌زن پیر به فرزانه پسر بر
مشتی که پس از جنگ فرا یاد تو آید
باید زدن آن مشت ز تشویر(۳) بسر بر

---

(۱)ـ لمح: (بفتح لام)، باشتاب بسوی چیزی نظر کردن.

(۲)ـ بوك: (بضم‌با)، مخفف «بودکه»یا «بوکه» یعنی باشدکه،کاشکی، شاید.

(۳)ـ تشویر: شرمنده ساختن.

جهد و کوشش

اهتمام و شوق اگر یاور شود — مرد خامل(۱) ذکر نام‌آور شود
شوق را باطل مکن در خویشتن — تا ز نورش خاطرت انور شود
کاتش تابان بخاکستر درون — گر بماند دیر، خاکستر شود
کودکی نقاش بشناسم که داشت — آرزو تا قائد کشور شود
چونکه قائد گشت لشگر گردکرد — تا بگیتی بر سران سرور شود
پس عجب نی‌گر زگشت روزگار — مردك نقاش اسکندر شود
دیده‌شد کاندرجهان ازفیض‌رب — کودکی نجار پیغمبر شود
تاکه اوضاع‌جهان بر باطل است — کی تواند حق ضیاگستر شود
تا بود قدر وشرف محکوم زر — هر که ناکستر، مقدستر شود
علم باید تا جهان گیرد نظام — کار باید تا جهان چون زر شود
فکر دیگر باید و مردی دگر — تا که اوضاع جهان دیگر شود
خدمت استاد باید دیرگاه — تا که دانشجوی دانشور شود

قطعهٔ هندی

بنگر برنج را که بچندین حقارتش
آهنگ شهر علوی ازین شهر بند کرد
افکند قشر صورت و شد کوفته بدنگ
وانگاه پخته گشت و جهانش بلند کرد

---

(۱)ـ خامل: گمنام، بی‌نام ونشان.

بهترین دوست کتابست(۱)

رنج و زحمت طلبی ، باش معاشر با خلق
حشر با خلق بلی زحمت و رنج آرد بار
خواهی از دغدغه و رنج فراغت یابی
ترک صحبت‌کن‌و درخانه نشین صوفی‌وار
باش مأنوس بیاری که نپرسد ز تو چیز
هم نگوید بتو چیزی که نپرسی ناچار
گر سخن خواهی با تو سخن آرد بمیان
ور خمش باشی خاموش نشیند بکنار
هرچه زو خواهی آرد ببرت از هر باب
هرچه زو پرسی پاسخ دهدت در هر کار
نه سخن سازد و نزخلق نماید غیبت
نه خبر پرسد و نی کشف نماید اسرار
تا تو در خوابی او نیز بماند خفته
تا تو بیداری او نیز بماند بیدار
آنچنان محرم و یکدل که نباید ببرش
نه تعارف، نه‌تکلف، نه‌تحفظ، نه‌وقار
با تو در خانه بود تا توئی اندر خانه
هم بگلزار بود تا توئی اندر گلزار
ور بزندان فکنندت بمثل آنجا نیز
مونس روز غم تست و انیس شب تار
لیك در صحبت مخلوق ترا ترك كند
هست عذرش که‌بیك دل‌نسزد عشق‌دویار

---

(۱)- این‌قطعه رابهار درسال ۱۳۱۲ خورشیدی درزندان گفته است.

او حکیمست و فقیه است و طبیبست و ادیب
کیمیاوی و ریاضی ، فلکی و معمار
واعظ و زاهد و صنعتگر و نقاش و خطیب
حاسب و کاتب و خطاط و سپاهی و سوار
داند اسرار نباتات و علاج حیوان
که بود اهل گل و اهل مل و اهل شکار
گر ز جغرافی پرسی بتو بنماید راست
عرض و طول و جهت و مردم هر شهر و دیار
گر ز تاریخ بپرسی بنماید تاریخ
ور ز اشعار بپرسی بسراید اشعار
نکنی گر سخنی از سخنانش را فهم
بر تو تکرار کند گر تو بخواهی صد بار
همه خط داند از چینی و از سنسکریت
پهلوی و گرگ و مصری و خط مسمار(۱)
ور ز انساب(۲) ملل خواهی گوید بتو باز
ز آریائی و ز سامی و ز حامی و تتار
این‌چنین دوست کتابست از او روی متاب
این‌چنین یار کتابست از او دست مدار
بچنین شاهد زیبا ببطالت(۳) منگر
بشنو از من بکس او را بامانت مسپار
ور امانت بسپردیش ازو چشم بپوش
دیگری خواه ز بازار و بجایش بگذار

---

(۱)ـ مسمار: خط میخی.

(۲)ـ انساب: (بفتح همزه)، جمع نسب است بمعنی قرابت، خویشی، خویشاوندی.

(۳)ـ بطالت: (بکسر با وفتح لام)، بیکاری، معطلی، ولگردی.

لله الحمد که در خانهٔ ما حرفی نیست
که بهار است و کتابست وکتابست وبهار
با چنین حال شدم حبس ز من عبرت‌گیر
ایکه با خلقی محشور به لیل وبه نهار

ثروت ـ زن ـ کردار

داشت شخصی از همه عالم سه دوست
هرسه با او جور و او با هرسه جور
اولین، آن ثروتی کز روی سعی
کرده حاصل در سنین و در شهور
دومین ، حوری‌وشی کاو را نبود
یك سر مو در دلارائی قصور
سومین، مجموع خوبیها که او
کرده با مردم بتدریج ومرور
چون زمان احتضارش در رسید
خواجه داد آن هرسه را اذن حضور
کرد با ثروت وداعی سوزناك
گفت کای سرمایهٔ عیش و سرور
از پس مرگم چه خواهی کرد؟ گفت:
چون تو بگذشتی ازین دارالغرور
بر مزارت شمعها روشن کنم
تا شود روحت سراسر غرق نور
گفت با محبوبه کای آرام جان
بعد مرگم باش آرام و صبور

گفت بر قبرت چنان شیون کنم
کز لحد جستن کنند اهل قبور
گفت آخر بار باکردار خویش
کای بخوبی غیرت غلمان و حور
تو پس ازمرگم چه‌خواهی‌کرد؟ گفت:
من نخواهم شد ز نزدیك تو دور
چونکه دمساز تو بودم روز وشب
باتو خواهم بود تا یوم‌النشور
مختصر جان‌داد ودادند آن سه دوست
نعش او را سوی قبرستان عبور
آن‌یکی شمعی نهاد از روی کره
وان دگر اشکی فشاند از روی زور!
ثروت و زن هردو برگشتند، لیك
رفت خوبیهای او با او بگور!

راستی

فعل در راستی گواهم بس — راست گفتم همین گناهم بس
گفتم از راستی بزرگ شوم — در جهان این یك اشتباهم بس
ترك سر کرده‌ام براه وطن — دست در آستین گواهم بس

دختر فقیر

دختری خرد بدیدم بگدائی مشغول
کرده درجامهٔ صدپاره‌نهان پیکرخویش
بود مکشوف بتاراجگه دزد نگاه
گرچه‌درژنده‌نهان ساخته بدگوهرخویش

ورچه ز اهل‌دل‌ودین‌رحم‌طمع داشت‌ولی
بود خصم دل‌ودین ازنگـه کافر خویش
حبه‌ای سیم بدو دادم وبگذشتم وسوخت
بـرق چشم‌تر او خرمنم از آذر خویش
شامگاهان بیکی بیشه شـدم برلب رود
ناگهان دیدمش آنجا بسر معبر خویش
بالبی خنده زنان میشد ومیخواند سرود
بخلاف لب خشکیـده وچشم‌تـر خویش
گفتم ایشوخ نبودی‌توکه یکساعت پیش
سوختی خرمن‌اهل نظر از منظر خویش
ای‌ترشرو چه شدآن گریهٔ‌تلخت‌که چنین
خنده‌را، کان‌نمك ساخته‌ازشکرخویش
گفت دارم پدری عـاجز و مامی بیمار
که نیارند بپاخاستن از بستـر خویش
هست این خنده‌ام از بهردل خود لیکن
گریـه‌ام بود بـرای پدرومادر خویش

ای دختر

تکیه منمای بحسن و بجمال ایدختر
سعی‌کن در طلب علم وکمال ایدختر
ذره‌ای علم اگرت دروسط مغز بود
به که درکنج لبت دانـهٔ خال ایدختر
بی‌هنرنیست مؤثر صفت غنج‌ودلال
باهنر جلـوه‌کند غنج و دلال ایدختر

عجب غنا ـ ذل نیاز

یکی نصیحت آزادگان زجان بپذیر
که ازطریقهٔ آزادگی نمانی باز
اگر توانگرگشتی زعجب دست بکش
وگر فقیر شدی بر زمانه سر بفراز
که نیست در برآزادگان بتر چیزی
بروزگار، زعجب غنا(۱)وذل(۲) نیاز

بقول خویش عمل کن

بهر سخن که شنیدی گمار دل زنهار
که آیتی‌است‌سخن ازمهیمن(۳)ذی‌الطول
بقول خویش عمل‌کن مباش از آن مردم
که قولشان بود اندر مثل برابر بول
بحول(٤) وقوهٔ کس کار خویشتن مسپار
بخویش تکیه‌کن و دار برزبان لاحول

---

(۱)ـ غنا: (بفتح غین)، بی‌نیازی، توانگری، ضدفقر.

(۲)ـ ذل: (بضم ذال وتشدیدلام)، خواری.

(۳)ـ مهیمن: (بضم میم وفتح‌ها وکسر میم دوم)، ایمن‌کننده، گواه،صادق، نگاهبان، ویکی از نامهای باریتعالی است.

(٤)ـ حول: (بفتح حا وسکون واو)، قوه، قدرت، حرکت، جودت‌نظر.

ظریف باش و مصاحب نه زفت(۱) وهول(۲) وگران
که هست مرد سبک روح به ز مردم هول
نه هر چه دانی گوی و نه هر چه تانی کن
که قتل زادهٔ فعل است وحرب(۳) زادهٔ قول

وعدهٔ مادر

شنیده‌ام پسری را جنایتی افتاد
از اتفاق که شرحش نمی‌توان دادن
قضات محکمه دادند حکم قتلش را
که رسم نیست به بیچارگان امان دادن
بدست وپای درافتاد مادرش که مگر
توان نجاتش ازآن مرگ ناگهان دادن
بود علاقهٔ مادر بحالت فرزند
حکایتی که محال است شرح آن دادن
از آنکه بود مقصر جوان ودشوار است
رضا بفاجعهٔ مرگ نوجوان دادن
بصورتش دم تیغ آشنا نگشته جفاست
گلوش را بدم تیغ خونفشان دادن
بهار زندگیش ناشکفته حیف بود
گلش بدست جفاکاری خزان دادن
ولی دریغ که قانون حرام میدانست
چنان شکار حلالی برایگان دادن

---

(۱)- زفت: (بفتح زا وسکون فا) درشت، فربه، تیز.
(۲)- هول: (بفتح ها وسکون واو)، خوف، هراس، ترس، بیم.
(۳)- حرب: (بفتح ها ورا)، کارزار، نبرد.

بـود شکستن قانون گناه ونیست گناه
عزیز جانـی در دست جـان ستان دادن
فقیر بود زن ونالـه‌اش نداشت اثـر
کجا بنالـه تـوان سنگ را تکان دادن
همه رسوم وقوانین نوشته برفقراست
بجـز مـراتب احسان ورسـم نان دادن
وسیله‌ای بضمیـر زن فقیـر گـذشت
کـه بایـد آنـرا یاد جهـانیـان دادن
گرفت رخصت ودر حبسگه پسر را دید
چـه مشکل است تسلی درآن مکان دادن
بگفت غم‌مخور ای نوردیده کاسانست
تـرا نجات ازیـن بحـر بیکـران دادن
برهن داده‌ام اسباب خانـه را امـروز
کـه لازمست تعارف بایـن وآن دادن
ز پای دار بـآن غـرفـهٔ بلنـد نگـر
مـرا ببینـی آنجـا بـامتحـان دادن
گـرم سپید بـود رخت مطمئن گشتـن
وگـر سیـاه، بچنگ اجـل عنـان دادن
شبی‌گذاشت پسر درامید وگفت‌رواست
زمام کار بـه‌اشخاص کـاردان دادن
صباح مـرگ یکـی دار دید ومیدانی
پرازدحام، چو لشکر بـوقت سان دادن
بغرفه مادر خـود دید در لباس سفیـد
دلش قوی شد ازآن عهد وآن زبان دادن
نشاط کـرد وبشد شادمان تا درمرگ
چـو داد باید جان، بـه‌کـه شادمان دادن

فتاد رشتهٔ دارش بگردن و جان داد
برغم مادر وآن وعدهٔ نهان دادن
یکی بگفت بآن داغدیده مادر زار
بوقت تسلیت وتعزیت نشان دادن
چرا تو وعدهٔ آزادی پسر دادی
مگر نبود خطا وعده‌ای چنان دادن
جوابداد چو نومید گشتم این گفتم
که بچه‌ام نخورد غم بوقت جان دادن

خانهٔ آخرت

بنده را جایگه دو داد خدای — هم بدین، نیك بنده را بنواخت
تابدان جایگه کشاند جان — چون ازین‌جای تن همی پرداخت
چون در اینجاش خانه بایستی — هم در آنجاش خانه باید ساخت
ای دریغ آنکه خانه ناکرده — هم بناگاه مرگش اندر تاخت
کرد ازاین خانه‌جای خویش تهی — وندران خانه جای خود نشناخت

برف

ابری بخروش آمد چون قلزم مواج
برروی زمین بیخت هزاران ورق عاج
گویا فلك امروز بریزد بسر خلق
پس ماندهٔ آن شیربرنج شب معراج
حلاج شدست ابرو زند برف چوپنبه
لرزان من ازین‌حادثه چون خایهٔ حلاج

گوئی که یکی سید مندیل عوض کرد
زان برف فراوان که نشسته بسر کاج

قطعهٔ کابوسیه

عدل کن عدل که گفتند حکیمان جهان
مملکت بی‌مدد عدل نماند برجای
پادشاهان جهان را سه فضیلت یار است
یا یکی زین سه بودشان بعمل راهنمای
اول آن پادشهی پاکدلی دادگری
دین پژوهی که بهرکار بترسد ز خدای
یا کریمی که بیندیشد از آوازهٔ زشت
براساس شرف وفضل شود ملك آرای
یا خردمندی صاحب نظری کاندر وقت
بنگرد عاقبت کار بتدبیر و به رای
وآن تبهکار که شد زین سه فضیلت محروم
نره دیویست هوسناك وددی مردم خای
نز خدا خوفی و نه بیم زوال شرفی
نه چراغ خردی بر سر ره کرده بپای
مختصر عقل غریزیش هم از نشاهٔ عجب
رفته وجهل مرکب شده از سر تا پای
بیوفا، خام طمع، مال ربا، تنگ نظر
ترشرو، زشت ادا، تلخ سخن، هرزه درای
درحیاتش همه نفرین رسد از پیر و جوان
وز پس مرگش لعنت بود از شاه و گدای

نه کسش گوید در چنبر(۱) ازین بادمبند
نه کسش گوید در هاون ازین آب‌مسای
همچوسنگی‌است‌گران‌گشته فرود از بر کوه
میدود نعره‌زنان تاکه بیفتد از پای
هرچه پیش‌آیدش آزرده ونابود کند
نه توان داشتنش از ره، نه‌توان‌گفت بپای
کشوری راکه به نکبت فتد از طالع شوم
زین یکی غول بروافتد وبفشارد نای
همچوآن خفته که کابوس براو چیره شود
ماندش بسته‌زبان ازشغب(۲)و وایاوای

زینت مرد

زینت مردم بعقل است‌وهنر — نی بپوشاک وجلال وفرهی
دیده‌ام دانشورانی با خرد — در لباس ژنده چون عبدرهی
نیز دیدم سفلگانی بی‌کمال — کرده برتن جامهٔ شاهنشهی
پوشش عالی نشان عقل‌نیست — فرق باشد از ورم تا فربهی
بی‌بها باشد لباسی کاندر او — نیست غیر از احمقی وابلهی
کیسهٔ کرباس باشد پربها — چون در او ریزند زر دهدهی
جاهل اندر جامهٔ فاخر بود — کیسهٔ ابریشمین ، اما تهی

---

(۱)- چنبر: (بفتح اول وسوم)، محیط‌دائره، حلقه، هرچیزی‌که دایره‌شکل باشد.

(۲)- شغب: (بفتح سین‌وغین)، برانگیختن فتنه، فتنه‌انگیزی، شوروغوغا، فتنه‌وآشوب.

شیرباش نه کژدم

تندی مکن که رشتهٔ چل‌ساله دوستی
در حال بگسلد چو شود تند آدمی
هموار و نرم باش که شیر درنده را
زیر قلاده برد توان با ملایمی
مرد اراده باش که دیوار آهنین
چون نیم جو اراده نباشد بمحکمی
رمز است هرچه‌هست وحقیقت جزاین دو نیست
ای نور چشم ایندو بود عین مردمی
یا راه خیر خلق سپردن به حسن خلق
یا راه خیر خویش سپردن به خرمی
ور زانکه همت تو به آزار مردمست
شیری بهر طریق نکوتر ز کژدمی

خدمت استاد

هرکه خواهد که ادیبی کند از روی کتاب
زو فراوان غلط و تصحیف(۱) افتد بکلام
آنکه خواهد که طبابت کند از روی کتاب
از طبابتش همه ساله بمیرند انام(۲)
و آنکه خواهدکه منجم شود از روی کتاب

---

(۱)- تصحیف: خطا کردن درنوشتن، تغییر دادن کلمه یاکم کردن یا زیاد کردن نقطه‌های آن.

(۲)- انام: (بفتح همزه)، خلق، مخلوق، آفریده شدگان.

اختلافات پدید آورد اندر ایام
و آنکه خواهدکه فقیهی کند از روی کتاب
شود البته ازو باطل وضایع احکام
بر استاد رو وخدمت استاد پذیر
تاکه در هر هنر وعلم شوی مرد تمام

خفتگان

میگذشتم شبی بگورستان — با گروهی ز عافیت کاران
بنشستیم وهجر یاران را — سرگرفتیم گریه چون باران
این شنیدم‌که خفته‌ای‌میگفت — با مقیمان خاك، کای یاران
بنگرید این عجب‌که میگریند — خفتگان بر مزار بیداران

درعزل ناصرالدین‌میرزا
ونصب کامران میرزا بایالت خراسان

از چاه عموی شه اگر جست خراسان
در چالهٔ جد شه جمجاه فتاده
جست از کف فرزند مظفرشه و امروز
گیر پسر ناصردین شاه فتاده
در دامن آن پور، بدلخواه شد اما
در بستر این پیر باکراه فتاده
ایشاه به شهنامه درون هست که بیژن
در چاه بفرمودهٔ بدخواه فتاده
امروز خراسان بمثل بیژن وقت است
کاندر چه ناکامی، ناگاه فتاده

مپسند که گویند که این بیژن مسکین
در چاه بفرمان شهنشاه فتاده
القصه چه گویم که ازآن عزل وازاین نصب
صد زمزمه درالسن(۱) وافواه(۲) فتاده
زان جمله یکی آمده وگفته بتاریخ
بیرون شده از چاله ودرچاه فتاده

در تحمل نکردن زور

دو رویه زیر نیش مارخفتن
سه پشته روی شاخ مور رفتن
تن روغن‌زده با زحمت و زور
میان لانهٔ زنبور رفتن
بکوه بیستون بی‌ره نمائی
شبانه با دوچشم کور رفتن
برهنه زخمهای سخت خوردن
پیاده راه‌های دور رفتن
میان لرزوتب با جسم پر زخم
زمستان توی آب شور رفتن
به پیش من هزاران باربهتر
که یك جو زیر بار زور رفتن

بهار در خراسان

در سال ۱۳۲٤ خورشیدی بهار مسافرت چند روزه‌ای به‌مشهد کرد. در فرودگاه مشهد آقای علی وجدانی که از بستگان نزدیك بهار است این دو بیت را ساخت و به بهار تقدیم داشت:

همه خواهان بهارند که سالی دو سه ماه
جلوه‌گر میشود و زنده کند جان همه
این‌بهاری که‌خزان درپی اونیست، عجب
نبود گر که بود دلبر و جانان همه

---

(۱)- السن: لسان، زبان.

(۲)- افواه: دهانها.

بهار بداهة این جواب را سرود:

دلم ازمردم ری سخت ملول‌است‌که نیست
هیچ پوشیده زکس کفر نمایان همه
لذت روح برم چون بخراسان گذرم
زآنکه محکم نگرم پایهٔ ایمان همه
مردمش ساکن اقلیم جنانند وبود
بقعهٔ سبط نبی روضهٔ رضوان همه
همت وغیرت این قوم نگهبان بودست
ملك جم را، که خدا باد نگهبان همه

جواب افسر(۱)

افسرا قطعهٔ تو را خواندم — که ز میخ رهی دژم گشتی
ازکی‌ای‌خواجه‌با اباة‌الضیم(۲) — هم ترازو وهم قدم گشتی؟
تو نبودی که چون دگر یاران — بارضا یار وهم قسم گشتی
میخ چو ایستاد ودر بر زور — خم نشد، گرد هجو وذم گشتی
تو خود از میخ کمتری زیرا — زیر پتك حریف خم گشتی

---

(۱)ـ قطعهٔ افسر در ردقطعهٔ (پافشاری میخ).

بس شگفت آید از بهار مرا — که ستوده است پافشاری میخ
چون زدندش بسر بخاك نشست — پس کجا بود پایداری میخ
پست گردد ستم‌پذیر شود — ناستوده است بردباری میخ

(۲)ـ اباة‌الضیم: (بضم اول) کسانی را گویند که زیر بار ظلم و ستم نروند، حسین‌بن‌علی (ع) خطاب به مردم کوفه میفرماید:

انا بن اباة‌الضیم من آل هاشم
کفانی بهذا مفخرا حین افخر

نیکنامی

چون برکه‌های دشت‌عرب دان‌تو حال‌خلق
گاهی ز آب پر شود ونوبتی تهی
این برکهٔ حیات مسلم تهی شود
از آب زندگانی و از فر و فرهی
دیر است و زود مرگ نباشد ازآن گریز
فرخنده نیکنامی و خوشبخت آگهی

مستزاد

کار ایران با خداست

در اواخر سلطنت مستبدهٔ محمد علیشاه قاجار بسال ۱۲۸۶ خورشیدی نظر بکینه‌جوئیهای او بامشروطه‌خواهان وآزادی‌طلبان، بهار این قصیدهٔ مستزاد را در مشهد ساخت و در روزنامهٔ نوبهار انتشار داد.

با شه ایران ز آزادی سخن گفتن خطاست
کار ایران با خداست
مذهب شاهنشه ایران ز مذهبها جداست
کار ایران با خداست
شاه‌مست وشیخ(۱)مست وشحنه‌مست ومیرمست
مملکت رفته ز دست
هردم از دستان(۲) مستان فتنه وغوغا بپاست
کار ایران با خداست
هردم از دریای استبداد آید بر فراز
موجهای جانگداز
زین تلاطم کشتی ملت بگرداب بلاست
کار ایران با خداست
مملکت کشتی، حوادث بحر واستبداد خس(۳)
ناخدا عدلست وبس
کار پاس کشتی وکشتی‌نشینی با ناخداست
کار ایران با خداست

---

(۱)ـ شیخ: پیر، مرد بزرگ، مرشد.

(۲)ـ دستان: مکروحیله وتزویر.

(۳)ـ خس: آدم پست و فرومایه و ناکس.

پادشه خود را مسلمان خواند وسازد تباه
خون جمعی بیگناه
ای مسلمانان در اسلام این ستمها کی رواست
کار ایران با خداست
شاه ایران گر عدالت را نخواهد باك نیست
زانکه طینت پاك نیست
دیدهٔ خفاش از خورشید در رنج و عناست(۱)
کار ایران با خداست
باش تا آگه کند شه را ازین نابخردی
انتقام ایزدی
انتقام ایزدی برقست و نابخرد گیاست
کار ایران با خداست
سنگر شه چون بدوشان تپه رفت از باغ شاه
تازه‌تر شد داغ شاه
روز دیگر سنگرش در سرحد ملك فناست
کار ایران با خداست
باش تا خود سوی ری تازد ز آذربایجان
حضرت ستارخان
آنکه توپش قلعه کوب وخنجرش کشور گشاست
کار ایران با خداست
باش تا بیرون ز رشت آید سپهدار سترگ
فر دادار بزرگ
آنکه گیلان ز اهتمامش رشك اقلیم بقاست
کار ایران با خداست

---

(۱)- عناء: رنج، سختی وتعب.

باش تا از اصفهان صمصام حق گردد پدید
نام حق گردد پدید
تا ببینیم آنکه سر ز احکام حق پیچد کجاست
کار ایران با خداست
خاك ایران، بوم و برزن از تمدن خورد آب
جز خراسان خراب
هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست
کار ایران با خداست

پس از حملهٔ قوای ملی، بسرکردگی سپهدار اعظم و سردار اسعد به‌تهران وپیشرفت مشروطه‌خواهان‌آذربایجان بسرداری ستارخان درتبریز ومنکوب شدن مستبدین و دشمنان مشروطیت ایران و فرار محمدعلیشاه و استحکام مبانی مشروطیت ایران، به تمام ولایات ایران فتح‌نامه‌هائی تلگراف شد و جشنهای ملی درهریك از شهرستانهای ایران با سرور و شادی آزادی‌خواهان برپا گشت.

از ماست که برماست(۱)

این دود سیه فام که از بام وطن خاست
از ماست که برماست
وین شعله سوزان که برآمد ز چپ‌وراست
از ماست که برماست

---

(۱)- در اوایل مشروطیت ایران‌که هنوز ملت دربستر جهل غنوده واز فرهنگ دنیای متمدن وبیدار می‌هراسید، این مستزادرا استاد بهار بسال ۱۲۹۱ خورشیدی در مشهد سروده ودر روزنامه نوبهار انتشار یافت.

جان گر به لب ما رسید، از غیر ننالیم
با کس نسگالیم (۱)

از خویش بنالیم که جان سخن این‌جاست
از ماست که برماست

یك‌تن چو موافق شد، یك‌دشت سپاه‌است
با تاج وکلاه است

ملکی چو نفاق‌آور، او یکه وتنهاست
از ماست که برماست

ما کهنه چناریم، که از باد ننالیم
بر خاك ببالیم

لیکن چه کنیم، آتش‌ما، در شکم ماست
از ماست که برماست

اسلام گر این روزچنین زاروضعیف‌است
زین قوم شریف است

نه جرم ز عیسی نه تعدی ز کلیساست
از ماست که برماست

ده سال بیك مدرسه گفتیم وشنفتیم
تا روز نخفتیم

و امروز بدیدیم که آن جمله معماست
از ماست که برماست

گوئیم‌که بیدار شدیم! این‌چه خیالیست؟
بیداری ما چیست ؟

بیداری طفلی است که محتاج به‌لالاست
از ماست که برماست

---

(۱)– سگالیدن: (بکسر سین ولام)، دشمنی کردن.

از شیمی وجغرافی وتاریخ، نفوریم(۱)
از فلسفه دوریم
وز قال وان قلت، به‌هرمدرسه غوغاست
از ماست که برماست
گویندبهار از دل‌وجان عاشق غربی است
یا کافر حربی است
ما بحث نرانیم درآن نکته که پیداست
از ماست که برماست

مستزاد

پروانه وشمع وگل شبی آشفتند
در طرف چمن
وز جور وجفای دهر باهم گفتند
بسیار سخن
شدصبح، نه‌پروانه‌بجابودونه‌شمع
ناگاه صبا
بر گل بوزید وهردو باهم رفتند
من ماندم ومن

---

(۱)- نفور: نفرت داشتن، دمیدن.

رباعیات

از دامن کوه لاله ناگه بر جست
گلگون رخی و تیشهٔ سبزی در دست
با فرق سر دریده گوئی فرهاد
از خاک برون آمد و بر سنگ نشست

***

بر دامن دشت بنگر آن نرگس مست
چشمی بره و سبزه عصائی در دست
گوئی مجنون بانتظار لیلی
از گور برون آمد و بر سبزه نشست

***

ارباب که صنعت و جاهت فن اوست
خون فقرا تمام بر گردن اوست
طاووس بهشت است بصورت لیکن
ابلیس نهفته زیر پیراهن اوست

در مرگ پدر

در ماتمت ای ملك ، ملك خون بگریست
وز سوز تو در افق فلك خون بگریست
تا خاك نشین شدی تو ای گنج کمال
زین غصه سماك(۱) بر سمك(۲) خون بگریست

در مرگ مادر

ای شمع شبستان من ، ای مام گرام
رفتی و سیه شد بمن از غم ایام
بر قبر تو اوفتادم ای گمشده مام
چون فانوسی که شمع آن گشته تمام

---

(۱)- سماك: ماهی فروش.

(۲)- سمك: ماهی.

ونیز

ای روح روان که فارغ از این بدنی
جویای عزیز کردهٔ خویشتنی
ای خفته بخاک ، من تو هستم تو منی
من فرزندم تو مادر ممتحنی(۱)

ونیز

ای مادر اگر دسترسی داشتمی
سنگ سیه از گور تو برداشتمی
خود را گل و خاک تیره پنداشتمی
تنهات بزیر خاک نگذاشتمی

***

این قلب که محزون‌تر از او پیدا نیست
وین چشم که پرخون‌تر از او پیدانیست
دانی ز چه آن شکسته وین خونین است
زان حسن که افزونتر از او پیدا نیست

***

افسوس که صاحب نفسی پیدا نیست
فریاد، که فریادرسی پیدا نیست
بس لابه نمودیم و کس آواز نداد
پیداست که در خانه کسی پیدا نیست

***

---

(۱)ـ ممتحن: آزموده.

در زلف تو آشوب زمن می‌بینم
بیگانه نبیند آنچه من می‌بینم
او پیچ و خم و تاب و گره می‌نگرد
من بخت سیاه خویشتن می‌بینم

***

خوش باش که گیتی نه برای من و تست
وین کار برون ز ماجرای من و تست
در خلقت عالم نبود مقصودی
قصدی هم اگر بود ورای من و تست

***

من برگ گلم ، باغ شبستان من است
وآن بلبل خوش‌لهجه غزلخوان من است
نوباوهٔ شب که شبنمش می‌خوانند
هر صبح به نیم بوسه مهمان من است

***

ای کاش دلم بدوست مفتون نشدی
چون مفتون شد ز هجر مجنون نشدی
چون مجنون شد ز رنج پرخون نشدی
چون پر خون شد ز دیده بیرون نشدی

***

گر مدحی از ابنای بشر میگویم
نه چون دگران بطمع زر میگویم
آنان پی جلب نفع گویند مدیح
من مدح پی دفع ضرر میگویم

***

ما درس صداقت و صفا میخوانیم
آئین محبت و وفا میدانیم
زین بی‌هنران سفله ای دل مخروش
کانها همه میروند و ما میمانیم

***

آزادی ماست اصل آبادی ما
این است نتیجهٔ خدادادی ما
آزاد بزی ولی نگر تا نشود
آزادی تو رهزن آزادی ما

***

زین مردم دل سیاه ، رخ دارم زرد
بیدردی خلق دردم افزود بدرد
جز خوردن خون دگر چه میشاید کرد
خون باید خورد و باز خون باید خورد

این رباعی را درخواب گفته است

امروز نه‌کس ز عشق آگه چومن است
کز شکر عشقم همه شیرین سخن است
در هر مژهٔ من بره خسرو عشق
نیروی هزار تیشهٔ کوهکن است

***

عمری بسپردیم بکام دگران
ما در تشویش و قوم در خواب گران

القصه وطن را بدو چشم نگران

رفتیم و سپردیم بهنگامه گران

***

گر زیر فلك فکر من آزاد نبود

در حنجره‌ام اینهمه فریاد نبود

مسعود گر اندیشهٔ آزاد نداشت

از قلعه نای خلق را یاد نبود

***

چشم فلك است بر ستمگر نگران

بیدار شود ظالم ازین خواب گران

از کار نمانده این جهان گذران

برما بگذشت وبگذرد بر دگران

بمناسبت شهادت آیت‌الله سیدحسن مدرس

تا بخل و حسادت بجهان زاهبر است

آزاده ذلیل و راستگو در خطر است

خون تو مدرسا هدر گشت بلی

خونی که شبی گذشت بر وی هدر است

***

از پیش و پس حیات برخیره مپوی

دم را بنگر ز آمده و رفته مگوی

آنرا که گذشته است بیهوده میاب

وآنرا که نیامده است بیهوده مجوی

در بیان اقسام سخن

اقسام سخن چهار باشد همه‌جا
فخر است و مدیح است و نسیب است و هجا
از فخر و نسیب و مدح من بردی‌سود
وقت است که از هجا نشانمت بجا

***

برخیز که خود را ز غم آزاده کنیم
تا کی طلب روزی ننهاده کنیم
آخر که گل ما به سبو خواهد رفت
کن فکر سبوئی که پر از باده کنیم

***

امشب ز فراق دوست خوابم نبرد
هم دل بسوی شمع و کتابم نبرد
از بسکه دو دیده آب حسرت بارد
بیدار نشسته‌ام که آبم نبرد

***

زان نرگس نیم مست مستم کردی
زان قامت افراشته پستم کردی
گویند که بت همی شکست ابراهیم
ای ابراهیم بت پرستم کردی

***

دیشب من و پروانه سخن میگفتیم
گاه از گل و گه ز شمع ، می‌آشفتیم

شد صبح نه پروانه بجا ماند و نه من
گل نیز پر افشاند که ماهم رفتیم

کنایه از انگلیس

ای زورآور که خون ما خورده پریر
وی بسته فرو قماط(۱) ما بازنجیر
امروز تو کاملی و ما رشدپذیر
فردا باشد که ما جوانیم و تو پیر

شهر تهران

شهریست پر از همهمه و قالاقیل
بهتان و دروغ و غیبت و فحش سبیل
خستیم از این همهمه ای گوش امان
مردیم ازین زندگی ای مرگ دخیل

***

آئین جهان طبل جفا کوفتن است
خایسک(۲) بلا بر سر ما کوفتن‌است
این‌کشتن‌واین‌کشته‌شدن مردان‌راست
کانجا که زنست رقص و پاکوفتن‌است

***

---

(۱)– قماط: (بکسر قاف) پارچه‌ای‌که دست و‌پای کودک شیرخوار را درآن می‌بندند، قنداق.

(۲)– خایسک: پتك.

چون‌شمع بسی رشتهٔ جان سوخته‌ایم
آتش بدل سوخته افروخته‌ایم
صد دامن از اشك دیده اندوخته‌ایم
یك سوز ز پروانه نیاموخته‌ایم

***

آنکس که رموز غیب داند ، نه توئی
وانکو خط نابوده نخواند، نه توئی
اندیشهٔ عاقبت مکن کز پس مرگ
چیزی هم اگر از تو بماند، نه توئی

***

گر مانده و ناتوان و گر خسته و زار
ما وز طلبش دست کشیدن، زنهار
افتان خیزان رسیم تا منزل دوست
پرسان پرسان رویم تاخیمهٔ یار

***

ستار غیور ارجمندیت بجاست
قانون‌طلبی‌وحق پسندیت بجاست(۱)
از صدمت پا منال و کوتاهی گام
خوشبخت نشین که سربلندیت بجاست

***

تن چیست؟ مرکبی ز چندین معدن
پر گشته ز میراث نیاکان کهن

---

(۱)- هنگامی‌که ستارخان مجاهد آذربایجانی درتهران تیرخورد ویك پای‌او معیوب شد این رباعی گفته شده.

محکوم محیط و انقلابات زمن
تن گر گنهی کند چه بحثی است بمن؟

***

زاغی میگفت اگر بمیرد شهباز
من جای کنم بدست شاهان از ناز
بلبل بشنید و گفت کای بندهٔ آز
رو لاف مزن با وزغ و موش بساز

***

پرهیز از خود که جای پرهیز اینجاست
وز کس مطلب چیز که هرچیز اینجاست
تا چند پی راز خدا میگردی
راز دل خود جو که خدا نیز اینجاست

***

تا بشکافد بهم دل نالانی
تا خون بارد ز دیدهٔ گریانی
هر جا که دمد ستاکی اندر لب جوی
دست بشرش بسر نهد پیکانی

***

قلبم به حدیثی که شنیدی مشکن
عهدم بخطائی که ندیدی مشکن
تیغی که بدو فتح نمودی مفروش
جامی که بدو باده کشیدی مشکن

***

یک روی چو آئینه مبادا انسان
کاخر شکند ز جلوهٔ روی خسان

ماننده تیغ شو همه روی و زبان
تا بگذری از میان مردم آسان

تاریخ وفات مرحوم سیدمحمدطباطبائی

تا حجة دین محمد از خاک برفت
از خاک خروش ما برافلاک برفت
تاریخ وفاتش اینچنین است که: وی
پاک آمد و پاک زیست هم پاک برفت

***

چشمت به سیه بختی من ایما(۱) کرد
زلف تو به قتلم آستین بالا کرد
بنوشت خطت بخون من لایحه‌ای
خال سیهت لایحه را امضا کرد

***

ما بادهٔ عزت و جلالت نوشیم
در راه شرف از دل و از جان کوشیم
گر در صف رزم جامه از خون پوشیم
آزادی را به بندگی نفروشیم

***

بر درگه خود پلنگ دربان کردن
بر گلهٔ خویش گرگ چوپان کردن
سگ در بغل و مار بدامان کردن
بهتر که جوی بسفله(۲) احسان کردن

***

---

(۱)- ایما: اشاره کردن، کنایه و رمز.
(۲)- سفله: پست، فرومایه، ناکس، پست فطرت.

ای ایرانی خفتی و بگذشت بسی
بر خیز و بکار خویش بنگر نفسی
ور کشته شوی جز این مبادت هوسی
کاین خانه از آن توست نی زان‌کسی

* * *

آمادهٔ جنگ باش کاین چرخ حرون(۱)
با نرم‌دلی با تو نگردد مقرون
جز با جنگ آماده نمی‌گردد صلح
جز با خون پاکیزه نمی‌گردد خون

در وصف گلابی

خشخاش و عسل بهم بر آمیخته‌اند
جزوی ز گلاب اندرو ریخته‌اند
پس در ورق زرد گلشن بیخته‌اند
وانگاه بشاخ سروش آویخته‌اند

* * *

ای برده گل رازقی از روی تو رشك
در دیدهٔ مه ز دود سیگار تو اشك
گفتم که چو لاله داغدار است دلم
گفتی که دهم کام دلت یعنی کشك

* * *

چون آینه نورخیز گشتی ، احسنت
چون اره بخلق تیز گشتی احسنت

---

(۱)– حرون: (بفتح حا و ضم را) سرکش.

در کفش ادیبان جهان کردی پای
غوره نشده مویز گشتی احسنت

***

برخاست خروس صبح بر خیز ای دوست
ز انگور بگیر خون و ده در رگ و پوست
عشق من و تو قصهٔ مشت است و درفش
جور تو و دل صحبت سنگ است و سبوست

دوبیتی ها و تک بیتی ها

در جستجوی جوانی

سحرگـه براهی یکی پیر دیدم
سوی خاك خم گشته از ناتوانی
بگفتم چه گم‌کرده‌ای اندرین‌ره؟
بگفتا : جوانی، جوانی، جوانی

جای بی‌زحمت

بی‌زحمت‌و دردسر چه جائیست
جائـی کـه در آن بشر نباشد
کانجا که در آن بشر نهاد پای
بـی‌زحمت و دردسـر نباشد

پند پدر

آنکـه کمتـر شنید پنـد پـدر
روزگـارش زیاده پنـد دهد
وآنکـه را روزگار پنـد نداد
تیغ زهـر آبداده پنـد دهد

تلخی عشق

ز خـوبرویان برمن همی گذشت ستم
ازآنـزمان کـه‌پدر بـرد دردبستانم
بکام من شد از آنروزگار، تلخی‌عشق
کـه بـرد مادر در کام تلـخ پستانم

ترجمه یك‌شعر ترکی

هر که دوست شدم دشمن جان گشت مرا
بخت من دشمن من بـود عیان گشت مرا

عیادت

دوش آمد پی عیادت من ملکی در لباس انسانی
گفتمش چیست نام پاک تو، گفت: خواجه عبدالحمید عرفانی(۱)

کار خرد و بزرگ

سینهٔ خویش کن فراخ و سترگ وندر آن‌جای ده دلی هنری
بازمانی ز کارهای بزرگ گر بهر کار خرد در نگری

***

هرکسی را ببر شاه جهان واسطه‌ایست
بنده را واسطه‌ای نیست بغیر از کرمت
گر ز احسان تو یك عائله معمور(۲) شوند،
به که یك عائله معدوم شوند از ستمت

مطلع غزل

ای ناز دانه یار سر از مهر بازکش
بسیار ناز داری و بسیار ناز کش
فرماندهی است چشم تو ز ابرو کشیده تیغ
پیشش سپاه مژه، بحال درازکش

جنگ داخلی و دشمن خارجی

چون عدو در کمین بود زنهار دست از شنعت(۳) رفیق بدار

---

(۱)- عرفانی: رایزن فرهنگی سفارت پاکستان.

(۲)- معمور: آباد شده.

(۳)- شنعت: (بضم شین) زشتی.

دو کبوتر که بال هم شکنند   لقمهٔ گربه را درست کنند

طاق نصرت

اینکه بینی در مقابل، نیست آن قوس‌قزح
بهر ما دست طبیعت طاق نصرت بسته‌است
گررعیت بسته‌بود آن‌طاق‌را لطفی نداشت
خرمم کان طاق را دست طبیعت بسته‌است

ابر و شفق

کریم و باذل(۱) ابروی بر آمد از برکوه
بغارتیده همه بار خانهٔ عمان
صلای(۲)دادوجبین(۳)برگشادوکردنثار
بدشت گوهر سیراب و بر افق مرجان

در خواب گفته است

دو علم است معلوم نزد بشر   یکی علم خیر و یکی علم شر

لشکر منهزم

بکشتزار نگه کن که در برابر باد
چولشکریست هزیمت(٤)گرفته‌از برخصم

---

(۱)- باذل: (بکسر ذال) بخشنده، کریم.

(۲)- صلا: (بفتح صاد)کلمه‌ای است که در مقام دعوت و خواندن جمعی از مردم تلفظ میکنند.

(۳)- جبین:(بفتح جیم و کسر یا) پیشانی.

(٤)- هزیمت: (بفتح ها و کسر زا و فتح میم) شکست‌خوردن و فرارکردن شکست‌خوردگی و پراکندگی لشکر.

در وحدت‌وجود

چندین هـزار آینـه بینی پر از نقوش
گـر بـر نـهی برابر یکدیگر آینه
چون نیك بنگـری همـهٔ نقشها یکیست
بر تـو یکـی هـزار نمایـد هر آینه

یك تشبیه جالب

بنگر بگردن کج و چشمان احولش(۱)
گوئی بقعر چاه نگـه میکند خـروس

***

سودهٔ(۲) سیم همی پاشد بردشت، نسیم
تا در و دشت توانگر شود از سودهٔ سیم

***

برکش مرا کـه گـوهر شمشیر آبـدار
تا از نیام بـر نکشندش پدیـد نیست

طفل و طلا

بنگر بـدان درخش کـه یاقـوت شمال
برجست‌وروی ابر بناخن همی شخود(۳)
چون طفل خرد سال کـه با خامـهٔ طلا
کج مج خطی کشد بیکی صفحـهٔ کبود

---

(۱)ـ احول: (بفتح همزه و واو) کج‌چشم، چپ‌چشم.

(۲)ـ سوده: ساییده، نرم‌شده.

(۳)ـ شخودن: (بفتح شین وضم خا) خراشیدن، بناخن کندن.

از یک مضمون عربی

چون همه در کینهٔ با من چرخ نیلی رنگ شد
سنگ گشتم شیشه گر شد، شیشه گشتم سنگ شد

در وصف خواهر لعل‌نهرو نخست‌وزیر فقید هندوستان

ازجواهر، لعل خوشتر زانکه همرنگ دل‌است
زان دل من برجواهر لعل نهرو مایل است

از یک غزل

گرم به خنجر بیداد خون بریزد دوست
ازو بحق نبرم شکوه زانکه حق با اوست
ز دست دشمن اگر صدقفا(۱) خورم شاید
بیک خطا که ز من رفت در ارادت دوست

---

(۱)ـ قفا: (بفتح قاف) پس‌سر، پشت‌گردن.

مثنویات

در عظمت ذات باریتعالی و نقص ادراك بشر

ای نبرده کسی بکنه تو راه
تاری و دیو و اورمزد واله

ای خدائی که در تو حیرانم
کیستی ؟ چیستی ؟ نمیدانم

کرده‌ام من به هستیت اقرار
گفته‌ام در تو بهترین اشعار

همچنین گاهگاه از ته دل
کرده‌ام یادت ای شه عادل

لیکن از نقص خویش عاجزوار
در نیاورده‌ام سر از این کار

حکما بسکه حجة آوردند
کارها را خراب‌تر کردند

چون بگرد تو عقل بر گردد
این کلافه کلافه‌تر گردد

هر چه اهل کلام بیش تنند
باز غرق کلام خویشتنند

با کمند کلام بر این بام
نتوان رفت اینت جان کلام

شیخ و واعظ که هادی بشرند
بخدا کز خدای بی‌خبرند

اهل تعلیم ادعا کردند
که خدا را بدست آوردند

چیزی از حرفشان نفهمیدم
بین شیخ و حکیمشان دیدم

سخن صوفیان عهد قدیم
هست نزدیکتر بعقل سلیم

که خدا شاهدیست هرجائی
لیك رخ بسته از تماشائی

هر که را دید لایق دیدار
خویش را می‌کند بدو اظهار

اندرین عرصه مردمی بودند
ره کشف وشهود پیمودند

همه را نیست تاب زحمتها
آن بلاها و آن ریاضتها

یکی از صد هزار نفس بشر
گر تو را یافت بنده را چه‌ثمر

در تو و هستی تو حیرانم
این بدانسته‌ام که نادانم

آنقدر دیدم و شنیدم تا
گوش کر گشت و چشم نابینا

کسب کردم بمعرفت قدری
که رسیدم بقرب لاادری

در خلقت جهان

آن مهندس که این بنا پرداخت
کس نداند که از برای چه ساخت
دانم این مختصر که در این کار
رمزهائی بود فزون ز شمار
منظری هست فوق این منظر
فوق او نیز منظری دیگر
فوق و تحتی گمان مبر کاینجاست
فوق و تحت اصطلاح ما و شماست
اصل هستی و فرع هستی، اوست
آن وجودی که میپرستی، اوست
قوه‌ای هست فوق جمله قوا
منقسم در تمامت اشیا
قوهٔ کائنات ازو باشد
کائنی نیست کان جز او باشد
هر که زان قوه بیش همره داشت
سر عزت بر آسمان افراشت
اندرین قوه رشته‌هاست بسی
سر هر رشته‌ای بدست کسی
هر که سررشته بیشتر دارد
بیشتر زین جهان خبر دارد
هست این رشته نردبان وجود
که بدان می‌کند وجود، صعود
هر که در این سفر سبکبار است
راهش آسان و سهل و هموار است
وآنکه سنگین‌دل است و سنگین بار
ندهندش به قرب حضرت، بار
تا نشانی بود ز ما و منیش
لن‌ترانی است پاسخ ارنیش
پای‌بند نیاز دارندش
هم در این قلعه باز دارندش
گاه گل گشته، گه سبو گردد
تا سزاوار بزم او گردد

***

این جهان همچو نقش پرگار است
همه چیزش ز عدل هموار است
کجی و ظلم را در آن ره نیست
بد و خوب و دراز و کوته نیست
همه چیزش ز روی عدل نکوست
هر کسی آن کند که درخور اوست
می‌رود خلق سوی زیبائی
زاد ره، همت و شکیبائی
آنکه را همت و شکیب کم است
بگمانش که ره سوی عدم است

هرکه را نیست ذوق و طاقت و هوش — نیمه ره می‌کشد ز درد خروش
دوست دارد قبای رنگین‌تر — می‌کند بار خویش سنگین‌تر
بار، سنگین و تن ز رخت، گران — مانده واپس ز خیل همسفران
فتد از پای و ریش جنباند — دهر را ناکس و دنی خواند
هرچش افزون‌دهی فزون خواهد — بیم و آزش مدام جان کاهد
گر بپرسی ازو که این همه چیز — چکنی گرد ؟ ای رفیق عزیز
دیگری را حدیث پیش آرد — که ندارم هرآنچه او دارد
ور از آن دیگران سئوال کنید — کاین همه از چه جمع مال‌کنید
همه از این قیاس چانه زنند — تیر را بر همان نشانه زنند
چهر زیبای نوعروس جهان — گشت ازاین ابلهان زچشم نهان
شد عروسی بدان دل‌آرائی — زشت در دیدهٔ تماشائی
ورنه گیتی بهشت را ماند — خلد عنبر سرشت را ماند
بلکه غیر ازجهان بهشتی نیست — همه‌خوب‌است‌و هیچ‌زشتی نیست
عیب ازآنجاست کاوستاد نخست — درس بد داد و راه باطل جست
علم‌ها سربسر کمال گرفت — علم باطل ره زوال گرفت
بجز این علم اجتماع بشر — که ز باطل شده است باطل‌تر

* * *

توشه‌ای کاندرین سرا باشد — خود فزون زاحتیاج ما باشد
جای آرام و آب و نور و هوا — هست کافی به رفع حاجت ما
لطف و مهر طبیعت اندر دهر — سوی ما بیشتر که شدت و قهر
صنعت و پیشه نیز بسیار است — هر که را در جهان یکی کاراست
اگر این کین و آز را ابلیس — نفکندی به مغزهای خسیس
غم نبودی به روزگار دراز — نه حسود و نه مفسد و غماز

غم نبودی و چون نبودی غم — زیستی دیر زادهٔ آدم

اندرز

هرکه عرض کسان دهد برباد — دهر عرضش بباد خواهد داد
فیلسوفی عظیم و دانشمند — می‌شنیدم که گفت با فرزند
بهتر است از برای مرد جوان — یك درم دین ز صد درم وجدان
دیو وجدان هزار سر دارد — هر سری نغمهٔ دگر دارد.
چونکه وجدان چنین بود یاران — وای برحال مرد بی‌وجدان
که نه دین دارد و نه وجدان هم — نیست او کافر و مسلمان هم

شعور پنهان و شعور آشکار

دو شعور است در نهاد بشر — آن غریزی و این بعلم‌وخبر
آن نهان است‌واین دگر پیدا — وآن نهانی بود بامر خدا
آن شعوری‌که‌ازبرون دراست — پاسدار تمدن بشر است
وآن‌کجاناپدیدوپنهانی است — پاسبان نژاد انسانی است
دین‌و آئین‌و دانش‌و فرهنگ — از شعور برون پذیرد رنگ
لیك‌جانهاازین‌شمار جداست — کار جان با شعور ناپیداست
آنچه‌راروح‌ونفس‌ودل‌خوانی — هست جای شعور پنهانی
مغز جای شعور مکتسب است — لیك دل‌جایگاه فیض رب است
هست پرزین‌شعور، قلب‌زنان — چون شنیدی کشیده دار عنان

***

نیست زنرا بکار سر، سروکار — کار او با دل است واین سره‌کار

عقل را مغز میدهد یاری عشق را دل کند هواداری
هرکه باعشق طرح الفت ریخت رشتهٔ ارتباط عقل گسیخت
زن و عشق و دل و شعور نهان مرد و عقل و نظام و کار جهان
من ندانم پی صلاح بشر زین دو مذهب کدام اولیتر
گر دل و مغز هردو یار شدی عقل با عشق سازگار شدی
جای بر هیچکس نگشتی تنگ آشتی آمدی و رفتی جنگ
مام نگریستی بکشته پسر کس نخفتی گرسنه بر بستر
نشدی در بدر زن بیوه شده از مرگ شوی کالیوه(۱)
وآن تفنگی که میزند بدومیل چوب و آهنش یوغ گشتی و بیل

امر بمعروف و نهی از منکر

امر معروف و نهی از منکر بطریق ملاطفت خوشتر
ور نصیحت کنی، نهان شاید نه عیان کش فضیحت افزاید
اوستادان ما به عهد قدیم چونکه در حضرتی شدند ندیم
روز و شب بر درش مقیم بدند ناصح غیر مستقیم بدند
صفتی زشت اگر درو دیدند مهره برعکس آن صفت چیدند
نعت اضداد آن صفت گفتند گر شقی بد، ز عاطفت گفتند
هر صفت کاندرو ندیدندی وصف آن را زمینه چیدندی
که فلان شه فلان صفت را داشت بفلان حسن، مملکت را داشت
گر نبخشیدی این عمل تأثیر فرق کردی طریقهٔ تقریر
چون اثر کرد حس رحم درو برحیمی مثل زدند برو
آنقدر، وصف رحمتش کردند که ز رحمت ملامتش کردند

---

(۱)- کالیوه: (بکسر لام) سرگشته، حیران، ابله، احمق، نادان.

بود پور سبکتکین بقدیم / پادشاهی شجاع ، لیک لئیم
آن‌قدر مدح نصر سامانی / خوانده شد در حضور سلطانی
که چه مبلغ به «رودکی» بخشید / چه عطایا به‌آن یکی بخشید
تا بجنبید حس مکرمتش! / عام شد بر جهانیان صلتش!
به «غضاری» چنان عنایت کرد / که ز بسیاریش شکایت کرد
الغرض ، پند اگر نکو گوئی / آنچنان گو که خاص او گوئی
ور ز حکمت برون نهی گامی / چه نصیحت دهی، چه دشنامی
یاد باد آنکه این سخن بنوشت: / سرزنش بهتر ازنصیحت زشت
ای «بهار» آنچنان نصیحت گوی / که خدا داند و تو دانی و اوی

شاه لئیم

این منظومه را بهار در اواخر دورهٔ سلطنت احمدشاه قاجار و در انتقاد از روش او و درباریانش سروده و در روزنامهٔ نوبهار انتشار داد که‌موجب تکدر خاطر شاه و توقیف روزنامه گردید.

پادشهی بود بعهد قدیم / شیفتهٔ خوردنی و زر و سیم
لاغر پنداری و فربه بری / ای عجب آکنده بر لاغری
فربهی مرد بمغز سر است / فربه بی‌مغز بلی لاغر است
فربه بی‌مغز کدویی است خوار / لاغر پرمایه در شاهوار
از دو جهان سیم‌وزر اورا وبس / وز ملکی تاج سر او را و بس
فسحت(۱) ملکیش زاندازه بیش / با نظری تنگ‌تر ازمشت خویش

(۱)- فسحت: (بضم فا و فتح حا) فراخی، گشادگی، میدان.

حاصل مردم شده هر سو بباد / لیك شه از مزرعه خویش شاد

مملکت از جور وزیران تباه / لیك نکو حاصل مزروع(۱) شاه

زارع گرینده بر احوال خویش / شاه‌خوش‌ازحاصل امسال خویش

سیم و زر آورده بهم چون‌جهود / داده پس‌آنگاه بتربیح (۲) وسود

نی غم خلق و نه غم مملکت / بی‌خبر از بیش و کم مملکت

سودخور و زرطلب و چشم‌تنگ / بی‌عظمت چون‌نم‌خون روزجنگ

نه زپی صلح، وزیری هژیر(۳) / نه زپی جنگ ، سواری دلیر

کف،لئیمش(٤) نشدازحرص‌واز / جز ز پی زر ستدن هیچ باز

بسته جز از زر ز دو، گیتی نظر / زر و دگر زر و دگر باز زر

پرطمع و کوردل و تیره‌جان / پادشه و زارع و بازارگان

چونکه تجارت کند و زرع، شاه / تاجر و زارع به که جوید پناه؟!

شاه بکوشد ز پی سیم و زر / لیك کند پخش براهل هنر

گه به سپه، تا برهش سر دهند، / گه به رعیت، که بدو زر دهند

شه که بیك دست دهد سیم و زر / باز ستاندش بدست دگر

بندهٔ دینار و عبید(۵) درم / شاه رعیت نبود لاجرم (٦)

گنج بر آورد و سپه‌کرد پست / بی سپهی نظم ولایت شکست

ملك بر آشفت و سیه گشت روز / گشت نهان اختر گیتی فروز

---

(۱)- مزروع: (بفتح میم و ضم را) کاشته‌شده.

(۲)- تربیح: مرابحه، سوددادن، ربح گرفتن.

(۳)- هژیر: (بفتح یا و ضم ها) زیرك، هوشیار، پسندیده، نیکو.

(٤)- لئیم: (بفتح لام) بخیل، ناکس، فرومایه.

(۵)- عبید: (بضم عین و فتح با) مصغر عبد، بندهٔ کوچك.

(٦)- لاجرم: (بفتح جیم و را) ناچار، ناگزیر.

خلق شتابان سوی درگه بخشم — رخت فرو بسته شه تنگ‌چشم
با دو سه فراش جگر سوخته — با دو سه صندوق زر اندوخته
بر کتف هر یك صندوق زر — خم شده از بار گرانشان کمر
یك تن از آن سه زتعب شدفکار — آه برآورد و بیفکند بار
گفت به صندوق که ای گنج زر — حاصل خون جگر رنجبر
خلق رسیدند و برآشفت کوی — هان بخداوند خود از من بگوی
کانچه در اینجاست اگر شهریار — بخش نمودی بسلاح و سوار
حالتش امروز به از این بدی — خفت وخواریش نه‌چندین بدی

گنج که سرمایه سالاری است
چون نشود خرج، گرانباری است

اتحاد مسلمین

خوش بود ار ملت اسلام نیز — دست بشویند ز کین و ستیز
زانکه فزون است بداندیش ما — دشمن ملك و عدوی کیش ما
چاره ما نیست بجز اتحاد — این ره رشد است فنعم‌الرشاد
پند همین است خموش ای بهار — جوی دل پند نیوش ای بهار

چارهٔ ما یاری دین است و بس
خاتمة الخیر همین است و بس

خانه را پاك دار تا مگس نیاید

دعوت او مسکن پر چرك تست — مسکن پر چرك تو از شرك تست
پاکی و پاکیزگی از دین بود — مشرك وبیدین سگ چرکین بود
چون مگس از اهرمن آمد پدید — رغبت او جانب چرکی کشید
ریشهٔ ذات مگس اهریمنی است — خلقتش‌ازریمی واز ریمنی‌است

پاک زی و خانهٔ خود پاک‌دار	تا مگس از خان تو گیرد فرار
گر همه خلق این عمل‌آسان کنند	ریشه‌اش از کشور ایران کنند
کشور ایران شود آباد و پاک	میشود این جانور از بن هلاک
چون مگس ازکشورما گشت دور	باگل و خاک وطن آغشت نور
خرمگس از پاکی کشور پرید	رشتهٔ بی‌باکی کافر برید
بهجت و نورانیت آید بکار	صحت و انسانیت آید ببار
صحت وانسانیت از خاصیت	دانش و دین آرد و حسن نیت
دانش و دین چون درکشور زنند	لشکر شیطان در دیگر زنند

***

وین مگس از لشکر شیطان بود	کشتن و تاراندش آسان بود

ای پسر ، این گفتهٔ نغز «بهار»
بشنو و برآن دل و همت گمار

در سبک عرفان

مائیم و دلی ز عشق صد چاک	آشوب سپهر و افت خاک
چون رای منازعت(۱) نمائیم	چنبر از چرخ برگشائیم
از پنجهٔ ما جهان ، جهان نیست	وز دیدهٔ ما نهان، نهان نیست
ما راست ، بخستگان راهی	ما راست به بستگان کماهی(۲)
صد آینهٔ جهان نمائی	صد ناخنهٔ گره گشائی
در کنج شکستگی نشسته	در بر رخ انتظار بسته

---

(۱)ـ منازعت: (بضم میم و فتح زا و عین) خصومت‌کردن، ستیزه‌کردن.

(۲)ـ کماهی: همچنانکه هست.

بسته ره پویه،(۱) وآسمان پوی
در خانهٔ خویشتن جهانجوی

در دل دو هزار غم نهفته
یک حرف از آن بکس نگفته

صد ره زده پنج نوبت داد
در هفت اقلیم و چار بنیاد

از دیده طریق دل ببسته
وز اشک روان بگل نشسته

از بار فراق، چفته(۲)چون تاک
وآتش زده زآب دیده بر خاک

آنانکه دلی چون گنجشان بود
جان خستهٔ درد و رنجشان بود

ما نیز قرین درد و رنجیم
لیکن ماریم خ د ، نه گنجیم

ای گنج دلان حکمت اندوز
مار افسایان(۳) کیمیا(٤) توز

ماریم و به‌مهره خصم خویشیم
جمله‌سر و بن‌شرنگ(۵)ونیشیم

ماریم و هوای گنج داریم
چون مارگزیده رنج داریم

در وصف استاد حسین بهزاد نقاش عالیمقام

خداوند هنر استاد بهزاد
که نقش از خامهٔ بهزاد به‌زاد

حسین راد کش بهزاد نام است
کمال‌الدین بهزادش غلام است

اگر بوداو نخست، این هست اول
اگر بوداوکمال، این هست‌اکمل

برنگ‌آمیزی‌ازخورشیدپیش‌است
بمعنی آفتاب عصر خویش است

---

(۱)- پویه: (بضم اول) یعنی دو، رفتار تند.

(۲)- چفته: خم، خمیده.

(۳)- مارافسایان: افسونگران مار، رام‌کنندگان مار.

(٤)- کیمیاتوز: در فارسی به‌معنی مکر و حیله و افسون و فریب و تدبیر گفته شده است.

(۵)- شرنگ: (بفتح شین و را) زهر.

بصورت شادی و غم می نماید
غم و شادی مجسم می نماید
بسحر انگیزی کلك گهر خیز
بنقش جان دهد رنگ دلاویز
خداوندنگارین‌خامه «مانی» است
ولیکن بندهٔ بهزاد ما نیست
« منوهر » پیش‌این استاد، باری
خجل گردد بطرح ریزه‌کاری
زرشك كلك موئین سیه روش
رضای اصفهانی شد سیه‌پوش
ز صنع خامهٔ چینی نمودش
فرستد فرخ چینی درودش
به پیش ریزه‌کاریهای نغزش
کمال‌الملك شد آشفته مغزش
رفائیل ار بعصرش زنده گردد
بر آن کلك قادر بنده گردد
من ار چه در سخن هستم مسلم
بوصفش عاجزم والله اعلم
بهار اندر سخن گرداد دادست
کلامش از دل بهزاد زادست

مادر

ای پسر مادر خود را مازار
بیش از او هیچکرا دوست مدار
تو چه دانی که چها در دل اوست
او ترا تا بکجا دارد دوست
نیست از «عشق» فزونتر مهری
آنکه بسته است بموی وچهری
عشق از وصل بکاهد باری
کم شود از غمی و آزاری
لیکن آن مهر که مادر دارد
سایه کی از سر ما بردارد؟
مهر مادر چو بود بنیادی(۱)
نشود کم ز عزا یا شادی
کور و کر گردی و بیماروپریش
پیر و فرتوت وفقیر ودرویش
مام را با تو همان مهر بجاست
نیست‌این‌مهر، که‌این‌مهرخداست
گر نبودی دل مادر بجهان
آدمیت شدی از چشم نهان
معنی عشق در آب و گل اوست
عشق اگر شکل پذیرد دل‌اوست

---

(۱)- بنیادی: اساسی و طبیعی.

هست فردوس برین چهرهٔ مام
چهرهٔ مام بهشتی است تمام

وآب کوثر که روان افزاید
زان دو پستان مبارك زاید

شاخ طوبیست قد و بالایش
خیز و سر نه بمبارك پایش

از تو گر مادر تو نیست رضا
دان که راضی نبود از تو خدا

وای اگر خندهٔ گستاخ کنی!
آخ اگر بر رخ او آخ کنی!

بسته مادر دل در وای (۱) بتو
گر کنی وای برو، وای بتو!

دل او جوی گرت عقل و ذکاست(۲)
کان کلید همه خوشبختی‌هاست

کوشش وامید

ترجمه از یك قطعهٔ فرانسه

جدا شد یکی چشمه ازکوهسار
بره گشت ناگه بسنگی دچار

بنرمی چنین گفت با سنگ‌سخت
کرم کرده راهی ده ای نیکبخت

جناب اجل کش گران بود سر
زدش سیلی‌وگفت: دور ای پسر

نشد چشمه از پاسخ سنگ، سرد
بکندن در استاد وابرام(۳) کرد

بسی کند و کاویدوکوشش نمود
کز آن سنگ خارا رهی برگشود

*

زکوشش بهر چیز خواهی رسید
بهر چیز خواهی کماهی رسید

برو کارگر باش و امیدوار
که از یأس جز مرگ ناید ببار

گرت پایداری است در کارها
شود سهل پیش تو دشوارها

---

(۱)ــ دل در وای: و دل اندر وای، یعنی دل بی‌تکلیف و پادرهوا و معلق زیرا (وا) بمعنی هوا و باد است و (دروا) یعنی در هوا.

(۲)ــ ذکاء: (بفتح ذال) یعنی تیزهوشی، زیرکی.

(۳)ــ ابرام: پافشاری کردن.

خدا و والدین

ایا کودك خوب شیرین زبان
مشو غافل از مادر مهربان
بدار این‌سه مقصودرا نصب‌عین
نخستین خدا، زانسپس والدین
خدا منعم(۱) است و مربی پدر
بود مادر از هر دو دلسوزتر
خدا را پرست و پدر را ستای(۲)
ولی جان بقربان مادر نمای

از بدی بپرهیز

گذشته گذشته است و آینده نیست
میان دو نابود، پاینده چیست؟
گذشته اگر خوب اگر بد، گذشت
وز آینده کس نیز واقف نگشت
گذشته بچنگ تو ناید دگر
وز آینده‌ات نیز نبود خبر
دمی کاندر آن دعوی هست تست
همانست کاین لحظه در دست تست
چو در دست تست ای برادر زمان
زمان را باندوه و غفلت ممان
درین یکدم ار بد کنی یا که زشت
زمانه بنام تو خواهد نوشت
مبادا در این یکزمان بد کنی
که گر بد کنی در حق خود کنی

---

(۱)- منعم: (بضم میم وکسرعین) نعمت دهنده.

(۲)- ستای: ستایش‌کن.

بمرد خدا نیست زشتی سزای
که مرد ار ببخشد نبخشد خدای
بپرهیز از آزردن نیکمرد
که با نیکمردان کسی بد نکرد

آشتی وجنگ

یکی دوستی را بیازرد سخت
پس آنگه سوی قاضیش برد سخت
پس از رنج و بدنامی و گیرودار
چو روز نخستین بدو گشت یار
یکی گفتش ای مرد کارت چه بود
در این دوستی گیرودارت چه بود
چرا ز آشتی دست برداشتی
چو بایستیت باز کرد آشتی
بخندید و گفت آشتی نیست این
که جنگ دگر را میانجیست این

از علی(ع)

اشاره به‌حدیث: الناس ثلثة اماعالم ربانی او متعلم علی‌سبیل النجاة والمتباقی همج رعاع یتبعون مع کل نادق ویمیلون مع کل ریح(۱)

---

(۱)- به‌علی علیه‌السلام منسوبست که فرمود: مردم برسه گونه‌اند، یاعالم ربانی است ویا دانشجوئی است که در راه نجات، طلب دانش کند ودیگران احمقان وگولانی بیش نیستند که از پی هر بانگی بروند، وبهر بادی درجنبش آیند.

چون شنید این ، ره دگر پوید
از علی ولی سخن گوید
گوید از کینه در حق اجماع (۱)
که همج(۲) خواندشان علی ورعاع(۳)
مردمان را همج خطاب کند
جاهل و گول(٤) و کج حساب کند
خویش را از علی گرفته قیاس
فرق ننهاده فربهی ز آماس(٥)
ای علی ناشده مکن دغلی(٦)
منکر خلق را بچشم علی
آنکه غالی(۷) خداش پندارد
با تو بسیار فرق‌ها دارد
اوست شیر خدای عزوجل
تو سگ کیستی؟ جناب اجل

---

(۱)- اجماع: گردآمدن، متفق‌شدن، عزم‌کردن برکاری، اتفاق وهمآهنگی جماعتی نیز هست.

(۲)- همج : (بفتح‌اول وثانی) نوعی پشه یا مگس است وکنایه از مردم احمق در امری.

(۳)- رعاع: (بفتح اول) غوغا ومردم زیردست وفقرا .

(٤)- گول: ابله، نادان، احمق.

(٥)- آماس: ورم.

(٦)- دغل: نادرست، حیله‌گر، مکار.

(۷)- غالی: کسیست که درحق علی(ع) غلو کرده او را خدای خوانده یا از محمد(ص) برتر شمارد.

تو علی نیستی معاویه هم
وان یزید درون هاویه(۱) هم

کاندو بودند مهتران(۲) عرب
صاحب علم و جود و فضل و ادب

تو یکی ملحد(۳) بداندیشی
دشمن خلق و عاشق خویشی

نه شرف بوی کرده‌ای نه گهر
نه پدر دیده‌ای و نه مادر

زادهٔ فتنه‌ای و فتنه نهاد
فتنه بر خویش گشته‌ای، فریاد

حکایت دیوانه‌ای که سنگ بچاه انداخت

کرد دیوانه‌ای بچاه نگاه
عکس خود را بدید در ته چاه

سنگی افتاده بد براه اندر
هشت آن سنگ را بچاه اندر

مردم شهر رنجها بردند
تا که آن سنگ را برآوردند

توئی آن سنگ اوفتاده به چاه
عاقلان در تو می‌کنند نگاه

---

(۱)ـ هاویه: بعربی از نامهای دوزخ است.

(۲)ـ مهتران: جمع‌مهتر، (بکسر میم وفتح تا) بزرگتر، کلانتر، رئیس وسردار قوم.

(۳)ـ ملحد: (بضم میم و کسر حا) یعنی کافر، بی‌دین، منکر خداوند.

وقت بسیار کرد باید صرف
تا برونت کشید از آن چه ژرف(۱)
پدرت فتنه بود و مادر شر
نیک مانی به مادر و به پدر
هر که زی(۲) مردمان وجیه(۳) بود
زی تو پتیاره(۴) و کریه(۵) بود
وانکه نزد تو آبرو دارد
دست پیش کسان برو دارد
وه چه خوش گفت اوستاد طریق
زاد سرو حدیقهٔ(۶) تحقیق
«کآدمی چون بداشت دست ازصیت(۷)
هر چه خواهی بکن که فاصنع شیت»

درصفت استاد گوید

گیتی از اوستاد باشد راست — کار گیتی از اوستاد بپاست
کیست استاد آنکه هم زاول — سوی یک علم رفت و کرد عمل

---

(۱)ـ ژرف: (بفتح اول) بمعنی گود وعمیق.

(۲)ـ زی: بپارسی یعنی «سوی» و «طرف».

(۳)ـ وجیه: (بفتح واو وکسرجیم) مردنیکو روی وصاحب‌قدر وجاه وبزرگ‌قوم.

(۴)ـ پتیاره: دراصل بمعنی مصیبت وبلای عام ومجازاً درمورد «دیو» ومردم‌بدکار بکار میرود.

(۵)ـ کریه: زشت، ناخواسته وناپسند داشته.

(۶)ـ حدیقه: باغ، باغچه، بستان.

(۷)ـ صیت: (بکسر صاد) آوازه ونام نیک.

هنر آموخت نزد استادی اوستا دیده‌ای ملك‌زادی

چون کز استاد علم حاصل کرد بعمل علم خویش کامل کرد

خورد سی سال خون دل پیوست اوستادی بدو برازنده است

وز دو استاد آن بود برتر که بیك فن شدست نام‌آور

ذوفنون پیش مردم یك فن خوار باشد به وقت عرض‌سخن

علم‌ها را کرانه پیدا نیست آنکه علمی تمام داند کیست؟!

علم‌ها گرچه پیچ در پیچ است علم ما پیش جهل ما هیچ است

عمرها گر هزار سال بدی وآنهم اندر علوم صرف شدی

بودی آن جمله پیش علم وجود نقطه‌ای پیش سطح نامحدود

حد آن جز خدا ندانسته چیست دانسته یا ندانسته

چون چنین است هست شرط هنر که بیك فن کنی پدید گهر

چون نهادی بکار گردن را می‌توان داد ، داد یك فن را

در مذمت مخدرات ومسکرات

باده و این همه ز باده بتر که برآورده دودمان از سر

یا ز پرکاری است و کم‌خواری یا ز پرخواری است وکم‌کاری

چونکه عدل از میان برخیزد عقل و خیر و صلاح بگریزد

آن توانگر ز بس تن آسانی خسته گردد کند هوس‌رانی

تا عذاب درونش کم گردد پیش خم شراب خم گردد

تا ز تن‌پروری دمی برهد سوی بنگ و شراب روی نهد

کارگر هم ز فرط بدبختی از غم و رنج و محنت و سختی

ساغری در کشد که مست‌شود دور از آن عالمی که هست شود

این زتفریط و آندگرزافراط هر دو گردند منقطع زنشاط

پس به رغم طبیعت ساده / این کشد چرس و آن خورد باده

کارها گر ز روی داد بود / همه‌کس نیکبخت و شاد بود

ورشدی یاوه آز و ناکامی / زیستی شاد عارف و عامی

غصه و غم چو رفت و بیکاری / دوستی آید و بی‌آزاری

همه از نعمت خدای جهان / متنعم در آشکار و نهان

هرکسی حرفتی گرفته به‌پیش / نه توانگر بجای و نه درویش

حرص و خشم از جهان پراکنده / شده گیتی به عدل آکنده

آن زمان خاك حکم زر دارد / زندگی لذتی دگر دارد

زندگانی جمال و فر گیرد / ذوق‌ها جنبشی دگر گیرد

قتل و دزدی و غیبت و بهتان / نیست گردد چو عقل شد سلطان

چون خرد گشت بر جهان سالار / شیخ وشحنه، روند ومنبر ودار

چونکه خالی شدند خلق از آز / سر نهند از نشیب سوی فراز

چون غم نان‌شب فرامش گشت / شعلهٔ کین و آز خامش گشت

طی شود رسم آکل و مأکول / اهرمن گردد از عمل معزول

شعلهٔ معرفت زبانه زند / ایمنی بانگ بر زمانه زند

حرکت جوهری سریع شود / چرخ و اختر تورا مطیع شود

کنی - اربگذری ازاین پستی- / ای بسا عیش و ای بسا مستی

کاندرین‌حال‌عیش‌ومستی نیست / غیر حرص و درازدستی نیست

این بنا بهر این گذاشته‌اند / واندرو نقش‌ها نگاشته‌اند

تا تو بر زندگی دلیر شوی / نه که از عمر خویش سیر شوی

شاد باشی و عزم کار کنی / گوهر خویش آشکار کنی

کنی اندیشه‌های نغز سترگ / تا شوی در خور مقام بزرگ

قوت روح را بروز دهی / پای برتارك سپهر نهی

سخت بی‌انتهاست قوت تو — تا چه فتوی دهد فتوت تو

ای دریغا که عامه کوروکر است — رهبرش نیز عامی دگر است

گفت عیسی و شد صلیب‌سوار — گفت منصور و رفت برسر دار

هست با شیخ وشحنه تیغ وعصا — کس نیارد چخید با رؤسا

در فایدهٔ علوم

علم از بهر چیست ای استاد — تا که گیتی شود بعلم آباد

علم بهر خیالبافی نیست — کار دانش بدین گزافی نیست

باید از علم سود برخیزد — چون درختی کز او ثمر خیزد

هرکه از علم بهره‌ور گردد — مایهٔ راحت بشر گردد

گرچه علم تو پیچ در پیچ است — چون نپیوست باعمل هیچ است

علمت نیز اگر نداشت ثمر — هست چون علم بی‌عمل ابتر(١)

عالم بی‌ثمر دغل باشد — راست‌چون علم بی‌عمل باشد

پس تو ای مرد ذوفنون اجل(٢) — داد هر علم چون دهی بعمل؟

ور بیك فن عمل کنی کم و بیش — آندگرها چه میکشی با خویش

آنکه را خنگ(٣) راهوار بود — از جنیبت(٤) کشیش عار بود

ور نمائی عمل بجمله علوم — لقبت نیست جزجهول وظلوم(٥)

---

(١)ـ ابتر: (بفتح‌همزه وتا) دم بریده، ناتمام، ناقص، بی‌فرزند.

(٢)ـ اجل: (بفتح‌همزه وجیم وتشدید لام) یعنی جلیل‌تر، بزرگتر، بزرگوارتر

(٣)ـ خنگ: (بکسر خا وسکون نون) یعنی سفید، اسب سفید.

(٤)ـ جنیبة: جنیبت (بفتح جیم وکسر نون وفتح با) یدك، اسب‌کتل.

(٥)ـ ظلوم: بسیار ظلم‌کننده، بسیار ستمکار.

گر تو علم از برای آن خواهی — که بدان قدر دوستان کاهی
اندر آئی به حلقهٔ فضلا — بنشینی بصدر عز(۱) و علا(۲)
لب گشایی و گفتن آغازی — اصطلاحی، دوسه، بیان سازی
مرد یک‌فن نشسته خامش وپست — تو ز شاخی بشاخه‌ای زده دست
با همه علم‌ها بر آئی راست — جز بعلمی که اوستاش آنجاست
گر درآئی به محفل علما — ویژگان علوم ارض و سما
هر یکی خاص گشته در هنری — یافته از رموز آن خبری
مانی‌آنجای هم‌چو خر بوجهل — ننهندت بقدر پشه محل
پیش نادان مثل به دانائی — پیش دانا مثل بکانائی
تو بکاری نیائی ای مسکین — بهتر از توست مرد سرگین‌چین

خطاب بزن

گوش کن ای بلبل شیرین سخن — ای گل خوش نکهت باغ وطن
ماجرای خویشتن

روزگار باستان خویش را — باستانی داستان خویش را
سربسر بشنو ز من

این حکایت از کتاب‌ونامه نیست — وین سخن‌ها از زبان خامه نیست
عشق میگوید سخن

دفتر راز طبیعت خوی تست — رمز هستی در سواد موی تست
روی‌گیتی‌سوی‌تست

مرد را تنها توئی یار قدیم — هم پناهی ، هم‌شریکی، هم ندیم
هم رفیق ممتحن

---

(۱)- عز: (بکسر عین وتشدید زا) یعنی ارجمند شدن، ارجمندی.

(۲)- علا: (بفتح عین) شرف، رفعت، بلندی‌قدر، بزرگواری.

گر طبیعت پیکری گیرد همی پیکری غیر از تو نپذیرد همی
نقش تو گیرد همی

ای طبیعت را نمودار کمال در تحول ، در تغیر ، در جمال
در قوانین و سنن

گه چو سطح آب صافی بی‌غبار گاه چون اعماق مرموز بحار
مبهم‌و تاریک‌و تار

گاه چون آئینه اسرارت عیان گه‌نهان چون‌شانه باسیصد زبان
در دوزلف پرشکن

گه بزنجیر شرافت پای‌بند چون‌فرشته‌پاک‌وچون‌گردون‌بلند
چون‌ستاره‌ارجمند

گه زشهوت اوفتاده درخلاب(۱) گشته چون‌مار ووزغ در منجلاب
پای تا سر غوطه‌زن

گه گشاده بهر بلع خاص و عام همچو آتشخانهٔ نمرود ، کام
گه شده برد وسلام

گاه گفته بهر طفلی شیرخوار ترک قوم و ترک شهر و ترک‌یار
جسته‌درکوهی‌وطن

گاه موسی زاده ، گاهی سامری گاه کوبیده در جادوگری
گه در پیغمبری

گه بریده گردن یحیی بزار گه مسیحا پروریده در کنار
اینت پراسرار زن

گاه‌چون‌جفت‌اتابک‌شوی‌خواه(۲) دست‌شسته بهرجفت از تاج‌وگاه
برده درکاشان پناه

---

(۱)– خلاب: (بفتح‌خا) گل ولای، زمین پرگل که پا درآن فرو رود.

(۲)– خواهرناصرالدین‌شاه و زن اتابک امیرکبیر که شوهر خودرا تاهنگام مرگ وقتل او در حمام فین‌کاشان ترک نکرد.

گاه چون دخت اتابک بی‌وفا کرده خود را در ره شهوت فنا
زشت‌نام و شوم‌تن

گاه «کلیوپاتره» وگاهی «همای» گاه «استر» گشته‌دخت«مردخای»
گه‌شده‌زرتشت‌زای

گاه چون «کردیه» پوشیده زره بر زره بربسته چون مردان گره
گشته‌مردی‌صف‌شکن

مختلف‌طبعی نه‌ای بریک‌نمط(۱) داری از افراط تا تفریط خط
نیستی حد وسط

گاه خوب خوبی و گه‌زشت زشت یا بچاه ویل ، یا صدر بهشت

انسان وجهان بزرگ

بنام برازندهٔ نامها کز آغازها داند انجامها
خداوند عرش و خداوند فرش گرایندهٔ هر دو گیتی بعرش
فروزندهٔ عقل و جان و سخن برازندهٔ این جهان کهن
ز دور اندرین پهنهٔ بیکران چو بینی بر این تافته اختران
تو گوئی که آنان بیکجا درند همه ز آسمان بر زمین بنگرند
همیدان که هر اختری بی‌گمان زمین است و آن‌دیگران آسمان
زهر اختری به‌آسمان بنگری همین پهنهٔ بیکران بنگری
درین حقه هر اختری مهره‌ایست ز بازی بهر مهره‌ای بهره‌ایست
درون یکی حقهٔ لاجورد شتابان بسی مهرهٔ گرد گرد
ز چالاکی پنجهٔ مهره‌باز یکی در نشیب و یکی در فراز
در این پهنه آشوب ماوتوچیست که ماوتوئی اندرین پهنه‌نیست

---

(۱)ـ نمط: (بفتح نون ومیم) طریقه، نوع، روش، رویه.

بسیط زمین با همه آب و تاب — بود جزئی از پیکر آفتاب
همو هست از ذره‌ای پست‌تر — بر پیکر آفتابی دگر
همان آفتاب دگر بی‌گمان — بود جزئی از پیکر آسمان
بود آسمان پرتوی بی‌قرار — ز اندیشهٔ ذات پروردگار
بگیتی درون ما و تو چیستیم — اگر هستی اینست ما نیستیم
زمانه کزاو مان سراسر گله‌است — وز اخترش درهر دلی‌ولوله‌است
فروزندهٔ مهر و ماه است و بس — کمین بندهٔ پادشاهست و بس
من و تو چو کرمیم و همچون گیاه — به بستانسرای یکی پادشاه
اگر این‌گیاه مرد وآن‌کرم‌زیست — به بستانسرای ملك جرم نیست
بکوش ای گیاه تا درختی شوی — بباغ امل نیك‌بختی شوی
که بر تو بسوزد دل باغبان — بچشم اندر آئیش روز و شبان
نگر تا چه گفته‌است استادطوس — بدانجا که از مرگش آید فسوس
«یکی‌مرغ‌برکوه‌بنشست‌وخاست» — «نه‌افزود برکوه‌و نزوی‌بکاست»
«من‌آن‌مرغم‌و این‌جهان کوه‌من» — «چو مردم جهانرا چه‌اندوه‌من»

*

سخن کرده کوته و گرنه جهان — نه‌کوهست‌ومردم نه‌مرغی برآن
بکوهی‌که‌خورشیدازآن‌دره‌ایست — بسیط زمین کمتر از ذره‌ایست
من‌وتو برین ذره باری‌که ایم — درین کبریا و منی برچه‌ایم
بزرگی چنانست و خردی چنین — بزرگست ذات جهان آفرین
برو سعی کن تا چو گل در بهار — بخندی برخسارهٔ روزگار
مشو بی‌بها ژاژ و بی برگ‌خس — که در بوستان‌ها نیائی بکس
میاموز آئین ناپاك خار — که جز سوختن را نیائی بکار

*

بدین‌خردی‌ای‌کودك پوی‌پوی(۱) چه خیزی که ناگه درافتی‌بروی
بیندیش و آهنگ بیشی مکن جوانی بیاید تو پیشی مکن
ز بیشی و پیشی دلت خون شود دو چشمانت مانند جیحون شود
طلایه کند پیشرو را سراغ خورد میوهٔ پیشرس را کلاغ

حکایت مرغ پیر که بدام افتاد

خواندم‌اندرحدیث«کنفوسیوس» داستانی بطبعها مأنوس
روزی آن رهبر نکوکاران برهی می‌گذشت با یاران
دید صیادی اندر آن رسته مرغکی چند را بهم بسته
می‌نهد جفت جفت در قفسی مرغکان می‌زنند بال بسی
هر دمی مرغکان برآشوبند خویش را بر قفس همی کوبند
پس اندیشه و درنگ زیاد گفت دانای چین بدان صیاد
کانچه در جمع مرغکان بینم همه را نورس و جوان بینم
چیست موجب که این گروه‌اسیر در میانشان نه کامل است‌ونه‌پیر
گفت صیاد کای حکیم همام(۲) پیر مرغان نیوفتند بدام
دام بینند و ز آن حذر گیرند دانه بینند و طمع برگیرند
وآن جوانان که همره پیران راهجویان شوند و پرگیران
همه از برکت بزرگتران تجربت دیدگان و راهبران
برهند از مخاطرات عظیم وز مضایق(۳) برون روند سلیم
لیك آنان که خودسرند و جهول پند پیران نمی‌کنند قبول

---

(۱)- پوی پوی: مبالغه درآمدن ورفتن باشد یعنی تندتند ودوان دوان.

(۲)- همام: (بضم‌ها) بلند همت، مرد بزرگ ودلیر وبخشنده.

(۳)- مضایق: جمع‌مضیق است بمعنای جای تنگ، تنگنا.

خودسرانه بهر طرف پویان | همه آوای الی‌الجبل(۱) گویان
در جوانی بغم دچار شوند | بستهٔ دام روزگار شوند
بغم و غصه مبتلا گردند | صید سرپنجهٔ بلا گردند
ناگه اندرمیان آن تقریر(۲) | دید استاد بسته مرغی پیر
رو بصیاد کرد و گفت این‌چیست | مگر این‌مرغ پیروکامل نیست؟:
گفت صیاد کاین زبخت سیاه | رفته با نورسان ز غفلت راه
پیر سر ، جسته از جوانی کام | با جوانان و نوخطان زده گام
چون ره تجربت نهاده ز دست | شده پیرانه سر بغم پابست

در فضیلت شاگردی کردن

ز اوستادی کهن بگیر سراغ | سی‌چهل سال خورده دود چراغ
همه کرده به‌خبرگیش قبول | سخنش حق و کرده‌اش مقبول
یافته اختصاص در هنرش | ویژه گشته ز قوت نظرش
سر حاجت بسای در پایش | اوستادش بخوان و مولایش
تا ز شاگردیش بگیری یاد | آنچه او یاد دارد از استاد
خویش را آزمون کن از آغاز | که چه علمی به طبعت آیدساز
عاشقانه بکار داخل شو | پی آن علم گیر و کامل شو
هر تنی را شعاری آماده است | هر کسی بهر کاری آماده است
هر دلی را ز نور کل قبسی است | وزنیاکانش مرده‌ریگ بسی‌است
وز محیط است دمبدم خورشش | هم اثرها بود ز پرورشش
باشد آغوش مام و پستانش | طفل را اولین دبستانش

---

(۱)- «الی الجبل»: اشاره به‌آیهٔ قرآن است «ساوی الی‌الجبل یعصمنی من‌الماء»

(۲)- تقریر: بمعنای اقرار کردن، بیان کردن، قرار دادن، به‌اقرارآوردن.

زین اثرها که بر شمردم من / راست گردد مزاج و مغزو بدن
بر تو زینها مدام تلقین است / سرنوشتی که گفته‌اند اینست
گر تو همدوش سرنوشت شوی / مرگ نادیده در بهشت شوی
ور گرفتی ز سرنوشت گریز / در سرت هر دمی‌است رستاخیز
شوی آشفته حال و هیچ مدان / همچو آن مرد مرده در همدان
مثل است اینکه آهنی ناچیز / بی مربی نگشت خنجر تیز
این سخن را تفکری باید / تا نگوئی که ژاژمی‌خاید(۱)
علم در دفتر است و من هشیار / خود بخوانم به اوستاد چه‌کار
علم از آغاز قطره‌ای بوده‌است / کش خداوند وحی فرموده است
سال تا سال برده مردم رنج / تا که آن قطره چار گشته و پنج
قرن‌ها باز خلق رنج کشید / تا که آن قطره‌ها بجرعه رسید
هم بر این حال روزگاری گشت / تاکه آن جرعه چشمه‌ساری گشت
هر کس آمد برآن فزود نمی / تا شد آن چشمه بر مثال یمی
علم، دریای ژرف گوهرزاست / دل استاد ظرف آن دریاست
هست دفتر، نگاری از دریا / نقشهٔ نیمه‌کاری از دریا
تو که در نقشه بحر را نگری / دان کز اعماق بحر بی‌خبری
تو چه دانی جزایر او را / جای مرجان و کان و لؤلؤ را
تجربتها که ناخدا دارد / نقشه از آن خبر کجا دارد
تو چه دانی کجا گذرگاهست / یا کدامین طریق کوتاهست
همه را اوستاد دارد یاد / زانکه او هم شنیده از استاد
یك ز دیگر گرفته علم و عمل / همچنین تا معلم اول
آنچه خود گیریش بسالی یاد / در دمی یاد گیری از استاد

---

(۱)ـ ژاژ: سخن‌یاوه و بیهوده، ژاژخایی: بیهوده گوئی، یاوه سرائی.

زانکه گنجینهٔ هنر سینه است — وین زبان چون کلید گنجینه‌است
از شنیدن بشهر علم در آی — قفل گنجینه با کلید گشای
کز دهان و لب شکرخایان — دانش آموختند دانایان
علم از استاد یاد گیر نخست — پس ورستاد(۱) و تجربت باتست
تجربت کن تو نیز چون دگران — فصل‌هائی دگر فزای برآن
دانش آموز تا بلند شوی — سود یابی و سودمند شوی
هر که یك فن به نیکوئی داند — در جهان هیچ در نمی‌ماند
وآنکه او جملهٔ فنون آموخت — عمر خود را برایگان بفروخت
که یك آلوچهٔ رسیده تمام — به ز صد سیب نارسیدهٔ خام

صفت عدالت

آسمانها ز عدل برپا شد — وانجم از عدل عالم‌آرا شد
وین سرادق که بی‌حسابستی — عدل اگر نیستی خرابستی
عدل اگر از میان برافتادی — اختران یك بدیگر افتادی
عدل همچون بدایره نقطه‌است — هرطرف ظلم و عدل در وسط است
مثلست آنکه مهتر بطحا(۲) — گفت : خیرالامور اوسطها
هر که داند شناخت حدوسط — نکند خود بهیچکار غلط
عقل شاگرد و اوستا عدلست — هرکه او عادلست با عقلست
همه استمگران جهولانند — ظالمان، جاهلان و غولانند
دیو کآمد به بدتری شهره — بوده مردی ز عقل بی بهره
جاهلانند از دو سر ساقط — گه مفرط شوند و گه مفرط

---

(۱)- ورستاد: بروزن (فرستاد) یعنی وظیفه.
(۲)- بطحاء: (بفتح یا وسکون‌حا) وادی‌مکه.

گوئیش رو که نفتی از بربام
پس رود تا فتد از آن سربام

جهل با ظلم خوش درآمیزد
دشمنی‌ها ازین میان خیزد

راستان مردم میانه‌روند
ظالمان فرقهٔ کرانه روند

عقل خود از قیاس عقل بود
عقل بهر شناس عدل بود

عاقلان عادلند در دنیا
بدو لفظ اندرست یك معنا

جاهلان ظالمند یا مظلوم
مترادف بود جهول و ظلوم

در فواید اختصاص و تقسیم کارها میان مردم دانا

نیك بنگر بدان بنای بلند
چون که معمار طرح آن افکند

آن یکی آجرش تمام کند
دگری نیز خشت خام کند

آن یکی آهکش کند غربال
وآندگر خاکش آورد بجوال

آن یکی پی فکند و جرز کشید
واندگر طاق بست و گچ مالید

در گراست این واوست سنگتراش
وان بود ریزه‌کار و آن نقاش

چون که هرکس بکارخودپرداخت
گشت پیدا عمارتی نوساخت

زین قبیل است علمهای جهان
خبرگی باید از کهان و مهان

آنکه هم درزیست و هم قناد
باز آرد بهر دوکار فساد

جامهٔ خلق از اوست شهداندود
پشمکش نیز هست پشم‌آلود

کار دانا یکی بود پیوست
برد نتوان دو هندوانه بدست

تمثیل

مردی از فاقه در امان آمد
کارش از گشنگی بجان آمد

دید در کوی لاشهٔ مردار
روزه بگشود بر چنان افطار

یافت با لاشه مرد را ، یاری
گفت زنهار ! مرد و مرداری

زین حرام ای رفیق دست بدار — تا دهد خوشهٔ حلالت بار
گفت کم گوی از حرام و حلال — کار جانست ، نیست فرصت فال
تا دهد خوشهٔ حلال از دشت — من مسکین حرام خواهم گشت

شمه‌ای از تاریخ خراسان

گرچه زرتشت از خراسان خاست
دین زرتشت از خراسان کاست
مردم کابل و تخارستان (۱)
گوزکانان و غور و غرشستان
بگزیدند کیش بودا را
بردریدند زند و استارا(۲)
مردم تورفان(۳) و فرغانی
بگرفتند مذهب مانی

---

(۱)- تخارستان: اینجا مراد قسمت شمالی مملکت افغانستان ونواحی بلخ و بدخشان است. وگوزکانان نیز ایالتی بوده است بین غور وزابلستان وهرات غور وغرشستان، هم ایالتی بوده است میانهٔ هرات وتخارستان و بامیان ازآن ایالت است وامروز این اسامی عوض شده است.

(۲)- مردم کابل‌وافغانستان درعهدقدیم بودائی بودند وبت می‌پرستیدند،زند واوستا را در ادبیات قدیم(زندواستا - زندواست) می‌نامیده‌اند. اوستا کتاب دینی زردشتیان وزند شرح آن است و پازند شرح آن شرح است.

(۳)- تورفان: شهری بوده است در ترکستان چین که مرکز مانویان بوده‌است و امروز خرابست وفرغانه نیز ایالتی است که حالا «تاشکند» مرکز آنست و مردم فرغانه تا دیری مانوی بودند.

طوس و باورد(۱) و رخج(۲) و گرگان
نیمروز و عراق و ماه(۳) و مغان(٤)
دین پیشینه را بسر بردند
چار آخشیج(۵) را نیازردند
اورمزد بزرگ را خواندند
آفرینها بر ایزدان راندند
وندرین ملك هر سه آتشگاه(٦)
قبلهٔ خلق گشت سوی اله
آذرآبادگان(۷) مزین شد
در وی آذرگشسب(۸) روشن شد

---

(۱)- باورد: مراد (ابیورد) است که درنزدیك درجز خراسان ومتعلق به‌دولت شوروی است.

(۲)- رخج: (بضم اول وتشدیدخا) ولایتی بوده است درزابلستان‌که حالازمین داور میگویند ودراصل «اراخودیا» ودرکتیبهٔداریوش نام‌آن برده شده‌ودرزبان‌پهلوی «رخوت» به واو معدوله، ودر زبان دری «رخذ» و «رخد» (بضم‌اول‌وفتح‌خا) می‌گفتند.

(۳)- ماه: مراد مملکت مادی است‌که همدان ونیور وکرمانشاه و کردستان جنوبی باشد.

(٤)- مغان: قسمتی از آذربایجان است‌که باکو ودشت مغان جزء آن بوده‌است.

(۵)- چارآخشیج: یعنی عناصر اربعه «آب وخاك وآتش وباد» که باهم ضد هستند، درکیش زردشتی آزردن عناصر وکثیف کردن آنها گناه وبزه بوده است.

(٦)- سه آتشگاه: سه‌آتشکدهٔ رسمی دین زردشت است‌که شرحش‌بیاید.

(۷)- آذر آبادگان: دراصل «آتـروپاتان» بوده بمعنی مملکت منسوب به «آتروپات» باالف و نون نسبت وبعد «آذرپاتکان» وآذرآبادگان واخیرا آذربایجان گردید.

(۸)- آذر گشسب: دراصل «اتروگشن اسب» یعنی آذر اسب نر بود واین آتش متعلق به پادشاهان وسواران ونجبای ایران وجایش در «شیز» آذربایجان بوده است،

و آذرخوره(١) شد بپارس مکین
در نشابور آذر برزین(٢)
در دگر شهر و قریه با اکرام
پرتو افکند آذر بهرام(٣)
لاجرم این نفاق دیرینه
شد درختی و بار آن کینه
خلق ایران شدند بر سه فریق
شمن(٤) و زردهشتی و زندیق(٥)
دین زرتشت چون اساسی بود
روشی متقن و سیاسی بود
اندر او جلوه کرد ایرانی
چیره شد بر دو کیش عرفانی
که درآن هردوکیش صوفی‌وار(٦)
بود تجرید و ترك ، حاصل کار

---

(١)- آذر خوره: دراصل «اتورفرن‌بیغ» یعنی آتش جلالت خدا بوده است وآذر خوره مخفف‌آنست وفردوسی آذر خردادکرده است این آتش خاص روحانیون وجایش «کاریان» فارس وبقولی کابل‌بوده است ولی روایت اول اقوی است.

(٢)- آذربرزین: دراصل «اتوبورزین متر» وبعد آذربرزین مهر وآذربرزین شد، یعنی آتش برزگران یاآتش آفتاب بالنده ونامی- وبرزین باید (بضم با) خوانده شود و حکایت زین اسب وبرزین (بفتح با) غلط است این آتش مال تودهٔ مردم‌است.

(٣)- آذر بهرام: دراصل «اتورورهران» یعنی آتش متعلق به «وررغن‌بهرام» آتشی بوده است که در هر ده وقریه وخانواده افروخته می‌شد وخاص خانواده‌هاست.

(٤)- شمن: بت‌پرستانی بوده‌اند از بودائیان در ترکستان.

(٥)- زندیق: از اصل «صندیك» یعنی صدیقون از پیروان مانی ودر اسلام ملحدان را زندیق خوانند.

(٦)- دوکیش صوفی‌وار: مراد کیش بودائی ومانوی استکه در هردوکیش

مرکزیت بغرب کشور تاخت
شرق را تابع و مسخر ساخت
مشرق از جهل کیش بودائی
شد به یغمای قوم صحرائی(۱)
گاه شد عرضگاه لشکر هون(۲)
گه ز هیتال شد خراب و زبون
پس به ایران بتاخت جیش عرب
روز زرتشتیان رسید به شب
شد نفاق جماعت زندیق
کارپرداز رهزنان فریق
خصم را ره به خانمان دادند
ره و چه را بدو نشان دادند
بود در نهب(۳) تخت و تاج کیان
یزک(٤) تازیان ز مانویان

اصول «ترک» وتجرید یعنی بکم گرفتن دنیا وعدم تأهل ومجرد شدن از علائق پایهٔ آن دودین است. بخلاف دین زرتشت که دین ودنیا وآبادی وجنگ وعمران وورزش وفتح است.

(۱)ـ مرادهجوم هیتالیان وهونها ونژاد زردپوست‌است‌به‌تخارستان وترکستان تا کابل وپنجاب که‌آن مملکت را خراب کردند وبا ایران ساسانی همسایه شدند.

(۲)ـ هون: از نژاد مغول‌و زردپوست است واین قوم باروپا ورم حمله‌کردند ورئیس آنها «آتیلا» بود، همین‌ها به مشرق ایران‌هم‌حمله کردند هپتال (که ایرانیان هیتال وهیاطله گویند) هونهای سفید بودندکه غور وغرشستان را در عهد ساسانیان فتح کردند وبا بهرام‌گور وفیروز وقباد ساسانی جنگها کردند وبدست خسرو اول منقرض گردیدند.

(۳)ـ نهب: (بفتح نون وسکون ها) غارت، چپاول، تاراج.

(٤)ـ یزک: طلایه و پیشتاز لشکر.

سرخ پوشان مزدکی آئین(۱)
شده یار عرب بجستن کین
زین سبب شد سپاه مزدائی
صید لشکرکشان صحرائی
همه در کارزار کشته شدند
جمله با خاك و خون سرشته شدند
وآن بنای بلند داد نهاد
شد ز بیداد همگنان بر باد
شاه ایران سوی خراسان تاخت
سوی دژخیم(۲) خود هراسان تاخت
شد بمانند داریوش سوم
در خراسان شکار آن مردم
کیش بودا ز طبع ایرانی
ساخت پتیاره دیو تورانی
در زمان خلافت خلفا
همچنان بود این نقار بجا

نقش فردوسی

پژوهندگی را سپیده دمان
فرشته بخاك آمد از آسمان
بدانگه که مردم بخواب اندراست
دل دیو ریمن بتاب اندر است

(۱)- مراد «محمره» یا «خرم دینان» است که نوعی از مزدکیان ایرانی بوده‌اند.

(۲)- دژخیم: (بضم اول) دشمن.

بدانگه که یکسر غنوده است هوش
گشاده در دل بروی سروش
فرشته درآمد چراغی به‌مشت
روان شد بدءوتگه زردهشت
بایران‌زمین جستن اندر گرفت
پژوهیدن هر دلی سرگرفت
هر آن دل که دیوان در آن خفته دید
فرشته از آنجا دم در کشید
بهر دل که بد پاك ، گشتن گرفت
در آن هرچه دید آن نبشتن گرفت
از آن پیش کاین تیره پهنای خاك
شود چون دل پارسا تابناك
از آن پیش کز قعر دریای قار
کشد دیو، خمیازهٔ نابکار
سوی آسمان شد سروش بلند
بدست اندرش نامه‌ای دلپسند
ز هر دل در آن داستانی زده
فرشته بر آن ترجمانی شده
بهر دل دگر نقش ، دیدار بود
بهر نقش رنگی دگر یار بود
بجز یاد فردوسی پاك رای
که در هر دلی داشت نقشی بجای

کار وعمر دراز

بمن بر مسلم شد این نکته باز   که مردم بگیتی بماند دراز

بشرطی که فکرش نگیرد شتاب | مگر سوی آمیزش وخوردوخواب
بباید کش ازاین سه فکرت برون | نباشد دگر فکرتی رهنمون
چو شب از سر روز تاج افکند | خورد شام و تن در دواج افکند
بشبگیر برخیزد از خوابگاه | سر و تن بشوید بیاد اله
چو از خاوران روز شد آشکار | پی کسب روزی بچسبد بکار
غم گردش ماه و سالیش نه | بجز فکر روزی خیالیش نه
نه فکر بزرگی و میری کند | نه اندیشه از روز پیری کند
نه او را غم حال بانو بود | که بانوی او نیز چون او بود
نه در دل غم کودك بیزبان | که پروردگارش بود مهربان
اگر باشد اندر هنر خبرتش | بهرکار یزدان کند نصرتش
کند تکیه برصنع‌ونیروی خویش | بعقل‌وهش و زور بازوی خویش
وگر پیشه‌ور با ترازو بود | ترازوش سرمایهٔ او بود
بویژه که شیرین‌زبانی کند | بخلق خدا مهربانی کند
چو شد عدل میل ترازوی او | بود میل هر مشتری سوی او
چو نیکوسخن بود و حاضرجواب | شود بهتر از مشتری کامیاب
وگر ترش‌رو بودوبی‌رای‌وهوش | بود کم خریدار و اندك‌فروش
بدا گر خرید و فروش اندکست | دو ده نیم بهتر ز یك ده یك‌است
وگرکشت‌کاراست‌و برزیگرست | مر اورا زمین و زمان یاور است
به پائیز بندد کمر استوار | برد آب و حاضر کند کشتزار
چهار آخشیجان(۱) بود یار او | طبیعت کند سعی در کار او

که گفتار زردشت پیغمبر است
ستون جهان مرد برزیگر است

---

(۱)- چهار آخشیجان: عناصر چهارگانه (اب، آتش، باد، خاك).

دزدان خر

شنیدم که دو دزد خنجرگذار — خری را ربودند دررهگذار
یکی گفت بفروشم او را به‌زر — نگه‌دارمش گفت دزد دگر
در این ماجرا، گفتگو شد درشت — بدشنام پیوست و آخر بمشت

حریفان ما مشت برهم زنان
که دزد دگر تافت خر را عنان

شکایت از مردم زمانه

زمانه بقصد دلم بی درنگ — گشاید ز غم تیرهای خدنگ
نشان ساخته زان دل خونفشان — زند تیرها راست بریك نشان
نشاند سراندر بن یکدگر — کز آن تیرها نیزه سازد مگر
ز بیداد مردم بنالم بزار — بگریم بمانند ابر بهار
گرم‌خون ز مژگان‌ببارد رواست — کزین مردمانم بدل زخم‌هاست
ز مژگان گرم اشك تا دامن است — مپندار کان اشك چشم من است

بود جان شیرین من بی‌گمان
چکان از سر پنجهٔ مردمان

تطبیق ماهها

بابرجها بزبان فارسی واسلوب شعری(۱)

ماه فروردین جهان گردد جوان — برهٔ بریان نهد منعم بخوان
کشت گیرد مایه در اردیبهشت — گاو فارغ میشود از کارکشت

---

(۱)ـ این اشعار ناتمام بدست آمد وچهارماه از آخر سال را فاقد میباشد.

باغ در خرداد رنگین‌تر شود
بوی گل تا برج دوپیکر شود
شاخ میوه چون‌کمان گردد به‌تیر
رقص خوچنگی کند چرخ اثیر
اوج گیرد در مه مرداد، روز
شیر جوش آید به پستان تموز
ماه شهریور شود گلگشت، کال
خوشهٔ انگور گردد چون عسل
مهربان گردد جهان در ماه مهر
روزوشب گردند یك‌میزان بچهر
ابر آبستن به‌آبان می‌شود
کژدم اندر لانه پنهان می‌شود

رنج وگنج

برو کار می‌کن، مگو چیست کار
که سرمایهٔ جاودانی است کار
نگر تا که دهقان دانا چه گفت
به‌فرزندگان، چون‌همی خواست‌خفت
که میراث خود را بدارید دوست
که گنجی ز پیشینیان اندر اوست
من آنرا ندانستم اندر کجاست
پژوهیدن و یافتن با شماست
چو شد مهر مه، کشتگه بر کنید
همه جای آن زیر و بالا کنید
نمانید ناکنده جائی ز باغ
بگیرید از آن گنج هرجا سراغ
پدر مرد و پوران به امید گنج
به کاویدن دشت بردند رنج
به‌گاوآهن و بیل کندند زود
هم اینجا، هم آنجا و هرجا که بود

قضا را در آن سال از آن خوب شخم
ز هر تخم برخاست هفتاد تخم
نشد گنج پیدا ولی رنجشان
چنان چون پدر گفت شد گنجشان

آئین زرتشت

بهار درتابستان سال ۱۳۱۲ آئین زرتشت‌را ازپهلوی به‌پارسی برگردانده و مینویسد:

درتابستان گذشته تنهائی و فراغتی دست داد. درآن‌تنهائی ودربستگی بیکار ننشستم ودربستگی‌راغنیمت شمرده بافراغ‌بال بنظم اندرزهای انوشه‌روان آذرباد مارسفندان پرداختم. اندرزهای اینمرد بزرگ– که بایستی ویرا از روی‌حقیقت بزرگترین مجدد دین مزدیسنا شمرد، ودر شمارسقراط یونان ولقمان عرب وکنفوسیوس چین دانست ـ مکرر بپارسی ترجمه شده، لیکن غالباً این‌ترجمه درست ومطابق بامتن‌نیست، ودراکثر آنها باختصارپرداخته ولطایف اصلی واحیاناً مراد گوینده را زیروزبر ساخته‌اند. درنسخه‌ای از این‌رساله که در بمبئی ضمن متون پهلوی تألیف وباهتمام (مرحوم دستور جاماسپجی‌مینوچهر جی‌جاماسب‌اسانا) در ۱۹۱۳ بطبع رسیده یك سیروزهٔ کوچك‌نیز موجود است‌که ترجمه‌کنندگان عموماً آنرا حذف کرده‌اند. باآنکه درآن سیروزهٔ کوچك فواید علمی وادبی بزرگی است.
اغتنام فرصت‌را، نخست بتکمیل ترجمه به‌نثر پرداخت وپس ازفراغت آنرا بنظم درآورد واکنون باحذف مقدمهٔ منظومه، از آغاز رساله عبارات نثرو اشعار آنرا در برابر هم‌نوشته بدوست عزیزم آقای میرزامجیدخان موقر بیادگار میسپارم وطبع ونشرآنرا باختیار ایشان میگذارم.
ضمناً متذکر میشودکه عبارات نثر را باسلوب‌اصل پهلوی قراردادم ولغاتی

که درفرهنگها میتوان بدست آورد بحال خود گذاشت وبرخی لغات دیگرهم که قابل‌استفاده دانست باتوضیحی درمیان هلال، بجای خود باقی ماند. تا هم‌مطالعه‌کنندگان از طرز نثر باستان آگاه شده وهم ازموارد‌صحیح‌استعمال لغاتی‌که در فرهنگها موجود است اطلاع یابند وضمناً لغاتی‌راکه فرهنگها ذکر نکرده‌اند وممکنست بکار ادبا ومحققان آید در دسترس قرار داشته باشد. ودراشعار نیزسعی شدکه تا ممکن‌باشد ازلغات واسلوب‌اصلی‌استفاده شده ولغات‌تازی بکار برده نشود. درذیل صفحات تعلیقاتی‌درتوضیح برخی لغات وجملات نگاشته شده است که خالی از فایدتی نیست.

چنین گفت در گاتها زردهشت
که بر دیو ریمن نمائید پشت(۱)

دروغ است همدست اهریمنا
ابا هر بدی دست در گردنا

بیزدان نیکی دهش بگروید
دروغ از فریبندگان مشنوید

بهرمزد والا نماز آورید
بیزدان یکایک نیاز آورید

گوش نیک دارید و نیکومنش
کزین دو به نیکی گراید کنش

چو پندار شد خوب و گفتار خوب
شود بی‌گمان کار و کردار خوب

---

(۱)ـ این‌اشعار مقدمهٔ منظومهٔ (اندرزهای آذرپاد مارسپندان) و یکی از شاهکارهای ادبی ملک‌الشعراء محمدتقی‌بهار است‌که درسال ۱۳۱۲ به‌نظم در آورده که مورد توجه ادبا وشعرای پارسی گوی قرار گرفته است.

به نیکو منشت و گوشت و کنشت
بیارای خود را چو خرم بهشت
برون و درون هر دو شایسته به
نهاد خوش و خوی بایسته به
سخن خوب‌ودل خوب و خوش کار کرد
چواین هرسه شد خوب، خوبست مرد
نیت گر بود خوب و گفتار بد
درختی است خوش کاورد بار بد
منش گر بود زشت و گفتار نغز
اناریست خوش ظاهر و ترش مغز
مکن بد اگر چه نه پیدا بود
که پیروزی دیو شیدا بود
روان و تن خویش ورزنده دار
بورزیگری کشور ارزنده دار
تن لاغر و خاك نادیده ورز
ندارد بنزد جهاندار ارز
اگر گرسنه روزی آری بشب
گناهست نزدیك دادار رب
گناهیست کانرا ستغفار نه
زمین تشنه و آدمی گرسنه
برون آر کهریز و آب روان
بر آن آب بنشان نهال جوان
بر افشان بهر مهر مه تخم پاك
که در تیرمه زر ستانی ز خاك
میفکن درختی که بار آورد
هم آنرا کجا سایه میگسترد

بنام یزدان

این (است) اندرز انوشک‌روان اتروپات مارسپندان

بخواندم ز گفتار دانای راد — که اندرز فرزند را کرد یاد
نکـو نام پاد آذر شاد کام — که بودش پدر ماراسفند نام

۱

این پیدا است که آذرپاد را فرزند تنی‌زاد(۱) نبود، و از آن پس آیستان (نیاز و دعا) بیزدان کرد، دیر بر نیامد که آذرپاد رافرزندی ببود، هرآینه درست خیمی زرتشت مپیتمان را زرتشت نام نهاد، و گفت که برخیز پسرم تا (ت) فرهنگ برآموزم.

شنودم کـه دانا نبودش پسر — بنالیـد زی داور دادگـر
بزودی یکی خوب‌فرزندیافت — یکی خوب فرزند دلبند یافت
بفرمود «زرتشت» نامش پدر — مگرخیم(۲)زرتشت‌گیرد‌پسر
چو هنگام فرهنگش آمد فراز — بدینگونه فرهنگ‌او کردساز

۲

پسر من! کرفك اندیش بوی، نه گناه اندیش، چه مردم تا جاودان زمان زنده نی، چه چیز که آن مینوی (است)، بایستنی‌تر (پاینده ترظ.)

که جان پدر کرفه (۳) اندیش باش
بی‌آزار وبهدیـن وخـوش کیش‌باش

---

(۱)– فرزندتنی‌زاد: درمقابل پسرخوانده است. زیرا در تمدنهای قدیم بنوت وپسر خواندگی موضوع مفصلی دارد.

(۲)– خیم: دقیقتر از خوی است وبمعنی سویدا وخوی‌نهادی است.

(۳)– کرفه: مقابل بزه وگناه است.

چو باید شدن زین جهان ای پسر
نگر تا به مینو چه بایسته‌تر
نباشد کس اندر جهان دیرپای
همان مینوی کرده مانده بجای

۳

آن گذشته فراموش کن، و آن نا‌آمده را بیش (۱) (و) تیمار مبر.

فراموش کن چیزهای شده
مبر بیش و تیمار نا‌آمده

۴

بخدای و سردار مرد، وستار(۲) و گستاخ مباش.

مشو تند و گستاخ و نااستوار
به پیش خدا و خداوندگار

۵

هرچه به تو نه نیکو است تو نیز بدگر کس مکن.

هر آنچیز کان زی تو نبود نکو
بدیگر کسانش مکن آرزو

۶

اندر خدایان و دوستان یگانه باش.

یگانه شو آموزگارانت را
خداوندگاران و یارانت را

۷

خویشتن ببندگی بکس مسپار.

مشو خویشتن بنده(۳) درزندگی
مکن پیش همچون خودی بندگی

---

(۱)- بیش: غم است.

(۲)- وستار: (بضم اول) سست و ضد گستاخ (بستار - برهان)

(۳)- خویشتن بمعنی نفس وشخصیت است وخویشتن بنده ترکیبی است که ذلت وعبودیت فطری را میرساند (عنصری، خویشتن خویش را دژم نتوان کرد)

۸

هر که او با تو بخشم و کین رود هرآینه از وی دور باش.

رود هرکه با تو بخشم و بکین | از او دور باش و برویش مبین

۹

باستان (آغاز و همواره) و همه‌گاه امید بر یزدان دار و دوست آن گیر که که ترا سودمندتر بود.

امیدت بدادار دارنده بند | گزین دوستی کت بود سودمند

۱۰

بچیز یزدان وامهرسپندان(۱) توخشا (توزنده ـ عمل‌کننده) و جان‌سپار باش.

به گیتی ره ایزدی توختن | بود مینوی توشه اندوختن
برای خدا و امهر آسپند | بجان‌کوش تا وارهی ازگزند

۱۱

راز به زبان مبر.

بزن راز پنهان مکن آشکار | همان کودکان را بفرهنگ‌دار

۱۲

هرچه اشنوی نیوش، یاوه مگوی.

نیوشنده باش و سخن درپذیر | پس‌وپیش پاسخ به پیمانه گیر

۱۳

زن و فرزند خویشتن جدا از فرهنگ بمهل، کت تیمار و بیش (رنج و هم)گران نرسد و پشیمان نشوی.

---

(۱)ـ امشاسپند هم خوانده شده است ودرمتون پهلوی امهراسفندان است.

مبادا ز فرهنگ و دانش جدا | زن و کودک مردم پارسا
کش آرد پشیمانی بیکران | برد بیش‌وتیمار و رنج‌گران

۱۵،۱۴

بیگاه مخند. پیش و پس پاسخ به پیمانه گیر (پیمان ـ اندازه).

به‌بیگاه برروی مردم مخند | ز گفتار بی‌مایه لب بازبند

۱۶

به هیچکس افسوس (استهزاء) مکن.

مکن هیچ افسوس با مردمان | کز افسوسیانند مردم رمان

۲۰،۱۹،۱۸،۱۷

با دژآگاه (نادان و بی‌تربیت) مرد همراز مباش.

با خشمگین مردم همره مباش.

باخلج (پوچ و پست) مرد همسگالش (هم مشورت) مشو.

با بسیار خواسته مرد (متمول) هم‌خورش مباش.

سگالش مکن با خلج‌مردزفت | مگو با دژآگاه راز نهفت
اباخشمگین مرد همره مباش | هم آواز مرد دژآگه مباش
مشو هیچ همباز پرخواسته | که‌گردد ترا خواسته کاسته

۲۱

با مست مرد هم‌خورش مشو.

مشو هم‌خور و خفت با مست‌مرد | که آمیزش مست رنجست‌و درد

۲۲

ازبدگوهر مرد، و بدتخمه مرد افام مستان ومده، چه وخش(۱) گران باید

---

(۱)– وخش اسم‌مصدر است ازنمو وزیاد شدن وبالاگرفتن واینجا بمعنی ربح وتنزیل پول است.

دادن و همه‌گاه بدر خانهٔ تو بایستد و همیشه پیامبر بدرگاه تو برپای‌دارد و ترا زیان گران از وی باشد.

ببد گوهران وام هرگز مده | چو دادی برآنخواسته دل منه
هم از بدنژادان بدگوهران | مکن‌وام‌کش‌هست‌وخشی‌گران
پی زر دراستد همی بر درت | پیمبر فرستد همی در برت
زیان‌هابسی‌هست ازایدرترا | مکن وام از مرد بد گوهرا

۲۳

دشن‌چشم (بدچشم) مرد بیاری مگیر.

مشو هیچ با مرد بد چشم یار | که بد چشم مردم نیاید بکار

۲۴

بر ارشکین (حسود) مرد خواسته منمای.

رشکاوران هیچ منمای زر | بپرهیز از سیزک(۱) بی‌هنر

۲۵

اندر پادشاهان وژیر (گزیر، چاره و تدبیر) به‌دروغ بپایان مبر(۲).

چو پیدا شدت نزدشاهان فروغ | نگر تا نگوئی بدیشان دروغ
سخن جز بآئین دانش مگوی | که نزد شهان باشدت آبروی

۲۶

از سیزک (خبرچین) و دروغ مرد سخن مشنو.

مکن گوش هرگز بمرد دروغ | که در گفته‌هایش نبینی فروغ

---

(۱)- سیزک: خبرچین.

(۲)- دراصل هل‌حتیمو، هزوارش است‌که پهلوی آن انباشتن ومعنی‌آن تمام کردن وختم‌نمودن وبپایان بردن است.

۲۷

به بادافره بر مردمان کردن، ورندك (برنده – تندرو) مباش.

ببادافره انـدر مشو تند و تیز کسی را بـه گیتی میازار نیز

۲۸،۲۹

اندر خوردن با مردم همچشمی وپیکار مکن، مردم را مزن.

مشو در خورش با کسان هم‌نبرد دل میزبان را میاور بـدرد

۳۰

گاه را مکوش.

به بیگاه کـوشش مکن بهر جاه که جاهست بسته به هنگام‌وگاه

۳۱

باآزاد چهره مرد (نجیب‌مرد) کارآگاه وزیرك و خوش‌خیم مرد، همپرسشی (صحبت)کن ودوست باش.

بکارآگهان بر ، بیفزای مهـر همان زیرك و مرد آزادچهـر
بخوشخوی مـردم درآمیـز گرم سخن پرس و پیش‌آر آواز نرم

۳۲

به نبرد بسیار بیندیش که بارگران با تو نباشد.

شوی چون به پیکار جنگاوران نگـر تا نباشدت بار گـران

۳۳

از کینه‌ور مرد پادشاه (صاحب‌نفوذ) دورباش.

ز دارای کین‌توز دوری گـزین همان بـه‌که نشناسدت مردکین

۳۴

با دبیرمرد همال (خصم) مباش.

سخنگوی داننده را دوست گیر بپرهیز از خشم مرد دبیر
مزن پنجه با مرد دانش‌پژوه مهل تات دشمن شوند این‌گروه

۳۵

با مرد یاوه‌گوی را زخود آشکار مکن.

مکن راز با مردم یاوه‌گوی که رازت پراکنده سازد بکوی

۳۶

پیشگاه مرد دانا را گرامی‌دار واز وی‌سخن‌پرس وسخنش بشنو.

بر مرد داننده خاموش باش سخن‌پرس‌و دیگر همه گوش‌باش
خردمند استاده در پیشگاه نگر تا چه گوید به بیگاه‌وگاه

۳۷

بهیچ‌کس دروغ‌مگوی.

دلت را ز نیکو سخن ده فروغ میالای هرگز دهان از دروغ

۳۸

کسیکه او را شرم نیست ازش خواسته مگیر.

اگر وام خواهی ز یاران بخواه ز بی‌شرم زرخواستن نیست راه

۳۹

چشم آگاه (۱) را بهیچ‌چیز گرو منه.

کسی کش بچیز تو چشمست تیز گروگان منه در برش هیچ‌چیز

---

(۱)- این‌لغت درفرهنگهانیست. پارسیان آنرابدکار معنی کرده‌اند، لیکن‌گمان نویسنده آنست که مقصود مرد بدچشم وچشم‌بمال‌کسان دارنده‌باشد. چه‌برای بدکار لغتی دیگرهست از قبیل وت‌کار وت‌تزـ بزه‌کار وغیره.

٤٠

نه براست نه بدروغ سوگند مخور.

ز سوگند خوردن سخن کاستست　　مخور گردروغ‌است‌اگرراستست

٤١

چون ترا کتخدائی کردن کام است، نخست هزینه (نفقه) بمیان‌کن.

چو بر کتخدائی ببستی میان　　نخستین هزینه بنه در میان

که گر بی‌هزینه بخواهی بیوك　　دوشنبه بود سور و آدینه‌سوگ

٤٢

خویشتن را زن، خود بخواه.

پس‌آنگه خود از بهر خودخواه‌زن　　بدلخواه بگزین یکی شاه‌زن

٤٣

اگرت خواسته‌بود، نخست آب ورز(۱) وزمین بیش بخرچه اگر برندهد هر آینه‌اش بن بمیان باشد.

گرت خواسته باشد اندر کمر　　نخست آب ورز و زمینی بخر

کزان ورز اگر هیچ ناید بدست　　بن‌وبیخ باری بجای خود است

٤٤

چند توانت بود (۲) مردم [را] بزبان میازار.

همی تا توانی سخن نرم دار　　دل مردمان‌با سخن گرم دار

٤٥

مرو برکین وزیان مردمان.

---

(۱)- آب‌ورز. لغتی است مرکب ازآب و زراعت.

(۲)- اصل.«چندتواناد» بوده است وما بمناسبت تفهیم معنی‌آنرا تغییر دادیم. یعنی آنچه میتوانی.

کسی را میازار در گفتگوی بکین و زیان کسان ره مپوی

۴۶

بخواسته چند که توان رادی‌کن.

گرت خواسته هست ازآن‌خواسته رخ رادمردی کن آراسته

۴۷

برهیچکس فریفتاری (فریبندگی) مکن، که تو نیز بسیار دردمند نشوی (نل: بکسی فریفته مشو - هم‌معنی میدهد.)

مزن گام با کس براه فریب که این راه دارد سراندر نشیب

۴۸

پیشوا مرد، گرامی و مه (بزرگ)دار وسخنش بپذیر.

مه و پیشوا را گرامی شمار سخنشان بجان و بدل برگمار

۴۹

جز از خویشاوندان و دوستان هیچ‌وام مگیر.

اگروام‌خواهی زخویشان بجاست ز بیگانه وام ار ستانی خطاست

۵۰

شرم‌گین‌زن اگر باتو دوست‌بود [ویرا] بزنی، برزیرک مرد دانا ده، چه زیرک ودانا مرد همانا چنانچون زمین نیکوست که تخم بروی پراکنده و گونه‌گونه خوربار از وی برآید.

گرت خویش باشد زن شرمگین ورا شوی دانای زیرک گزین
جوان خردمند داننده راه بود همچو ورزیده خاک سیاه
که چون از برش تخم بپراکنی از او گونه‌گون لاله‌وگل چنی

۵۲،۵۱

آشکاره‌گوی باش (صریح‌اللهجه). بجز باندیشه سخن‌مگوی.

سخن جز باندیشه با کس مکن یکی مرد باش آشکارا سخن

۵۳

به مرد بی‌آئین هر آینه وام‌مده.

بمرد بدآئین مده وام هیچ وگر وام خواهد ازو رخ بپیچ
گه وام دادن ره داد پوی به آئین بده وام و بیشی مجوی

۵٤

زن فرزانه و شرمگین دوست‌دار.

زن با خرد را زجان دوست دار که باشد زن با خرد دستیار
زنی جوی فرزانه و شرمگین هشیوار و آرام و آزرمگین

۵۵

خوب‌خیم ودرست وکارآگاه مرد اگر چه درویش است هم به دامادی‌گیر، هرآینه او را خواسته از یزدان برسد.

تهی‌دست مرد جوانمرد راد چودخت ازتوخواهد ببایدش داد
چوشد مرد، کارآگه و خوب‌خیم نباشد ز درویشیش هیچ بیم
چه باك ارنه بالایش آراسته که او را ز یزدان رسد خواسته

۵٦

بمردمه‌سال(۱)(زیادسال) افسوس (استهزاء) مکن، چه تونیزبسیارمه‌سال شوی.

بمردم برافسوس و خواری مکن بویژه به مه سال مرد کهن
که روزی تو مهسال گردی‌وپیر همان‌بینی ازریدکان(۲) هژیر

---

(۱)ـ اصل: مس‌دات‌ور، مس‌دات‌تر، مسته‌ور بمعنی پرعمرتر است چه مس یعنی عمر.

(۲)ـ ریذك و ریدك پسربچه و جوان.

۵۷

نا‌آمرزیده مرد‌آزرمان را بزندان‌مکن (نل: نا‌آمرزیده مردنافرمان رازندان‌ـ بان‌مکن) گزیده وبزرگ مردم وهشیار مرد را بر بند زندان‌بان کن.

بزندان مکن آبرومند را — میفکن نهال برومند را
(جوان گنه‌کاره دربان مکن — بزندان مر او را نگهبان مکن)
کسی کاو ندارد ز یزدان هراس — ندارد ترا بی‌گمان نیز پاس
بزندانت بگمار مردی گزین — بزرگ و هشیوار و پاکیزه‌دین

۵۸

اگر پسری بودت به برنائی به دبیرستان‌ده، چه دبیری چشم روشنی است.

چو داری پسر ده بفرهنگیان — دبیری بیاموزش اندر میان
دبیری ورا دیده روشن کند — دلش خرم و مغز گلشن کند

۵۹

سخن بنگرش (ملاحظه وتأمل) گوی، چه‌سختی است (که) گفتن به‌وسختی هست‌که پائیدن (تأمل) وآن پائیدن به ازآن گفتن.

چو خواهی به تیزی سرائی سخن — نگه کن بدان گفتهٔ خویشتن
بسا گفته کانرا نبایست گفت — بسا گفته کآنرا نباید نهفت
بجای خموشی سخن سر مکن — بجای سخن لب مبند از سخن

۶۰

راستگوی مرد، پیامبر کن.

بجو راستگو مرد ، پیغامبر — کجا راست آید پیامت بسر

۶۱

زده‌مرد (۱) (را) استوار مدار، وآپریکان (آبرومند) مرد (را) چگونه‌که

---

(۱)ـ زده را برخی بی‌ارج و پست معنی کرده‌اند. بمعنی مقتول و مضروب هم آمده. اینجا کسی است که شخص او را پست کرده و افکنده باشد.

آئین بود، هزینه باو ده.

کسی کش فکندی‌و کردیش‌خوار   مدارش به‌نزدیك‌خویش استوار
چو خواهی کنی دستگیری زکس   بجوی آبرومند نادسترس

٦٢،٦٣،٦٤

سخن چرب گوش، گوش چرب‌دار، منش فراورن (والا) دار(١).

ستوده گوش باش و والا منش   خجسته نهاد و فراورن کنش

٦٥

خویشتن مستای تا فراورن کنش باشی.

مکن خودستائی که وارون شوی   بواورنگی کی فراورن شوی

٦٦

اندر خدایان وپادشاهان ناآمرزیده مباش.

بنزد خدا و خداوندگار   ز نامرزی خویشتن شرم دار

٦٧

از دادمه (بزرگتر ازخود) وبهمرد سخن‌پرس.

زمهسال و به مرد پرسش نیوش   یکایك بگفتارشان دار گوش

٦٨

از مرد دزد هیچ‌چیز مگیر ومده و ایشان را ستوه‌کن.

مکن هیچ با دزد داد و ستد   کزین داد و استد ترا بد رسد
ز بیداد کوتاه کن دست دزد   چنین است فرمودهٔ اورمزد

---

(١)ـ فراورن بمعنی والا و مسعود وملکوتی ومعالی است ودر برهان‌برعکس معنی شده است.

۶۹

بیم و بادافراه دوزخ را به نگرش کن (در نظر بگیر).

تن از دوزخ و بیم روز بدی نگهدار و بادافره ایزدی

۷۰

بهرکس و هرچیز وستار (۱) (سست) و گستاخ مباش.

بهر کار گستاخ نتوان بدن بهرچیز و هرکس نشاید زدن
میانه بهر چیز و هر کار باش نه گستاخ باش و نه بستار باش

۷۱

خوش فرمان باش که خوش بهر باشی.

بفرمانبری راه نیکی سپار که خوش بهره‌یابی ز پروردگار

۷۳،۷۲

بی‌گناه باش که بی‌بیم باشی، سپاس‌دار باش که به نیکوئی ارزانی باشی.

سر بیمناکی گنهکارگی است گنه‌کاره‌را تن به‌آوارگی‌است
همان بیگناهی تناسانیست به‌نیکی سپاسنده ارزانیست
گنه‌کاره را بیم باشد ز شاه نترسد ز کس، مردم بیگناه

۷٤

یگانه‌باش که واپریکان (۲)(آبرومند) باشی.

بهر کار یکرنگ و یکروی باش ستوده دل و بافرین خوی باش

---

(۱)- بستار بضم باء از وستار پهلوی و ضد گستاخ است. برهان آنرا سست و نااستوار و بکسر اول آورده.

(۲)- تصور میشود که لغت (بافرین) که همه جا با یك الف و بر وزن نازنین آمده و هرگز با دو الف بر وزن نانازنین نیامده از ریشهٔ (وافریکان) پهلوی باشد که واو علی‌المعمول تبدیل بباء شده بافریکان گشته و سپس بافرین شده است.

یگانــه شو و پاك و پاکیزه دین | کــه مــرد یگانــه بود بافرین

۷۵

راست‌گوی باش که استوار (مورداعتماد) باشی.

جز از راستی هیچ دم بــر میار | کــه باشی بــر مردمان استوار

۷۸،۷۷،۷۶

خردتن(فروتن) باش‌که بسیار دوست‌شوی. بس‌دوست باش که نیکنام‌شوی. نیکنام باش‌که خوش زیست‌باشی.

فروتن شو ای دوست در روزگار | که مرد فروتن فزون جست یار
فزون یار مردم نکونام زیست | ز نام نکو شاد و پدرام زیست
در زندگانی فــزون یارگیست | فزون یارگی از نکوکارگیست

۷۹

خوش بهر دیندوست باش که اهرو (اشو – مقدس) باشی.

ز دیــن دوستی آسمانی شوی | ز داد و دهش جاودانــی شوی

۸۰

روان پرسیداز (با وجدان وروحانی) باش‌که بهشتی بوی.

روانت چو بردارد از بد خروش | خروش روانــرا ز دل دار گوش
نگهدار جان را ز کردار زشت | که اینست هنجار خرم بهشت

۸۱

داداز باش که گروزمانی (ملکوتی) شوی.

ز داد و دهش جاودانــی شوی | جز این گر کنی زود فانی شوی

۸۲

زن کسان مفریب، چه بروان گناه‌گران بود.

براه زنان دانهٔ دل مپاش — فریبندهٔ جفت مردم مباش
زن پارسا را مگردان ز راه — که‌از رهزنی بدتر است این‌گناه
روان را گناه گران آورد — بس آسیب در دودمان آورد

۸۳

خردبوده(پست‌وبی‌اصل) واپیشوار (؟) مردم‌رانگاه‌مدار (تفقدواحسان‌مکن) چه‌ترا سپاس نخواهد داشت.

چو گشتی توانگر بداد و دهش — فرومایهٔ پست را بر مکش
که این مردمان خدا ناشناس — ندارند از مرد مهتر سپاس

۸٤

خشم‌وکین را، روان خویش تباه مساز.

روان را بپرداز از خشم و کین — که گردد تبه جانت از آن و این

۸۵

بگفتار وکردار چرب‌ونمازبر (گرم ومتواضع باش) چه از نمازبردن‌پشت به نشکند واز چرب پرسیدن دهان گنده نشود.

بگفتار و کردار شو مهربان — نیایشگر و چرب و شیرین‌زبان
که‌پشت از خمیدن نگیرد شکن — نه از چرب گفتار گندد دهن

۸٦

فرتم سخن (سخن‌عالی) به دشچهر (بدذات) مگوی.

میاموز دانش بناپاکزاد — که‌دانش‌چراغست‌وناپاک‌باد(۱)

---

(۱)ـ دش چهر که بناپاک ترجمه شده، مرکبست از (دش) بضم دال بمعنی بد و (چهر) بمعنی نژاد یعنی بدنژاد و ضدآزادچهر است.

۸۷

چون به انجمن‌خواهی نشست نزدیك مردم دژآگاه منشین که تو نیز دژآگاه نباشی.

بهر انجمن پاك و پدرام باش | پژوهنده و چست و آرام باش
چو خواهی نشستن پژوهنده شو | بنزدیك مردان داننده شو
بسوی دژآگاه مردم مرو | بپرهیز و همدوش نادان مشو
مبادا چو بینند آنجا ترا | شمارند همباز آنها(۱) ترا

۸۸

بانجمن‌سور، هرجای‌که نشینی‌بجای برترین منشین‌کت‌ازآن‌جای‌نیاهنجند(۲) وبجای فروتر نشانند.

بسور انجمن جایگه بین درست | بدانجای بنشین که درخوردتست
مبادا برآرندت از آن نشست | بجای فروتر نشانند پست
ز فرزانه دهگان‌شنو پندراست | بجائی نشین‌کت نبایست خاست

۸۹

بخواسته وچیزگیتی گستاخ مباش، چه خواسته وچیز (مال ومنال) گیتی

---

(۱)- در موردی که ضمیر بذوی‌العقول که در محل توبیخ و تحقیر قرار گرفته باشند برگردد اساتید قدیم آنرا بجای الف و نون بها و الف آورند.

استاد کسائی فرماید :

آنها که نشنوند سخن زین پیمبران | نزدیك اهل حکمت و توحید کافرند
درهای حکمتند حکیمان روزگار | وینها که چون خرند همه از پس درند
اینها که دست‌خویش چوکشبیل‌کرده‌اند | اندر میان خلق مزکی داورند

(مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۳۸۳)

(۲)- آهنجیدن: بمعنی برآوردن و برکشیدن وآختن است.

ایدون همانا چون مرغی‌است که ازین درخت برآن درخت نشسته و بهیچ درخت نپاید.

بگنج و بکالای گیتی مناز — که کالای گیتی نپاید دراز
چو مرغی‌است گنج زروخواسته — جهان چون یکی باغ آراسته
ز شاخی بشاخی برآید همی — بیکشاخ هرگز نپاید همی

٩٠

اندر پدر ومادر خویش ترسکار ونیوشنده وفرمان بردار باش، چه مرد را تا پدرومادر زنده‌اند، همانا چون شیر اندر بیشه است از هیچکس نترسد واو را که پدر و مادر نیست همانا چوی زن بیوه است که چیزی از وی بدوسند (١) واوهیچ‌چیزی نتواند کرد وهرکسی (اورا) بخوار دارد.

به‌نزدیك مام و پدر بنده باش — بفرمان‌گرای و نیوشنده باش
جوان کش بود زنده مام‌وپدر — بود، چون‌به‌بیشه‌درون، شیرنر
چه‌ اندر آن بیشهٔ نامدار — نترسد ز کس گاه جنگ‌وشکار
هم آن پورکش مرد مام و پدر — بود چون‌زنی‌بیوه و دربدر
کجا زو ربایند هرگونه چیز — نه دست ستیز و نه‌پای گریز

٩١

دخت خود را به‌زیرك ودانا مرد ده، چه‌زیرك ودانامرد هرآینه چون زمین نیکوست، کجا تخم بدوافکنند واز اوبس جورتاك(؟) اندرآید.

گرت هست دختر، بداننده ده — ز هر شوهری شوی داننده ده
بود مرد داننده چون خوب خاك — که در وی نشانند هرگونه‌تاك

٩٢

اگر خواهی از کسی دشنام نشنوی، بکس دشنام مده.

---

(١)— دوسیدن : بمعنی چسبیدن از برای مکیدن وخوردن و دوشیدن.

چوخواهی که بدنشنوی ازکسان　　میاور بد هیچکس بر زبان

٩٣

تند هلك‌گوی (عصبانی ودیوانه‌وار) مباش، چه تند هلك گوی مردم چنان چون آتش است که اندربیشه افتد و همه مرغ و ماهی بسوزد و هم خرفستر سوزد(١).

مشو در سخن تند و زنجیر خای　　که تندی درخشیست خرمن‌گرای
بود آتش تیز ، گفتار تیز　　که در بیشه چیزی نماند به‌نیز
بسوزد تر و خشك نزدیك‌ودور　　چه‌مرغ‌وچه‌ماهی چه‌ماروچه‌مور

٩٤

باآنمردکجا پدرومادر از او آزرده وناخشنودند همکارمباش کت‌دادبدوبار(٢) ندارد- هیچت باآن کس دوستی ودوشارم مباد(٣).

جوانی کز او نیست خشنود باب　　هم آزرده زو مادر مهریاب
مشو هیچ همکار چونین کسی　　کزان مرد بیداد بینی بسی
بجای تو نیکی ندارد نگاه　　ازین دوستان تا توانی مخواه

٩٥

شرم وننگ‌بدرا، روان خویش بدوزخ مسپار.

مکن شرم بیجا و بیجا درنگ　　بدوزخ مرو از پی نام و ننگ

---

(١)- خرفستر : وخرستر، وخستر بمعنی حشرات و جانوران موذی است که بزعم مزدیسنان از مخلوقات اهریمن‌اند، مانند مار و کژدم وموریانه وزنبور وغیره.

(٢)- دوباریدن : دیدن و نظرکردن و متوجه شدن و مقابل آمدن است، داد بدوبارنداشتن، یعنی رعایت عدالت نکردن.

(٣)- دوشارم : بمعنی عشق و علقه و آمیزش است.

۹۶

سخن دوآئینه (بدورونی وتذبذب) مگوی.

سخن هیچگه بردو آئین مگوی | که نزد مهان ریزدت آبرو

۹۷

بانجمن جائی که نشینی نزدیك دروغ (گوی) منشین که تو نیز بسیار دردمند نه بوی (کذا).

مشو هیچ همدوش مرد دروغ | کزاین دیو مردم نیاید فروغ

۹۸

آسان‌پای (ضدگرانجان) باش تا روشن چشم باشی.

گرانی مکن در بر مهتران | سبکپای بهتر ز مرد گران
چو اندك روی زود خیزی زجای | بری چشم‌روشن بر کدخدای
بدیدار تو شادمانی کند | بخرم دلی میزبانی کند
چو اندر نشستن گرانی کنی | سر میزبان را بدرد افکنی

۹۹

شب‌خیز باش که کار روا باشی

بتاریکی از خواب بیدار شو | بنام خدا بر سر کار شو
که شب خیز را کار باشد روا | فزون خواب مردم شود بینوا

۱۰۰

دشمن‌کهن را دوست نومگیر، چه‌دشمن کهن چون‌مارسیاه است‌که صدساله کین فراموش نکند.

بود دشمن کهنه، مار سیاه | که صد سال دارد بدل کین نگاه
بدان کینه‌ور دوستی نو مکن | که ناگه کشد از تو کین کهن

۱۰۱

دوست‌کهن را دوست نوگیر، چه/دوست‌کهن چون می‌کهن است که هرچند کهنه‌تر، بخورش شهریاران بیشتر شایسته وسزاوار.

بجو یار نو از کهن دوستان
که می چون کهن گشت نیکوست آن
کهن‌یار همچون می لاله‌رنگ
که هرچ آن کهن‌تر، گرانتر بسنگ

۱۰۲

به یزدان آفرین کن ودل برامش‌دار کت از یزدان فزایش به نیکوئی رسد.

به یزدان نخست آفرین برشمار
پس آنگاه دل را برامش سپار
کت افزایش آید ز یزدان پاک
ز رامش نگردد دلت دردناک

۱۰۳

دهیوپد(۱) مرد (شاه) رانفرین مکن چه‌شهر پاسبانند، و نیکوئی‌بجهانیان اندازند.

بشاهنشهان زشت‌وناخوش‌مگوی
کجا پاسبانند بر شهر و کوی
بکشور نکوئی از ایشان رسد
وزیشان بود کیفر کار بد

۱۰۴

وتراگویم ای پسرمن، نیکوترین دهشیاری بمردمان، گوهر خرداست.چه‌اگر برکست(۲) خواسته برود ویا چهارپایان بمیرد. خرد بماند.

---

(۱)- دهیوپد : مرکبست از (دهیو) یعنی مملکت و (پد) بمعنی رئیس - و طبقات مردم از(نمان-خانه) (ویس-خاندان) (زنتو-عشیره) و(دهیو-کشور) ترکیب می‌شوند و رؤسا از اینقرارند: نمان‌پد، ویس‌پد، زنتوپد ودهیوپد که‌رئیس‌همه‌است.

(۲)- برکست: (بفتح‌با وکاف‌وسکون‌سین) بمعنی حاشاومعاذالله وخدا نکرده

←

کسی کاو بگیتی دهشیار زیست نکوتر ورا از خرد چیز نیست
که گرمایه ازدست برکست ، شد زر و چارپا نیزش از دست شد
چو باشد خرد ، رفته باز آیدش بناز کسان کی نیاز آیدش

۱۰۵

باستوانی واستواری دین کوشش کن چه مهمترین خرسندی دانائی (است) و بزرگتر ازآن امید به مینو است.

بدین‌کوش وپیوسته خرسندباش بدانش درختی برومند باش
چو دانا بود مرد امیدوار بمینو گراید سرانجام کار
که‌دانا که‌دارد، امید آن بهشت ز دانای نومید ، نادان بهست

۱۰۶

همیشه روان خویشتن را فرایاد دار.

همیشه روان را فرا یاد دار ز کردار نیکو روان شاد دار

۱۰۷

نام خویش‌را، خویشکاری (۱)خویش به مهل. (یعنی بمناسبت نام ومقام از کار وکوشش طفره مزن).

مهل‌نام‌را، خویشکاری ز دست که بی خویشکاری شود نام‌پست
دو گیتی است با مردم خویشکار بمینو خوش و در جهان‌شادخوار

→ است و اساتید (برکست‌باد) هم استعمال کرده‌اند.

کسائی گوید:

رودکی استاد شاعران جهان بود صدیك از وی‌توئی کسائی، برکست

و کسانی که آنرا با یاء و اصل لغت (هرگز) دانسته‌اند بخطا رفته‌اند مانند آنندراج.

(۱)ـ خویشکاری : غیرت و پشت‌کار در کارهای آزاد، و صاحبان فرهنگ آنرا زراعت پیشگی معنی کرده‌اند.

۱۰۸

دست ازدزدی وپای ازبی‌خویشکاری رفتن،ومنش ازواروئگی وکجی‌بازدار، چه‌کسی که اوکرفه کند پاداش یابد وکسیکه گناه کند بادافراه برد.

بدزدی مبر دست و ستوار باش — منش را ز پستی نگهدار باش
مبر تاب هرگز تن از کار کرد — که از کار کردن‌شود مرد، مرد
ز بی خویشکاری نگهدار پای — که بیکارگی هست پتیاره زای
بهرکار پاداشنی همره است — گنهکاره را سخت بادافره است

۱۰۹

هرکه او هیمالان(یعنی خصمان) راچاه‌کند، خوداندر چاه افتد.

کسی کاز پی دشمنان کند چاه — خودافتد درآن‌چاه خواهی نخواه

۱۱۰

نیک مرد آساید وبد مرد بیش واندوه گران برد.

نکو مرد آساید اندر جهان — برد بدکنش مرد رنج گران
نکوئی بود جوشن نیکمرد — بگرد بدی تا توانی مگرد

۱۱۱

زن‌گش (بکر) وجوان بزنی بگیر.

زنی خواه دوشیزه و مهربان — بدوشیزه شاد است مرد جوان

۱۱۲

شراب به پیمان (یعنی باندازه) خورچه هرکه او شراب بی‌پیمان خورد، بساگنه که از وی آید.

اگر باده نوشی به پیمانه نوش — بآئین مردان فرزانه نوش
کز افزونی می ز دلها گناه — بروید، چو از تند باران گیاه
(وگر گفتهٔ من پسند آیدت — مخور می که از می گزند آیدت)

(بود سوزیان این می لعل پوش(۱) زیانش ز تو، سودش از می فروش)

۱۱۳

هرچند بس نیک افسون ماران دانی، زودزود دست بمار مبرکت بگزد، و بر جای بمیراند.

تو ای مرد افسونگر چیره دست مبر سوی هر مار برخیره دست
مبادا کت از این دلیری همی زند زخم و برجای میری همی

۱۱٤

اگر بس آشنا و آب (یعنی شنا) نیک دانی زودزود به آب ستهمه (ظ. ستمبه = مخوف) اندر مشو که ترا آب نبرد و بجای بمیری.

شناگر چه به دانی ای مرد مه بآب ستبر اندرون پا منه
مبادا ز ناگه رباید ترا سبك جان ز تن بر گراید ترا
کسی کاز خرد باشدش هیچ بهر ننوشد بامید پازهر، زهر

۱۱۵

بهیچ آئین مهردروغی (یعنی بدعهدی) مکن که ترا خوره پسین(۲) نرسد.

مورز ایچ در مهربانی دروغ که روی دورویان بود بی فروغ
وزو فرهٔ مردمی کم شود بروز پسین کار درهم شود

۱۱٦

خواستهٔ کسان دیگر تاراج مکن و نگاه مدار و بخواستهٔ خود میامیز، چه که خواستهٔ تو نیز ناپیدا و انبیر (محو) گردد، زیرا خواستهٔ ناخویش آفریده

---

(۱)ـ لعل: لغت سغدی و دراصل لال است سوزیان مخفف سود وزیان باشد.

(۲)ـ خوره: یعنی جلالت و شکوه که امروز فره گویند و خوره پسین یعنی شکوه میتوانی و سعادت اخروی، دینشاه (آسیب) معنی کرده است.

چون با آن خویش(۱)...

بتاراج مردم منه پای پیش — زر کس میامیز با مال خویش
که مال تو نیز از میان گم شود — چو آلوده با مال مردم شود
زری کاندر او دیگری رنج برد — نبایست آنرا زر خود شمرد
چو برداشتی دسترنج کسان — رود دسترنج تو نیز از میان

۱۱۷

...(۲) شاد مباش، چه مردم ایدون همانا چون مشك پر باد است که چون باد از آن بدر رود هیچ در او نماند.

بود نازش مرد دانا بجان — بجان شاد باش ای پسر تا توان
که تن همچو مشگی بود پر ز باد — نماندش چیزی چو بادش گشاد

۱۱۸

مردم ایدون همانا چون شیرخواره است که چون خوئی اندر گرفت برآن خوی بایستد.

بود آدمی کودکی شیرخوار — پذیرندهٔ خویها بی‌شمار
چو خوئی پذیرد در استدبدان — نگر تا نگیری تو خوی بدان

---

(۱)- در نسخهٔ انگلساریا (جاماسب‌آزانا) چاپ بمبئی که در دست ماست این فقره ناقص است و خلاصه باید چنین باشد : «مال مردم را تاراج مکن وبامال خود میامیز که مال تو نیز در نتیجه آن محو و ضایع گردد، زیرا آن‌مال وخواسته که بکوشش و رنج تو بوجود نیامده است درصورتیکه بامال تو (مخلوط گردد مال تورا هم از میان ببرد...)» .

(۲)- در آغاز این جمله هم چیزی افتاده و آقای دینشاه کلمه (مغرور) را در ترجمهٔ خود افزوده‌اند و ما در شعر مقدمهٔ دیگری از افکار آذرباد برآن افزوده‌ایم که مناسب‌تر است.

۱۱۹

اینجا یك سی روزهٔ کوچك است که از فقرهٔ ۱۱۹ تا ۱۴۸ است و ما آنرا بعداز قسمت آخر که با قسمت بالا مربوط است قرار دادیم.

۱۴۹

چون نیکوئی به تو رسد بسیار شادی مکن و چون سختی و بدبختی رسید بسیار بغم مباش، چه نیکی زمانه با سختی و سختی زمان با نیکوئی است و هیچ فراز نیست کش نشیب نه از پیش، وهیچ نشیب نیست‌کش فرازنه از پس.

چو نیکی رسد بهرت از آسمان — از اندازه بیرون مشو شادمان
چو زشتی رسد نیزت از روزگار — مشو ناامید از سرانجام کار
بسا نیکیاکش بدی از پی است — بسابد که نیکی همال وی است
نشیب و فراز است کار جهان — همیدون بود آشکار و نهان

۱۵۰،۱۵۱

بخوردن خورشها حریص مباش، واز هر خورشی مخور و زودزود بسور و خورن (۱) بزرگان مشوکه ستوه‌آور نباشی.

مشو درخورش تندوبسیار خوار — بخوان کسان دست کوتاه دار
بهر خوردنی دست منما دراز — از آن خور کجاهست پیشت‌فراز
بخوان و بسور بزرگان مرو — وگر رفت باید گران جان مشو
میانه گزین باش در کار و بار — وگرنه ستوه آیی از روزگار

۱۵۲

چهار کاردژآگاهی (نادانی) ودشمنی وبدی باتن‌خود کردن است: یکی

---

(۱) خورن: بمعنی ناهار است و ظاهراً خورنگه که نام قصر بهرام بوده و خورنق معرب آنست هم ازین ماده است، آقای دینشاه دو لغت (سوروخورن) را مجلس عیش معنی کرده است.

پادیاوندی (یعنی: زبردستی وزورمندی) نمودن، دیگر درویش متکبرکه با مردی توانگر (۱) نبرد آورد، دیگر مردپیرریژخوی (۲) که‌زن برنابزنی گیرد ودیگر مردگشن (جوان)که زن پیر بزنی کند.

دژآگه چهار است کز خوی بد کند دشمنی با تن و جان خود
یکی «پاد یاوند» مردم گزای بهر کار و هرچیز زور آزمای
دگر نره‌درویش با دارو برد(۳) که با مهتر ازخویش جوید نبرد
سه دیگر کهن‌سالهٔ ریژ خوی که هنگام پیری شود جفت جوی
کرا پیر سر هست جفت جوان بود دشمن خویشتن بی‌گمان
چهارم جوانی که جوید زنی شود جفت پیره زن ریمنی
جوانی که خسبد بر پیره‌زن بود بی‌گمان دشمن خویشتن

۱۵۳

مردم دوستی ازبنیک‌منشی(یعنی هواداری اصول) وخوب خیمی (یعنی‌خوش خوئی) از خوب ایواژی (آراستگی) بتوان دانست.
قسمت‌اخیر را طور دیگر هم‌میتوان معنی کرد: خوش‌اخلاقی‌مردم‌را ازخوش سخنی وآهنگ گفتار (آواز) شان میتوان دانست.

سرخویها، مردمان دوستی است نگر تا خداوند این خوی کیست
کسی کش‌منش‌ره به بنیاد داشت بن‌وبیخ کار جهان یاد داشت

---

(۱)- در اصل پهلوی : درویش، اهرمنش که با دودیگر مرد...

(۲)- در اصل: ریسک‌خیم، ریسک باید (ریژ) باشدکه برهان آنرا بمعنی هوی وهوس‌آورده.

(۳)- دار و برد: بفتح باء موحده، بمعنی چوب و چماق - چه‌دار بمعنی درخت و چوب خشن است و برد بفتح باء در لهجهٔ‌گزی اصفهان که لغات اصیل درآن لهجه فراوان‌است بمعنی بیل‌ودسته است و داروبردرا فردوسی زیاد دراشمارش آورده‌است.

جهان است پیشش یکی خانه‌ای نبیند در آن خانه بیگانه‌ای
همه مردمان بستگان ویند زن و مرد پیوستگان ویند
بجوید دلش مهر برنا و پیر که از مهر پیوند نبود گزیر
بخوی خوش مردم و رازشان توان راه بردن از آوازشان

۱۵۴

وترا گویم ای پسر که خرد بمردم بهترین دهشیاری (یعنی بهترین بخش و توفیق) است.

ترا گویم ای پور فرخنده پی خرد جوی تا کام یابی ز وی
که مرد دهشیار را در جهان خرد از دهشها به اندر نهان
که خود زان خرد کامکاری کند بدیگر کسان نیز یاری کند

سی‌روزهٔ آذرباد مارسپندان

از فقرهٔ ۱۱۹ تا فقرهٔ ۱۴۸

هرمزد روز، می‌خور و خرم‌باش.

بهمن روز، جامهٔ نوپوش.

اردی‌بهشت روز، به آتشگاه‌شو.

شهریور روز، شادباش.

سپندارمذ روز، ورز زمین‌پیش‌گیر.

خورداد روز، جوی‌کن.

امرداد روز، دار و درخت‌نشان.

دی باذر روز، سرشوی و موی و ناخن پیرای.

آذر روز، براه شو و نان مپز چه‌گناه‌گران بود.

آبان روز، از آب پرهیز کن و آب را میازار.

خور روز، کودک بدبیرستان ده تا دبیر و فرزانه شود.

ماه روز، شراب خور و با دوستان نیکپرسش (خوش‌صحبتی و به‌احوالپرسی‌ا رفتن) کن و از ماه خدای، آمدکار بخواه.

تیر روز، کودك به‌تیراندازی و نبرد و سواری‌آموختن فرست.

گوش روز، پرورش گوساله کن و گاو به‌ورزآموز.

دی‌بمهر رو، سر شوی و موی و ناخن پیرای و انگور از رزان‌بازبچرخشت افکن تا بهتر شود.

مهر روز، اگرترا از کسی مستمندی رسیده است پیش مهر بایست از مهرداوری بخواه و گرجش (ط: گریه) کن.

سروش روز، بختاری (بضم باء یعنی آزادی و آسایش) روان خود را از سروش اهرو (مقدس) آیفت(۱) بخواه.

وشن روز، روز کار سبك (یعنی، کار روزانه مختصر) و کارهای ستایش و نیایش اندر فراروانی پیش‌گیر.

فروردین روز، سوگند مخور و آنروز ستایش فروهر پاکان واشویان‌کن تا خشنودتر شوند.

بهرام روز، خان‌ومان بن‌افکن تازود بفرجام‌رسد، و بر رزم و کارزار شو تا به پیروزی بازآیی.

رام روز، زن خواه و کاروارامش گیر و پیش دادوران شو تا به پیروزی و بختگی (آزادی و کام‌روائی) باز گردی.

باد روز،درنگی (تأمل) کن و کارنو مپیوند.

دی‌بدین روز، کارهای یزشنی و ستایش‌گری کن و زن بخانه بر، و موی و ناخن پیرای و جامه پوش.

دین روز،خرفسترکش (خرفستر حیوانات موذی مانند مار و کژدم و زنبور و موریانه وگرگ و غیره که کشتن آنها نوعی از ثوابهاست).

ارد روز، هر چیزی نو بخر و آنرا بخانه بر.

اشتاد روز، اسب‌وگاو و ستور برگشن (لقاح) افکن تابدرستی بارآورند(۲)

آسمان روز، براه دور شو تا بدرستی بازآیی.

---

(۱)– در اصل : آیفت، هم‌آمد و هم مراد و هم استعانت واستمداد معنی میدهد.

(۲)– دراصل: بازآیند، وظ، اشتباه است یا مراد بار آوردن و زادن باشد.

زمیاد روز، دارومخور.

مارسفید روز، جامه افزای و بدوز و بپوش و زن بزنی گیر که فرزند تیزویر (ویر: هوش و حافظه) نیك زاید.

انیران روز، موی‌وناخن پیرای و زنی بزنی گیر که فرزند نامدار(۱)زاید.

اینك منظومهٔ سی‌روزهٔ آذرباد مارسپندان

بود ماه سی روز تا بنگری / بهر روز کاری بجای آوری
سزد گر به«هرمزد» باشی خرم / خوری می به‌آئین جمشید جم
به«بهمن» کنی جامه‌ها نوبرشت / پرستش کنی روز «اردی‌بهشت»
به«شهریور» اندرشوی‌شادخوار / کنی در «سپندار مذ» کشت‌کار
به«خورداد» جوی نوین کن روان / به«مرداد» بیخ نو اندر نشان
به«دی‌بآذر» اندر سروتن بشوی / به پیرای ناخن ، بیارای موی
به«آذر» مپز نان که دارد گناه / بدینروز بیکست رفتن براه
به«آبان» به‌پرهیز ازآب ایجوان / میالای و مازار آب روان
به«خور روز»، کودك باستاد ده / که گردد دبیری خردمند و به
بخور باده بادوستان، روز «ماه» / ز ماه خدای آمد کار خواه
بفرمای بر کودکان روز «تیر» / نبرد و سواری و پرتاب تیر
به«گوش» اندرون‌گاوساله‌بمرز / ببند و بیاموز بر گاو، ورز
به‌پیرای ناخن چوشد «دی‌بمهر» / سر و تن بشوی و بیارای چهر
جدا کن ز شاخ رز انگور را / بچرخشت افکن می سور را
اگرمستمندی زکس «مهر» روز / شو اندر بر مهر گیتی فروز

---

(۱)– دراصل: نام چشتی، (بضم چ) بمعنی نام‌دار و شهرت یا نامداری و نامجوئی است.

فشان اشك وزو دادخواهی نمای — که داد تو گیرد ز دشمن خدای

بروز «سروش» ازخجسته‌سروش — روان‌راوتن را توان‌خواه‌وتوش

از او خواه آزادی کام خویش — وزو جوی‌آیفت(۱) فرجام‌خویش

به«رشن» اندرون کارسنگین‌بنه — روان را ز یاد خدا توشه ده

مخور هیچ سوگند در «فرودین» — ز زشتست ویژه بروزی چنین

ستای اندرین روز فروهر را — که فرورد از او یافت این بهررا

نیایش کن امروز بر فروهر — که پاکان شوند از تو خشنودتر

پی خانه افکن به«بهرام» روز — سوی رزم شو گرتوئی رزم توز

که پیروز بازآیی از کارزار — همت کاخ و ایوان بود پایدار

زن اربرد خواهی، ببرروز«رام» — که‌رامش‌خوشست‌اندرین‌روزوکام

وگر باشدت کار با داوران — درین روز رو تا شوی کام‌ران

سزد روز «باد» ار درنگی شوی — نپیوندی امروز کار از نوی

چو روز نیایش بود «دی بدین» — سروتن بشو، ناخن و موبچین

زن نو ببر جامهٔ نو بپوش — دل از یاد یزدان پر و لب خموش

بود روز «دین» مرگ‌خرفستران — بکش هرچه خرفسترست‌اندرآن

که خرفستران یار اهریمن‌اند — دد و دام و با مردمان دشمن‌اند

ببازار شو روز «ارد» ای پسر — نوا نو بخر چیز وبا خانه بر

در«اشتاد»روزاسب‌و گاو وستور — به‌گشن افگنی مایه‌گیرند و زور

ره دورگیر «آسمان» روز، پیش — که بازآیی آسان سوی‌خان‌خویش

گرت خوردن دارو افتد بسر — به«زمیاد» روز ایچ دارو مخور

زن تازه در «مار اسفند» گیر — که فرزند نیك آید و تیزویر

درین روز جامه بیفزای بر — بدوز و بپوش و بیارای بر

---

(۱)- آیفت: (بکسر یا) حاجتی باشدکه از خالق یا مخلوق خواهند.

«انیران» بود نیک‌زن خواستن همان ناخن و موی پیراستن

زنی کاندرین روز گیری ببر شود کودکش در جهان نامور

انوشه روان باد آذرباد مارسفندان، که‌این اندرز کرد و نیز این‌فرمان داد.

انوشه روان باد آنمرد راد که این گفتها گفت‌و این‌پند داد

مطایبات

ملک‌الشعراء بهار به‌هجو سرائی رغبت نداشت چنانکه خود ضمن «کارنامه زندان» دربارهٔ دشمنان خویش گفته است:

نیستم من دریغ مرد هجا — گرچه باشد هجا بوقت، بجا
مفت خواهند جست از دستم — که بدین تیر نگرود شستم

ولی تهمت‌ها و ناسزاگوئیهای دشمنان وهتاکی‌های حساداو که از ابتدای جوانی تا اواخر از گریبان او دست نمیکشیدند، گاه‌بگاه اورا به‌جوابگوئی وانتقامجوئی وادار میکرد. اکثر هجویات بهار بطریق مطایبه گفته شده وهزلیاتش بسیار قلیل ومعدود است وبیشتر اشعار اودراین‌باره‌جنبهٔ‌مطایبه وتفنن درشعر را داردکه مابعنوان نمونه، تعدادی از آنها راتا حدامکان دراین مجموعه می‌آوریم.

موری میازار

دل‌موری‌میازار، ارچه خرد است — که خردك نالشی سازد تورا خرد
جوانمرگی است قسم مردم آزار — اگر کنت است اگر دوك اگر لرد

بیکی از معاندین

ای کسروی ای سفیه نادان — سرگشتهٔ تیه[1] بغی[2] وخذلان[3]
بدبخت کسی که چون تو باشد — یکعمر بکار خویش حیران
منفور بنزد پیر و برنا — ملعون بر کافر و مسلمان
از روز ازل فکنده ابلیس — در قلب تو کارگاه عصیان

---

(۱)- تیه: (بکسر تاء و سکون یا و های ملفوظ) گمراهی، سرگردانی، خودپسندی و بیابانی که رونده در آن گمراه شود و راه بجائی نبرد.

(۲)- بغی: (بفتح با و سکون غین) ستم کردن، تعدی و تجاوز کردن، سرکشی، نافرمانی، گردنکشی.

(۳)- خذلان: (بکسریا فتح‌خا وسکون ذال) درماندگی، بازماندگی، بی‌بهرگی از یاری واعانت.

آئینت سفاهتی (۱) هویدا
«پیمانت» حماقتی نمایان

تو ز اهرمنی و از تو بیزار
روح مشی (۲) و روان مشیان

ای مغز تو خوابگاه ابلیس
وی قلب تو جایگاه شیطان

ای مایهٔ ننگ اهل تبریز
از حکم‌آباد تا شتربان

با این تن خشك و این قیافه
هستی زکدام جنس حیوان

بوزینهٔ سل گرفته‌ای تو
پوشیده بتن لباس انسان

در کار معاشرت چنان تلخ
کز تو نشود رفیق، خندان

بنشینی و بر نمك بری دست
برخیزی و بشکنی نمکدان

خودرا تو ز مصلحان (۳) شمردی
این نام بخود نهادی آسان

هستی بقیاس مصلحان، تو
چون زآب فرات، آب قلیان

هستی تو بطعم و بوی پیدا
هر چند شوی برنگ پنهان

شد پارسی از تصرف تو
مهمل (٤) چو کلام جان بن جان

خشکیده و خامشی تو، گوئی
چولی قزکی بدست طفلان

چولی قزکی ولی نه زان جنس
کز وی طلبند خلق باران

الفاظ بکسره می‌گذاری
زان کسرویت شده است عنوان

ورنه تو کجا و آل کسری
ای مایهٔ ننگ آل قحطان

بیکی از رقبای سیاسی

آقای جلیل، بی‌جلالی و فری
از مردمی و مهر و وفا بی‌خبری

---

(۱)- سفاهت : (بفتح سین وها) کم‌عقل شدن، نادانی، بی‌خردی، کم‌عقلی.

(۲)- مشی : (بفتح میم و سکون شین و یا) راه رفتن، رفتار، روش.

(۳)- مصلح: (بضم میم وکسر لام) اصلاح کننده، بصلاح آورنده، نیکوکننده، آشتی‌دهنده، شایسته و نیکو.

(٤)- مهمل : (بضم اول و فتح سوم)، بیهوده و بیکار گذاشته شده، کلام بیهوده، خلاف مستعمل.

ای‌کاشی نوخاسته برخویش‌مبال کز کاشی نوساخته بی‌قدرتری

در وصف بینش نامی

که مژگانی سفید وچشمانی کم‌دید داشت

آن چشم سفیدی که بود چشمش کور
در کشور ما گشته بـه‌بینش مشهور
بیهوده کنند نام کاکا الـماس
بـرعکس نهند نام زنگی کافور

در زندان

کـردم عبور دی ز در شعبه چهـار
دیدم که کامران به‌سردم نشسته است
در پشت میز با علم و طبل و عرو تیز
بهر فنای تـودهٔ مـردم نشسته است

در هجو سیداحمدکسروی

کسروی تا رانـد در کشـور سمنـد پارسـی
گشت مشکـل فکـرت مشکـل‌پسنـد پارسـی
هفت‌اختـر را ستارهٔ هفت‌گـردان نـام داد
زانکـه خود بیگانه بود از چون وچند پارسـی
فکـرت کـوتاه وذوق ناقصش را کـی سـزد
وسعت میدان و آهنگ بلنـد پارسـی
یافت مضمـون از منجم باشـی ترک وسپس
چنـد دفتـر زد بقـالب در رونـد پارسـی

پارسی گویان تبریز ار بمابخشند عمر
باشد این تبریزی نادان گزند پارسی
گر ازین بنای ناشی طرز معماری خرند
خشت زیبائی در افتد از خرند پارسی
ترکتازیها کند اکنون سوی پازند(۱) وزند(۲)
وای بر مظلومی پازند و زند پارسی
لفظ ومعنی را خناق(۳) افتد کجا این ترك‌خام
افکند برگردن معنی کمند پارسی
طوطی شکرشکن بر بست لب کز ناگهان
تاختند این خرمگسها سوی قند پارسی
اعجمی (٤) ترکان بجای قاف چون گفتند گاف
گشت قند پارسی یك باره گند پارسی
خوی گرفت از شرمساری چهر قطران وهمام
تاکه گشت این ننگ تبریز آزمند پارسی
خطهٔ تبریز را گویندگان بودست وهست
هر یکی گویندهٔ لعل نوشخند پارسی
پس‌چه‌شد کاین احمدك زان‌خطهٔ مینونشان
احمدا گو شد بگفتار چرند پارسی

---

(۱)ـ پازند : (بفتح زا و سکون نون) تفسیر کتاب زند، شرحی که‌مانند حاشیه در پای اوراق زند نوشته‌اند.

(۲)ـ زند: (بفتح زا وسکون نون) کتاب مذهبی زرتشت، شرح اوستا، تفسیر اوستا.

(۳)ـ خناق : دیفتری .

(٤)ـ اعجم : (بفتح همزه و جیم) کسی که نتواند درست و فصیح صحبت کند، کسی که نتواند بزبان عربی حرف بزند، کسی که عرب نباشد.

شکایت از بچه‌ها

فکر مرا سخت مشوش کند — نعره این دخترك بی‌سکون
مال نه وگشته ز بخت سیاه — خانه‌لبالب زبنات(۱) وبنون(۲)
صبر مرا بردند از قال وقیل — مغز مرا خوردند از چند وچون

پاداش کلوخ‌انداز

سطور زیر از جنگ خطی بهار نقل میشود:

«در مقدمهٔ دیوان ادیب‌الممالك قصیدهٔ الفیه‌ایست‌که درآنجا(...) شاعران معاصر را عموماً بدگفته حتی بمردگان هم اهانت رواداشته است وبمرحوم اعتمادالدوله فراگوزلو که از بزرگان علم‌ودانش واز معارف پروران بی‌نظیربود نیز بدگوئی‌فراوان‌کرده است. دوستان ازمن‌خواستندکه جوابی گفته‌شود» قبل از اشعار بهار مناسب دانست ابیاتی چند از قصیدهٔ (...) را برای نمونه انتخاب ونقل‌نماید وضمناً یادآورشودکه(...) اشعار هجائیه خود را چاپ کرد وانتشار داد وحال آنکه بهار جوابی راکه باو داده است برای کسی نخوانده ومنتشر نساخته است. اینك منتخبی از قصیدهٔ(...) نقل از مقدمهٔ دیوان ادیب‌الممالك.

---

(۱)ـ لفت: لفت‌دادن، طول‌دادن.

(۲)ـ ملعون: لعنت شده.

رخنه افکن گشت در کاخ سخن سیل خطا
ای سخن گستر صواب آن که برخیزی زجا
با تأسف چند باید دید در بازار شعر
گاو صرافست وبز نقاد وخر موزون سرا
کی لغت یارد نوشتن آنکه نشناسد لغت
چون تواند لاف زد از مردمی مردم‌گیا
کی امیرجنگ گردد شوخ نادیده نبرد
چون تواند گشت از ده رانده در ده دهخدا
ای سلیم ابله‌ای از دانش وبینش سقیم (۱)
وی ندانسته بگیتی سقم(۲) از سقمونیا(۳)
شعر اگر ریش است بز بر شاعران باشد ملك
دانش ار پشم است دارد میش بردوش این ردا
پنج نوبت زن‌شده بربام پشت از کوس عشق
عشق پشتی پشت عشقی کرده با پیش آشنا
پیروان عشقی پشتی سراسر پشتی‌اند
پشتی اینسان باید الحق پشتیان‌را پیشوا
با وزیر قصر زادی مایه از دهلیز (٤) گیر
چند سالی پیش ازین صحبت به پیش آمد مرا

---

(۱)ـ سقیم : (بفتح سین و کسر قاف) مریض، بیمار .

(۲)ـ سقم : یعنی بیماری.

(۳)ـ سقمونیا : (بفتح سین و کسر نون) مأخوذ از یونانی، شیره‌ای است که از ریشهٔ‌گیاهی که در کوهها و زمینهای سنگلاخ میروید بدست می‌آید و درطب برای معالجه بعضی از امراض معده و دفع کرم روده بکار میرود.

(٤)ـ دهلیز: (بکسر دال و لام) دالان، راه تنگ‌ودراز، راهرو باریك، بعربی نیز دهلیز گویند.

هم نقیض (۱) معرفت هم معرفت را پاسبان
هم عدوی علم وهم بر عالمان فرمانروا

***

جواب بهار

ایزدت خر خلق کرد ای کودن شاعر نما
رو چرا کن تا کی اندر کار حق چون وچرا
می برازد بر تو عنوان خریت ای (...)
همچو وحدانیت مطلق بذات کبریا
از تو ابله‌تر نجستم نیك جستم بی‌خلاف
از تو ناکس‌تر ندیدم راست گفتم بی‌ریا
مایهٔ شاعر برون از لفظ خوش، علم است وهوش
مر تو را نی لفظ شیرین است نی علم و ذکا
زان افاداتی که فرمودی بدیوان ادیب
پایگاه دانشت معلوم شد نزدیك ما
وز فراویز(۲) نظامی شد مسلم کان جناب
تا چه حد بودست با آداب تحقیق آشنا
باد لعنت برتو تا برجان وخشوران (۳) درود
باد نفرین برتو تا درلفظ مسکینان دعا
گوژ بادا همچو پشت خوشه چینانت کمر
چاك بادا همچو چرم پاره دوزانت قفا

---

(۱)- نقیض : (بفتح نون) ضد و مخالف.

(۲)- فراویز : سجف جامه، در اینجا مراد حاشیه نویسی است.

(۳)- وخشور : (بفتح واو و ضم شین) پیغمبر، فقط به زرتشت اطلاق میشود.

بی‌توقف چار چیزت باد اندر چارچیز
بی‌تعلل هشت چیزت باد اندر هشت جا
در معایت زهر ارقم در سرایت شور وشین
در گلویت ریسمان وبر دهانت متکا
کف بلب چوبت به ... تیرت بدل تیزت بریش
غم بجان، دردت بتن تیغت بسر بندت بپا
چار چیز از چار کس در چار جا بادت نصیب
نبود از این چار چیزت جان وتن یکدم رها
در ملا دشنام مردم در خلا دشنام زن
این جهان قهر اعادی(۱) آن جهان قهر خدا
نی در انگشت تو خوشتر تا در انگشتت قلم
بند بردست توبهتر تا که در دستت عصا
یادت آید مدتی همچون جعل در ...
گرد میکردی زباله زین سرای وزان سرا
روز وشب از دود افیون دربن ریشت خضاب
سال ومه از لون(۲) سرگین درکف دستت حنا
چون گذشتی مهتری لر سوی شهر اصفهان
میدویدی پیشبازش با سلام و با ثنا
شعر میخواندی بآواز حزین در مدح لر
مثنویاتی ز جنس شعر ملا احمدا
خنده‌آور موکبی تشکیل میشد زانکه بود
لر ز پیش وتو زپس ونمدر پیت چندین گدا

---

(۱)ـ اعادی : (بفتح همزه و کسر دال) دشمنان.
(۲)ـ لون : (بفتح لام) رنگ.

ور از آن لـر چند غازی میر بـودی داشتی
با گـدایان بـرسـر تقسیم آن حنگ ومـرا

*

گشت نـاگـه آتش جنگ عمـومی شعلـه‌ور
شد بـدوران فتنهٔ آخر زمـان فرمـانـروا
در جهان دجال خـویان فـرصتی خـوش یافتند
تـا بـرون آیند از بیغـولـه‌هـای اختفـا
چون خر دجال بیرون تاختی از ...
شد فضای اصفهان از عـر و تیزت پـرصدا
هـوچیانـه آمـدی از چـاه گمنامـی بـرون
یافتـی گنج مـلا جـان بـردی از گنج خـلا
شد الاغ ... لاغ (۱) بـاف و لاف‌زن
شعـرساز ونشـرگستر ، ... نفس پـرمدعا
شعـر گـوید لیك ناهنجـار وسـرد وبـی‌مـزه
سربسر چـون سکـهٔ مغشـوش (۲) قلب نـاروا
گـاه تـازد بـر بهار وگـاه بـر پیشاوری
زانکـه دارد در جگر از صیت (۳) هر یك داغها
وان اساتیـد خـراسان و صفاهـان و جنـوب
نصـرت و مسـرور وفـرخ آن شعـاع وآن سنا
وان اسـاتیـد ری و گـوران و آذربـایجـان
چـون رشید وسرمد و رعـدی سلیم ودهخـدا

---

(۱)- لاغ : یعنی هزل، مسخرگی.

(۲)- مغشوش: غش‌دار، آمیخته شده، غیرخالص.

(۳)- صیت: (بکسر صاد) آوازه.

او نه‌تنها شاعران زنده را دشمن بود
شاعران مرده را نیز از حسد گوید هجا
نیش زن چون عقربست ومرکز زهرش زبان
شعرهایش چون رتیلا (۱) پشم‌دار و بدنما
چون‌زمین جی بامساك(۲) وثقیلی(۳) مشتهر(٤)
چون شبان دی بسردی ودرازی مبتلا
نام بهمان ژاژخا (۵) بنهد ملقلق(٦) باف، لیك
خود ملقلق بافتر صد ره ز بهمان ژاژخا
بسکه از الفاظ وترکیبات‌ناخوش ممتلی(۷) است
معدهٔ شعرش عفونت یافته است از امتلا(۸)
می‌نهد در پیش ، ده دیوان ز استادان نظم
تا بسازد چامه‌ای خشك ودراز ونابجا
لاجرم هر مصرعش دارای سبکی دیگر است
چون بخوانی چامه‌هایش، زابتدا تا انتها

---

(۱)ـ رتیلا : حشره‌ای است شبیه عنکبوت و زرد رنگ، رتیل هم میگویند اگر انسان را زهر بزند هلاك میکند.

(۲)ـ امساك : بخل، خست، خودداری از غذاخوردن.

(۳)ـ ثقیل : سنگین.

(٤)ـ مشتهر : شهرت یافته، شهرت داده شده، مشهور و معروف.

(۵)ـ ژاژخا : سخن یاوه وبیهوده، بیهوده‌گوئی، یاوه‌سرائی.

(٦)ـ ملقلق : مضطرب، بانگ و آهنگی که توأم با خروش و اضطراب‌باشد.

(۷)ـ ممتلی : (بضم میم و فتح تا و کسر لام) پر، آکنده، لبالب.

(۸)ـ امتلا: پری وآکندگی معده که باعث سوء هضم می‌شود.

می‌برد ترکیب لفظ از شاعران مختلف
چون کمال وچون نظامی چون ظهیر وصائبا
می‌نهد لفظ نظامی پیش لفظ بوشکور
میکند ترکیب صائب جنب سبك بوالعلا
از غریب و وحشی وشوقی در آمیزد بهم
شعرهائی بی‌مزه چون بی‌توابل (۱) شوربا (۲)
هست از بهر فنای جانت ای عرجون جهل
خامه‌ام در دست چون در دست موسی اژدها
چاك بادا خنجرت ای بوم ناخوش زمزمه
خاك بادا برسرت ای شوم کافر ماجرا
بر سرت خاکی که شب از کوچه‌های اصفهان
گه به پشت خود کشیدی گه به پشت چاروا
از من ای نادان مشو دلتنگ زیرا گفته‌اند
از وفا خیزد مودت وزجفا زاید جفا

زخم سینه

بهر بهار بازو و ... و ... نماند
کز سیل «استرپ‌تومیسین» (۳) دشت وتل نماند
گیرم که خواستند رهی را عمل کنند
باقی تنی بجا ز برای عمل نماند

---

(۱)- توابل : ادویه‌ئیکه در غذا ریزند.

(۲)- شوربا : آشی که با برنج و سبزی و روغن درست کنند.

(۳)- Streptomicine داروی سل است که بهار را در بیمارستان سویس با تزریق این دارو معالجه میکردند.

باید خرید هرگرمی بیست‌سی فرانك
بایع فرنگی است ومجال جدل نماند
پولی که بود خرج عروسی سینه شد
چیزی پی هزینهٔ ماه عسل نماند
دولت فقیر و ما همه از او فقیرتر
نقدی بجاز غارت دزد و دغل نماند
هرکس برای خویش کلاهی تهیه دید
بهر حقیر جز سرسخت کچل نماند
یاران بملك ومال رسیدند بهر ما
جز زخم سینه حاصل سعی وعمل نماند

لطیفه

مشقلی با من ز روی طنز گفت
صحبت از فضلت بکشور میرود
گر ترا دستی است در علم سیر
کشف این رمزت میسر میرود
این جهان‌چه؟ گاو چه‌ماهی‌کدام
کز خیالش عقلم از سر میرود
گفتم اندر بی‌ثباتی‌های دهر
زین اشارتها مکرر میرود
یعنی این دنیاست روی شاخ گاو
پشت کردی ، تا بآخر میرود

در هجو کسی که بهار را زندان کرد

من و تو هردو ای ...
دو جوانیم شوخ و مندیلی
تو کنون از وجوه هندستان
زر ستاندستی و کنی پیلی
برخ خود پی فریب عوام
شکلکی بسته‌ای تو تبدیلی

تو مرا حبس می‌کنی آوخ — شرم بادت ز ننگ فامیلی
چون مرا بینی و تو را بینم — هر دومان می‌شویم پاتیلی
تو از آن اخم‌های اجمالی — من ازین خنده‌های تفصیلی
خندهٔ من چو شیر شرزهٔ نر — اخم تو چون جهود تنزیلی
کاین پس از اخم میکند نغ‌نغ — وآن پس از خنده میزند سیلی

تصنیف‌ها

بهار از همان اوایل مشروطیت ایران بسائقهٔ علاقه و ذوق سرشاریکه در موسیقی ایرانی داشت شروع بساختن تصنیفها و ترانه‌های ملی نمود، کلیهٔ تصنیفهای او جنبهٔ وطنی و آزادیخواهی و تجددپرستی دارد. ولی متاسفانه مقداری از ترانه‌های ملی بهار در دست نیست، فقط آنچه از تصنیفهای او که آهنگ اغلب آنها بوسیلهٔ اساتید بزرگ موسیقی ایرانی از قبیل درویش‌خان و رکن‌الدین‌خان و حسام‌السلطنه و امثال آنها تهیه شده است و مورد توجه عموم میباشد برای ثبت در اینجا بچاپ میرسد.

ای چرخ!

از تصنیف‌های قدیم است.

دردا که ندیدیم وصال رخ دلدار
هجر آمد و آورد غم و محنت بسیار
خون گریه کنم تا بگشایم گره از کار
دردا که مرا خون‌دل و دیده قرین شد
چه بدرفتاری ای‌چرخ چه‌کجرفتاری ای‌چرخ سر کین‌داری ای چرخ
نه دین داری نه آئین داری ای چرخ
آن دشت که بودست پر از لاله و ریحان
وان باغ که بودست پراز مرغ‌خوش‌الحان
امروز چرا گشت نشیمنگه زاغان
افسوس زمانیکه چنان بود و چنین شد
چه بدرفتاری ای‌چرخ چه‌کجرفتاری ای‌چرخ سر کین‌داری ای چرخ
نه دین داری نه آئین داری ای چرخ
آن آهوی خوش‌خط و نکوخال که در دشت
گه‌راند سوی جوی‌و گهی تاخت بگلگشت

با خاطر آسوده همی رفت و همی گشت
امروز چرا طعمهٔ شیران عرین شد
چه بدرفتاری ای چرخ چه کجرفتاری ای چرخ سر کین‌داری ای چرخ
نه دین داری نه آئین داری ای چرخ
آن تخت که بد جای کیومرث و فریدون
وان ملك که بد وسعتش ازحوصله بیرون
وان تاج که بد برسر کیخسرو ، اکنون
مطموع عدو گشت وخراب از ره کین شد
چه بدرفتاری ای چرخ چه کجرفتاری ای چرخ سر کین‌داری ای چرخ
نه دین داری نه آئین داری ای چرخ
یاران ز حمیت بسوی مرگ دویدند
در راه شرف از سر و جان دست کشیدند
در خون خود اندر طلب فخر طپیدند
گلرنگ ز خون همه سیمای زمین شد
چه بدرفتاری ای چرخ چه کجرفتاری ای چرخ سر کین‌داری ای چرخ
نه دین داری نه آئین داری ای چرخ
امروز ز بی‌حسی ما کار خرابست
بنیاد کهن‌سال وطن بر سر آبست
امروز مرا دیده ازین غصه پرآبست
کاین خاطر آسوده چرا زار و حزین شد
چه بدرفتاری ای چرخ چه کجرفتاری ای چرخ سر کین‌داری ای چرخ
نه دین داری نه آئین داری ای چرخ
یك روز وطن رشك گلستان جنان بود
اقبال من از طالع مشروطه جوان بود
آنروز مرا حال دل خسته چنان بود

امروز مرا حال دل خسته چنین شد
چه بدرفتاری ای‌چرخ چه‌کجرفتاری ای‌چرخ سر کین‌داری ای چرخ
نه دین داری نه آئین داری ای چرخ

خصمان ز دو جانب سوی ما رخش‌دوانند
بر مرگ وطن ، ناخلفان فاتحه خوانند
اعدای جفاکار چرا سخت کمانند
گردون ز چه بر قصد دل ما بکمین شد
چه بدرفتاری ای‌چرخ چه‌کجرفتاری ای‌چرخ سر کین‌داری ای چرخ
نه دین داری نه آئین داری ای چرخ

بیچاره وطن خسته و آواره و فرد است
رخسارهٔ ما از غم این واقعه زرد است
ای حزب دموکرات کنون وقت نبرد است
کز سستی ما، مام وطن گوشه‌نشین شد
چه بدرفتاری ای‌چرخ چه‌کجرفتاری ای‌چرخ سر کین‌داری ای چرخ
نه دین داری نه آئین داری ای چرخ

پس از فتح تهران بدست ملیون

در اول مشروطیت

ای شهسواران وطن یزدان بما یار آمده
با رایت فتح و ظفر جیش سپهدار آمده

جیش صمصام رسید ایل ضرغام رسید
لله‌الحمد که کام دل ناکام رسید
ای دل افکار وطن مادر زار وطن
خوش خبرباش‌که غم جمله باتمام رسید

یکسره آزاد شدی ای وطن
خرم ودلشاد شدی ای وطن
از ستم آزاد شدی ای وطن

***

زان ماه تابان وطن روشن‌شده جان وطن
زان مهر رخشان وطن روز عدو تار آمده
شیر گیلان یله شد جیش‌ما یکدله شد
گرگ خونخوار وطن باز اسیر تله شد
ای دل افکار وطن مادر زار وطن
شاد شو شاد که بین تو و غم فاصله شد
مجلس مشروطه بپا شد دگر
سلطنت آباد فنا شد دگر
کار بکام دل ما شد دگر

سرود ملی

(۱۲۹۶ خ)

ایران ـ هنگام کار است　　برخیز و ببین ـ ایران
بختت در انتظار است　　از پا منشین ـ ایران
از جورفراوان هرگوشه شوری‌بپاست
خونهاشده پامال‌وآزادیش خونبهاست
خدا ز درد و غم رهاند ما را
خدا بکام دل رساند ما را

***

دورجهان‌نگر که‌چه‌غوغا خواهدکرد
که‌چه غوغا خواهدکرد

حب وطن نگر که چه باما خواهد کرد

که چه با ما خواهد کرد

آه چه محنتها که کشیدی ایران

آه بکام دل نرسیدی، جز غم ندیدی ایران

***

خدا ز درد و غم رهاند ما را

خدا بکام دل رساند مارا

تاکی بدل جوانی نکنم بعادت پیران

جامی بده بیاد وطنم ـ سلامت ایران

ایران، تا ز دل برکشم نعرهٔ آزادی

خیز که روز فتح وظفر شد ـ ایران

خیز که روزگار دگر شد وقت هنر شد ـ ایران

خدا ز درد وغم رهاند ما را

خدا بکام دل رساند ما را

***

مارا در غمگساری یاری نباشد، یاران

غیر از افغان و زاری کاری نباشد، یاران

جز همت و غیرت، درمان دردی کجا؟

جز فخر و شهامت، دشمن نوردی کجا

جهان بکام ما بر آید ، آمین

شب فراق ما سرآید، آمین

عزوشرف بهمت والا باید خواست

بتتلا باید خواست

فتح وظفر بدست توانا باید خواست

بمدارا باید خواست

کیست که مژده‌ای برساند ما را
کیست که جرعه‌ای بچشاند مارا، وز غم رهاند مارا
جهان بکام ما برآید ، آمین
شب فراق ما سرآید، آمین

***

گردر ره غمش کشته شوم به تهمت یاری
بهتر که از اجانب شنوم ملامت و خواری
خواری ، خاراو خوشتر از گل بهاری
خیز که روز فتح وظفر شد ـ ایران
خیز که روزگار دگر شد وقت هنر شد ـ ایران
جهان بکام ما بر آید، آمین
شب فراق ما سر آید، آمین

درحجاز

ای دلبر من ، تاج سر من — یکدم ز وفا ، بنشین بر من
نازت بکشم ایمایهٔ ناز — بارت ببرم ای دلبر من
وای ازتو که سوخت پروانه صفت — شمع رخ تو بال و پر من
رحمی که بسوخت عشق تو مرا — چندانکه نماند خاکستر من
ایمرغ سحر این نامه ببر — نزد صنم گل پیکر من
لیلای منی مجنون توام — من بندهٔ تو تو سرور من
دل شد ز غمت چون قطره خون — وز دیده چکید در ساغر من
ویرانه شود آنخانه که نیست — روشن ز رخت ای اختر من
لطفت شکراست قهرت شرراست — هم نوش منی هم نشتر من

هرجا گذری با صوت خوشت　　خاك ره تست چشم تر من
گوید که «بهار» نالد چو هزار　　ناکرده نظر بر منظر من

مرغ سحر

مرغ سحر ناله سر کن　　داغ مرا تازه تر کن
ز آه شرربار این قفس را　　برشکن و زیروزبر کن
بلبل پربسته زکنج قفس درآ　　نغمهٔ آزادی نوع بشر سرا
وز نفسی عرصهٔ این‌خاك توده‌را　　پر شرر کن
ظلم ظالم، جور صیاد　　آشیانم داده بر باد
ای خدا ای‌فلك ای طبیعت　　شام تاریك ما را سحر کن

*

نوبهاراست، گل ببار است　　ابر چشمم ژاله‌بار است
این قفس چون دلم تنگ و تار است
شعله فکن در قفس ای‌آه آتشین　　دست طبیعت گل عمر مرامچین
جانب‌عاشق نگه، ای‌تازه‌گل، ازین　　بیشتر کن
مرغ بیدل، شرح هجران مختصر مختصر کن
عمر حقیقت بسر شد　　عهد و وفا بی‌سپر شد
نالهٔ عاشق، ناز معشوق　　هردو دروغ و بی‌اثر شد
راستی و مهر و محبت فسانه‌شد　　قول‌وشرافت همگی ازمیانه شد
ازپی‌دزدی وطن‌ودین بهانه شد　　دیده تر شد
ظلم مالك، جور ارباب　　زارع از غم گشته بی‌تاب
ساغر اغنیا پر می ناب　　جام ما پر ز خون جگر شد
ایدل تنگ ناله سر کن　　از قوی دستان حذر کن
از مساوات صرف‌نظر کن

ساقی گلچهره بده آب آتشین — پردهٔ دلکش بزن ای یار دلنشین
ناله برآر از قفس ای بلبل حزین — کز غم‌تو، سینهٔ من، پرشرر شد
کز غم تو سینهٔ من پرشرر پرشرر پرشرر شد

غزل

این غزل باتصنیف (گر رقیب آید بر دلبر من) در اواخرجنگ‌بین‌الملل‌اول ساخته شده واشاره است به حملهٔ قشون روس تزاری به‌پایتخت ایران.

رقیب میرسد از گرد راه چاره کنید
بروی قبضهٔ شمشیر استخاره کنید
درین رمق رقم قتل خویش را یاران
زدست خصم بگیرید و پاره پاره کنید
شکنج زلف‌بتان گر بلای عقل شماست
سبك ز حلقهٔ دیوانگان کناره کنید
درین قمارکه یاران زدند بر سر جان
سفاهت است که باعقل استشاره کنید
نهید جبههٔ طاعت برآستان رقیب
و یا که خانهٔ معشوق را اداره کنید

بر غم سردی حاسد ز شعر گرم «بهار»
تنور خویش ودل خصم پرشراره کنید

تصنیف

گر رقیب آید بر دلبر من
جوشد از غیرت دل اندر بر من

مکر و شیادی بود لشکر او
عشق و آزادی بود لشکر من
من بی‌پروا را چه هراس از دشمن
خدا خدا دهد بردشمن ظفری مارا
یا که من از خون او رنگ کنم بستر او
یا که او از خون‌من رنگ کند پیکر من
دست‌از‌این‌دستهٔ‌شمشیر که‌در‌دست‌من‌است
نکشم تا نکشد دست، رقیب از سر من
ای رقیبان وطن بکجا، بکجا خانهٔ ماست!
اندکی‌دورترك که‌نه‌این، که‌نه‌این‌جای‌شماست!
برچین برچین دامن که دامن ندهیم
برو ای ابله که ما تن ندهیم
ز آتشش پروا ندارد دل من
حالت پروانه دارد دل من
بسته صیادش پر و بال امید
چون پرد پروا ندارد دل من
من بی‌پروا را چه هراس از دشمن
خدا خدا دهد بردشمن ظفری مارا
گر کشد خنجربت کافر بقصد من‌و دل
ذره‌ای پروا ازین دعوا ندارد دل من
با رقیبان وطن از من دلخون گوئید
دلبرم را بشما وا، نگذارد، دل من
ای رقیبان وطن بکجا، بکجا خانهٔ ماست!
اندکی‌دورترك که‌نه‌این، که‌نه‌این‌جای‌شماست!

برچین برچین دامن که دامن ندهیم
برو ای ابله که ما تن ندهیم

بیداد گل

نسیم سحر بر چمن گذر کن زمن بلبل خسته را خبر کن
بگو آشیانرا زدیده تر کن زبیداد گل آه و ناله سرکن
شبی سحر کن - شبی سحر کن
سکوت شب و نوای بلبل شکر خنده زد بچهرهٔ گل
کنار بستان - بیاد مستان - بنوش می
یار من گلزار من توئی دلدار من توئی تو
همه جا همراه من توئی دلخواه من توئی تو
روزی آهم گیرد دامنت - سوزد با منت
گر شود دلم کوه درد وغم چاره‌اش بیک جام می کنم
همچو فرهادش از ریشه بر کنم
من همان مرغ بی‌بال‌وپر شاخ بی‌برگ و بر دل آزرده‌ام
من همان مرغ بی‌بال‌وپر شاخ بی‌برگ و بر دل آزرده‌ام

در مرگ پروانه

پروانه ای موجود ظریف
پروانه ای مخلوق شریف
ای صاحب پرهای لطیف
چون‌شد که‌ازدشمن تو پروا نکنی
جز جانب آتش تو پروا نکنی
رسم فداکاری خوش آموخته‌ای
خود را برای‌دیگران سوخته‌ای
جز عاشقی چیزی نیاموخته‌ای

باید دلا تقلید پروانه کنی
جان را فدای روی جانانه کنی
مردی تو ای پروانه و مردهنر
موسیقی و حسن و کمالات دگر
ای‌شمع‌خائن، شوزغم‌زیروزبر
پروانه را کشتی و حاشا نکنی
ای شمع بی‌پروای دنی
پروانه را کشتی علنی
یارب که امشب را تو فردا نکنی
یارب‌که‌امشب‌را، که‌امشب‌راتوفردانکنی
ای روح پروانه تو در بهشت برین
یادی از ما نکنی

* * *

آن خوشنوا مرغ سحری رنجیده از خوی بشری
شد ، تا بفردوس برین ناله کند
گلبانگ آزادی درآن‌صفحه، درآن‌صفحه‌زند
چشم قضازد ره بشیرین‌سخنش قفل خموشی زد اجل بردهنش
کنج قفس را کرد بیت‌الحزنش غافل که‌این‌بلبل قفس‌می‌شکند
پروانه ای مرغ سحرم از مردنت خون شد جگرم
دیگر بموسیقی تو غوغا نکنی
شوری‌وشهنازی،وشهنازی‌توبرپانکنی
ای روح پروانه چرا عزیز من یادی تو از ما نکنی

بادخزان

باد خزان وزان شد چهرهٔ گل خزان شد

طلایهٔ لشکر خزان از دو طرف عیان شد
چوابر بهمن زچشم من چشمهٔ خون روان شد
ناله، بس مرغ سحر در غم آشیان زد
آشیان سوخته بین مشعله در جهان زد
عزیز من — مشعله در جهان زد
خدا خدا داد ز دست استاد	که بسته رخ شاهد مه‌لقا را
فغان و فریاد ز جور گردون	که داده فتوای فنای ما را

زخمهٔ چنگ

باش تا پنجهٔ ناهید زند زخمه بچنگ
آورد اختر ما دامن مقصود بچنگ
خوشدلیها رسد ازشاخ هوس گوناگون
آرزوها دمد از باغ امل رنگارنگ
نور پاک احدی رفع کند ظلمت شرک
خلق پاک بشری محو کند نقشهٔ جنگ
هر کرا تیروکمانی بود از غمزه بکف
نزند بر دل صاحب‌نظران تیر خدنگ
قهر نادان نکند آبروی علم بگور
دست ظالم نزند شیشهٔ انصاف بسنگ
بعد ازین دلبر بی‌مهر برغم دل ما
از تعمد نکند سوی رقیبان آهنگ
نکند بار دگر یار، جفا از سر قهر
نکشد بار دگر ناله «بهار» از دل تنگ

باد صبا

باد صبا بر گل گذر بر گل گذر کن
وز حال گل ما را خبر کن
ای نازنین ای مه‌جبین با مدعی کمتر نشین
بیچاره عاشق ناله تا کی
یا دل مده یا ترک سرکن ـ ترک سر کن
شد خون‌فشان چشم تر من پرخون دل شد ، ساغر من
ای یار عزیز مطبوع و تمیز در فصل بهار با ما مستیز
آخر گذشت آب از سرمن ـ ببین چشم تر من
گل چاك غم بر پیرهن زد ـ بر پیرهن زد
از غیرت آتش در چمن زد
بلبل چو من شد درچمن دستان‌سرا بهر وطن
دیدی که ظالم تیشه‌اش را آخر بپای خویشتن زد
ایرانیان از بهر خدا یك‌دل شوید از صدق‌وصفا
تا چند نفاق تا کی دغلی تا چند غرض تا کی دو دلی
آخر بس است این بد عملی بس است این منفعلی

دل من

ز فروردین شد شکفته چمن گل نو شد زیب دشت و دمن
کجائی ای نازنین گل من
بهار آمد با گل و سنبل ز بیداد گل نعره زد بلبل
دل بلبل نازك است ای گل دل او را از جفا مشکن
بهار از گل سایبان دارد دریغا کز پی خزان دارد

خوش آنکس کاو یاری جوان دارد
بتی تازه با شراب کهن
دلم گشت از چرخ بوقلمون چو جام می لب بلب پرخون
غم عشقت شد بر غمم افزون
شد از ستمت زدست غمت غرق خون دل من
مجنون دل من محزون دل من پرخون دل من

نگارا رحمی نما به چشم ترم
که من از زلفت بتا شکسته‌ترم
اگر بردم جان از غم دوران
ز درد فراق تو جان نبرم
عزیز دلم بت چگلم آبروی چمن
بهار مرا خزان منما نازنین گل من

مگر شب ما ...

ز من نگارم خبر ندارد بحال زارم نظر ندارد
خبر ندارم من از دل خود دل من از من خبر ندارد
کجا رود دل که دلبرش نیست کجا پرد مرغ که پر ندارد
امان ازین عشق فغان ازین عشق که غیر خون جگر ندارد
همه سیاهی همه تباهی مگر شب ما سحر ندارد
بهار مضطر منال دیگر که آه و زاری اثر ندارد
جز انتظار و جز استقامت وطن علاج دگر ندارد
زهر دوسر، برسرش بکوبند
کسی که تیغ دوسر ندارد

زنده رود (۱)

باصفهان رو که تابنگری بهشت‌ثانی
بزنده رودش سلامی ز چشم ما رسانی
ببر از وفا کنار جلفا بگل چهرگان سلام مارا

شهر باشکوه قصر چلستون ـ کن گذر بچارباغش
گر شد از کفت، یار بیوفا ـ کن کنار پل سراغش
بنشین در کریاس یادشاه‌عباس بستان ازدلبرمی
بستان از دست‌وی می‌پی‌درپی‌تاکی تا بتوانی
جز شادی در دهر کدامست غیراز می هرچیز حرام است
ساعتی‌درجهان خرم‌بودن‌بی‌غم بودن‌وبی‌غم‌بودن
بابتی دلستان محرم بودن باهم بودن همدم‌بودن
ای بت اصفهان زآن شراب جلفا ساغری در ده مارا
ما غریبیم ایمه ـ بر غریبان رحمی کن خدا را

---

(۱)ـ این تصنیف را بهار در منفای خود درسال ۱۳۱۲ ساخته وباهالی‌اصفهان اهدا کرده است.

اشعار به لهجۀ محلی

اشعار به لهجهٔ محلی

استاد بهار درسال ۱۳۱۲ خورشیدی قصیده‌ای بلهجهٔ مشهدی ساخته واز دوازده‌برج وبرخی‌دیگرازکواکب فلکی، باتشبیهات‌لطیف‌واصطلاحات‌محلی، نام برده و مناسبات هریك از ستارگانرا باهم، بطریق مطایبه وسبك‌جالبی بیان کرده است. ضمناً بعالم بالا پرداخته وتخیلات عوام‌الناس وطبقات ساده‌لوح را نسبت بخالق بهمان سبك وزبان شرح داده است.
هر چند درك معانی لغات واصطلاحات مشهدی وحتی خواندن آن برای غیر خراسانی قدری مشکل‌است ولی‌برای ثبت دراین مجموعه‌آن قصیده‌بانضمام چند غزل و قطعه بلهجهٔ مشهدی، که از آثار قدیم و ایام زندگی بهار در خراسان است، در زیر چاپ میشود ومعانی لغات واصطلاحات محلی در پایان اشعار آورده شده است.

بهشت خدا

امشو در بهشت خدا وایه پندری
ماهر عرس منن شو آرایه پندری
او زهره گه مگی خطری ماهره مخه
و از موشتری بزهره خطر خوایه پندری
ماه تموم، یوسف و زهره کنج ابر
از پوشت پرده چشم زلیخایه پندری
چخد فلك مثال بساط جواهری
پور از جواهره ، ته دریایه پندری
یا وخت صحب ، روی چمن واو نیمه وا
سیصد هزار نرگس شهلایه پندری

ای بر زر ورق که بزی چخد آسمون
چسبنده‌ان ، بری خطر مایه پندری
چسبنده قشدلی به کفذ باذش آسمون
ور کهکشونش دنبله پیدایه‌پندری
سه‌خواهرون کشیده به پیش جدی قطار
سه چوچه دنبلهٔ سر بابایه پندری
گسبند گر نگا بفلك ، چهره با گذل
میدون شاخ جنگی و دعوایه پندری
جوزا گیریفته گورنه افتاده پوشت گو
بومب فلك مثال گورگایه پندری
خرچنگ کرده خف که بچسبه بگند او
ایساخ که پوشت لمبر جوزایه پندری
او شیرگر نگا مخه گندم چرا کنه
نزدیك خوشه وسته، چاروایه پندری
عقرب نشسته پوشت ترازوی ظالمی
پا چالدار و شاطر و نونوایه پندری
نیمسب، نصب‌تن ادمه‌ی تیرکمون بدست
نصب دیگش به عسب معینایه پندری
او بوزغلر نگا، مزنه ور بپیش چا
از توشنگی و، دل بته چایه پندری
ماهی به بوزمگه که‌اگر او مخی بدم
بوز پوز مگردنه که اوت لایه پندری
ای خیمگای شو بزی و ای عرسچه هاش
حکم عرسچه‌های مقوایه پندری

*

اینا همش درغگنی و پوچ ای رفیق
از پوچ و از درغ چه تمنایه پندری
نزدیک اگر بری تومبینی که هیچه نیست
او که ز دور گنبد مینایه پندری
از بس شنیده گوش تو کلپتره و جفنگ
بالای آسمون خنۀ شایه پندری
هستك خدا مثال یکی پادشای پیر
ارگش دمین عالم بالایه پندری
بالای آسمون تو مگی عرشه و خدا
بالای عرش یکتنه ور پایه پندری
تو پندری خدا بمثال فرشته‌یه
یا نه مثال مردم دنیایه پندری
هرجا که را مره ادماش با خدش مرن
دیوون خنش چو حیطه مصفایه پندری
شو تا سحر مخسبه و از صحب تا به‌شو
مشغول جنب و جوش و تقلایه پندری
هر روز د مین حولی بیرونیه مگی
هر شو دمین حولی سیوایه پندری
لاپرت بنده هاره بزش هر سمت مدن
لاپرت‌ها دمین پسکتهایه پندری
لاپرت هاره هی مخنه هی حکم مده
حکمش د حق ما و تو مجرایه پندری
هر کس که مؤمنه به بهشتش متپنن
اونجه اجیل مجتهدا رایه پندری
هرکس که کافر بجهندم مره یقین
اونجه بری مو و تو درش وایه پندری

یک بنده ر مکوشه یکی ر مزاینه
قصابه العیاذم و ما مایه پندری
اجاش دلش نسخته بذی مردم فقیر
او دشمن فقیر و مقیرایه پندری
رزق خلایقا ره د صندق قیم منه
پخشیدنش بخلق به دلخوایه پندری
از عاقلا مگیره مبخشه به جاهلا
از بیخ عدوی مردم دانایه پندری
دانا بری دو پول در دکون معطله
احمق نشسته مین اتل شایه پندری
نون و دراغ و هندونه کغ اگر نبود
درویش پیش زن بچه رسوایه پندری
اخکوک و نون کنجل و زردك اگر رسید
کارگر دمین کرخنه آقای پندری
مردم به عید الیش مکنن رخت و رخت ما
الیش نرفته ، پست تن مایه پندری
خرکس برو که یك بیك کار خرکسا
امروزشا نمونه فردایه پندری
با کیسن خلی امدن ما بذی بساط
تنها بری نگا و تماشایه پندری
فرخ اگر جواب کنه ای قصیده ره
با ما هنز مثال قدیم وایه پندری
ما یك کلیمه گفتم از اسرار و گپ تموم
کار خدا «بهار» معمایه پندری

غزل

یقین درم اثر امشو بهایهای مو نیست
که یار مسته‌وگوشش بگریه‌های مو نیست
خدا خدا چه ثمر ای مؤذنا کامشو
خدا خدای شمایه خدا خدای مو نیست
نمود خونمه پامال و خونبها مه نداد
زدم چو بردمنش‌دست، گفت‌پای مو نیست
بریز خونمه با دست نازنین خودت
چره که‌بیترازی هیچه خونبهای مو نیست
«بهارا»گرشو صدبار بمیرم ازغم دوست
بجرم عشق‌ومحبت، هنوز جزای مونیست

غزل

گفتی که ممیر وخته مو لبیکمه گفتم
هی‌هی بخدا خوب تو گفتی موشنفتم
ای شیر نر عشق ، تقلای مو پوچه
ای بوده مقدر که بچنگال تو بفتم
تا زور دری تیر بزن بازوی صیاد
مو کفتر جون سختم و آسون نمیفتم
گفتم که بپایت نخلد خارومو امشو
با حاروی مژگون سر راه تو ره‌رفتم
یشو بخیال صدف سینه صافت
تا وقت سحر مروری اشك مسفتم

همدوش بهارم مو که هم‌جفتم هم‌طاق
در بی‌طقتی طاقم و با یاد تو جفتم

غزل

روی ماهت ر ببین تا عشقم باور کنی
رنگ زردم ر ببین تا جورت کمتر کنی
نصب شو وخت که بوی زلفهات ر مشنوم
گر ببینی روز مر، خاك سیا ور سر کنی
زلف کرلیلیر ازی‌بیشتر مزن قیچی‌که‌واز
مثل پیشتر نمتنی چرخ مو ر چنبر کنی
ای «بهار» اقذر به‌پیش مومخن والنازعات
گر بحال مو بیفتی الذی ر از بر کنی

قطعه

ای بهار طور نمیری که بگن شکر که مرد
گور بگور که ز دستش بعذاب عالم بود
خوب آدم بمیره طور که مخلوق بگن
ایهاالناس کیك مرد عجب آدم بود

غزل

زلفای قجریر درهم و بشکسته مکن واز
درهای سلامت ر بروم بسته مکن واز
گر مار مخی، ها، نمخی نه، دو کلیمه
اینبار مود. مثل همه بار خسته مکن واز

یار اینجیه امشو مخن آوازه مؤذن
تام ، خادم مچد ، در گلدسته مکن واز
از زلف کتا ابروی پیوسته شو و روز
عمرم ر کتا ، رنجم پیوسته مکن واز

ازیک غزل

مو مخام خودم بزو چشمهٔ نوشت نزنم
لبام غنچه کنم شرق تو گوشت بزنم
دل تو سنگ بیا دلت بدست مو بده
تا بمغز رقیب خرده فروشت بزنم

غزل

بالای نقره زلف سیار کله‌پا مکن
ای نازنین بشهر شلق شور بپا مکن
مثل همه بما مکنی ابروت تروش
ای کار ر با همه بکن اما بما مکن
خون کرد چشمای تو دلم روحیا نکرد
یکبار بذش بگو : مکن ای بیحیا مکن
اگر مخی «بهار» که دلت نگادری
اقدر بروی بچه مردم نگا مکن

غزل

روی تو دیدم ز عمر دست کشیدم
چشم‌مو کاش کورمرفت که تورنمدیدم

ای بچه آهوی چین بر و که مو امروز
هرچه دویدم ردت، بذت نرسیدم
ابرو وچشمای تو چار آس وتوشاهی
دست خلی چار آس جورته دیدم

ترجمه وتفسیر لغات واصطلاحات محلی:

قصیده

امشو: امشب، وایه: بازاست، پندری: گمان‌میکنی، ماهر:ماه‌را منن: میکنند، آرایه: آرایش‌است، مگی: میگوئی، خطری: خاطرهٔ، مخه: میخواهد، واز: باز، چخد: سقف، وخت‌صحب: وقت صبح، بر: گروه،مقدار زیاد، بزی: باین، قشدلی: کاغذهای مربع الوان که به بادبادك میچسبانند، کغذ باد: بادبادك، گسبند گرنگا: گوسفند را نگاه‌کن، گذل: گوسالهٔ گاو، گورنه: گاورانه (چوبیکه گاو را باآن میرانند)، بومب: بام، گورگا: محل اجتماع گلهٔ‌گاو، گند: بیضه، ایساخ: اینطور، وستده: ایستاده، نیمسب: صورت کوکبی که نصف بدن آن آدم ونصف دیگر اسب است، عسب: اسب، ور: صدای بزغاله، توشنگی: تشنگی، دل: دلو، او: آب

غزل اول

درم: دارم، امشو: امشب، مو: من، دمنش: دامنش، چره: چرا، بیترازی: بهترازین

غزل دوم

ممیر: نمیر، وخته: وقتیکه، بفتم: بیفتم، کفتر: کبوتر،

طقتی: طاقتی

غزل سوم

روزمر: روز مرا، اقدز: اینقدر، مخن: مخوان

غزل چهارم

مخی: میخواهی، اینجیه: اینجاست، تام: توهم، مچد: مسجد، کتا: کوتاه

غزل پنجم

مخام: میخواهم، خودم: خودمرا، بزو: بآن، خرده‌فروش: باشخاص بدعمل وهرجائی میگویند

غزل ششم

کله‌پا: سرازیر، مکنی: میکنی، بذش: بهش.